نمایشنامه



هری پاتر
و
فرزند نفرین شده

بخش اول و دوم

بر اساس داستانی از

جی.کی.رولینگ

جان تیفانی و جک تورن

مترجمین

امید کُرات، حسین غریبی

شیرین دی.سی و حجت گلابی

HARRY POTTER
AND THE CURSED CHILD

— PARTS ONE AND TWO —

براساس داستان جدیدی از

جی.کی.رولینگ

جان تیفانی و جک ترون

نمایشنامه‌ای از **جک ترون**

ترجمه از وب‌سایت دمنتور

حسین غریبی، امید کرات، شیرین دی‌سی و حجت گلابی

تولیدکننده اولیه
سونیا فرایدمن پروداکشنز، کالین کلندر
و تولیدات تئاتری هری پاتر

نمایشنامه‌ی رسمی از
تولید اصل وست‌اند

نسخه ویژه‌ی تمرینی

Pottermore

from J.K. Rowling

قلب دیجیتال
دنیای جادویی



www.pottermore.com


J.K. ROWLING'S
WW
WIZARDING WORLD

تقدیم به جک ترون

که وارد دنیای من شد

و اتفاقات زیبایی آفرید

- جی.کی.رولینگ

تقدیم به جو، لوئیس، مکس، سونی و مرل... همه‌ی جادوگران...

- جان تیفانی

تقدیم به الیوت ترون، متولد ۷ آوریل ۲۰۱۶.

که در حال تمرین ما، سر و صدا می‌کرد.

- جک ترون

فهرست



هری پاتر
و
فرزند نفرین شده



بخش اول

پرده اول



پرده اول، صحنه یک



کینگز کراس[1]

ایستگاه شلوغ و مملو از جمعیت است. آدم‌های بسیاری در ایستگاه هستند که هر کدام می‌خواهند برای خود جایی بروند. در بین این فشار و شلوغی، دو قفس بزرگ بر روی دو چرخ‌دستی سنگین، تلق و تلوق می‌کنند. این چرخ‌دستی‌ها توسط دو پسر به نام‌های جیمز پاتر[2] و آلبوس پاتر[3] کشیده می‌شوند که مادر آنها، جینی[4]، هم به دنبالشان در حال حرکت است. مردی سی و هفت ساله به نام هری[5]، دختر خود، لی‌لی[6] را بر روی شانه‌هایش حمل می‌کند.

آلبوس: بابا، همش داره این حرف رو می‌زنه.

هری: جیمز، بس می‌کنی؟

جیمز: فقط گفتم شاید بیفته اسلیترین. و شاید... *(پدرش به او چشم غره می‌رود)* باشه.

---

[1] KING'S CROSS
[2] JAMES POTTER
[3] ALBUS POTTER
[4] GINNY
[5] HARRY
[6] LILY

آلبوس: *(به مادرش نگاه می‌کند)* برام نامه می‌نویسین دیگه، نه؟

جینی: اگر بخوای هر روز برات نامه می‌فرستیم.

آلبوس: نه. هر روز نمی‌خواد. جیمز میگه بیشتر بچه‌ها فقط ماهی یه بار از خونه بهشون نامه می‌فرستن. نمی‌خوام که...

هری: سال پیش برای برادرت هفته‌ای سه تا نامه می‌فرستادیم.

آلبوس: چی؟ جیمز!

آلبوس نگاه غضبانکی به جیمز می‌کند.

جینی: بله. بهتره هر چیزی که در مورد هاگوارتز[۱] بهت میگه رو سریع باور نکنی. برادرت یه کم شوخه.

جیمز: *(می‌خندد)* حالا میشه بریم، لطفا؟

آلبوس اول نگاهی به پدر و بعد مادرش می‌اندازد.

جینی: تنها کاری که باید بکنی اینه که مستقیم بری سمت دیوار بین سکوی نه و ده.

لی‌لی: خیلی هیجان‌زده‌م.

هری: سرعتت رو کم نکن و نترس که بهش برخورد کنی، این خیلی نکته مهمیه. اگر استرس داری، بهتره بدوی طرفش.

آلبوس: من آماده‌م.

---

[۱] HOGWARTS

هری و لی‌لی دست خود را روی چرخ‌دستی آلبوس می‌گذارند - جینی هم چرخ‌دستی جیمز را می‌گیرد - و با هم خانوادگی به سمت دیوار به سرعت می‌دوند.

پرده اول، صحنه دو



سکوی نه و سه‌چهارم

بخار سفید غلیظی از قطار سریع‌السیر هاگوارتز محیط را پوشانده است.

روز پر جمعیتی است، اما به جای اینکه مردم عادی با لباس‌های رسمی در حال گذران روز خود باشند، جادوگران و ساحره‌هایی با رداهای خود در حال تلاش هستند تا به بهترین روش با فرزند دلبند خود خداحافظی کنند.

آلبوس: دیگه وقتشه.

لی‌لی: وای!

آلبوس: سکوی نه و سه‌چهارم.

لی‌لی: کجا هستن؟ اینجان؟ نکنه نیومدن؟

هری با دست رون[۱] و هرماینی[۲] و دخترشان رز[۳] را نشان می‌دهد. لی‌لی به سرعت به سمت آنها می‌دود.

---
۱ RON
۲ HERMIONE
۳ ROSE

دایی رون. دایی رون!!!

در حالی که لی‌لی به سرعت به او می‌رسد، رون صورت خود را سمت آنها می‌چرخاند. لی‌لی را بلند می‌کند و در آغوش می‌گیرد.

رون: این هم از پاتر دوست‌داشتنی من.

لی‌لی: تردستی من به دستت رسید؟

رون: ببینم شما اصلاً تا حالا نفس دماغ‌ربای ویژه‌ی وسایل شوخی ویزلی به گوش‌ت خورده؟

رز: مامان! بابا باز می‌خواد اون کار مسخره‌ش رو انجام بده.

هرمایني: از نظر تو مسخره‌س، خودش که فکر می‌کنه شاهکاره. به نظر من یه چیزی بین این دوتاس.

رون: صبر کن. بذار یه کم هوا بگیرم... حالا فقط یه کم لازمه که... ببخشید اگه یه کم بوی سیر میدم.

روی صورت لی‌لی فوت می‌کند. لی‌لی می‌خندد.

لی‌لی: بوی فرنی میدی.

رون: بینگ، بنگ، بونگ. دختر جوون، آماده شو که دیگه نتونی هیچ بویی رو احساس کنی...

بینی او را بلند می‌کند.

لی‌لی: دماغم کو؟

رون: بفرما!

دست‌های رون خالی است. حقه‌ی مسخره‌ای انجام داد و همگی از فرط بی‌مزه بودن آن لذت بردند.

لی‌لی: خیلی خُلی.

آلبوس: باز همه دارن به ما زل می‌زنن.

رون: به‌خاطر منه! خیلی معروفم. اصلاً شاهکار حقه‌های دماغم اسطوره‌ای شده!

هرمایِنی: واقعا هم خیلی تحفه‌س.

هری: راحت ماشینت رو پارک کردی؟

رون: آره. هرماینی باور نمی‌کرد که بتونم از آزمایش رانندگی مشنگی، سربلند بیرون بیام. مگه نه هرماینی؟ فکر می‌کرد آخر سر مجبور بشم مسئول امتحان رو بفراموشم.

هرماینی: اصلاً همچین فکری نکردم. من کاملاً بهت باور دارم.

رز: منم کاملاً باور دارم که حافظه‌ی مسئول امتحان رو اصلاح کرده.

رون: اوهوی!

آلبوس: بابا...

آلبوس با دستش ردای هری را می‌کشد. هری پایین را نگاه می‌کند.

فکر می‌کنی – چی میشه اگه – من بیفتم اسلیترین...

هری: خب مگه چه اشکالی داره؟

آلبوس: اسلیترین گروه مارها و جادوی سیاهه... گروه جادوگرهای شجاع که نیست.

هری: آلبوس سِوِروس، اسم تو رو از روی دو مدیر هاگوارتز انتخاب کردیم. یکی از اونها اسلیترینی بود و احتمالاً یکی از شجاع‌ترین آدم‌هایی بود که تو عمرم شناختم.

آلبوس: اما آخه...

هری: اگر برات مهمه، کلاه گروه‌بندی احساس تو رو درک می‌کنه و ملاک قرار میده.

آلبوس: واقعاً؟

هری: برای من که این‌کارو کرد.

این چیزی است که تا به حال هرگز نگفته بود. برای همین چند لحظه‌ای در ذهنش به آن پرداخت.

هاگوارتز از احساسات و وجود تو ساخته میشه، آلبوس. بهت قول میدم هیچ بهونه‌ای برای ترسیدن وجود نداشته باشه.

جیمز: به جز تسترال‌ها. مراقب تسترال‌ها باش.

آلبوس: فکر می‌کردم اونها نامرئی باشن که!

هری: حرف استادهات رو گوش کن، جیمز رو ولش کن و یادت نره که از اوقاتت در اونجا لذت ببری. حالا اگر نمی‌خوای این قطار بدون تو حرکت کنه، دیگه باید سوار بشی...

لی‌لی: می‌خوام دنبال قطار بدوم.

جینی: لی‌لی، برگرد اینجا ببینم.

هرمایني: رز، یادت باشه سلام گرم ما رو به نویل برسونی.

رز: مامان، من که نمی‌تونم برای یه پروفسور سلام گرم بفرستم!

رز وارد قطار می‌شود. بعد از او آلبوس برمی‌گردد و جینی و هری را برای آخرین بار در آغوش می‌گیرد و به دنبال رز می‌رود.

آلبوس: باشه. خداحافظ پس.

سوار قطار می‌شود. هرماینی، جینی، رون و هری برای دیدن حرکت قطار می‌ایستند. قطار سوتی می‌زند و سکو را ترک می‌کند.

جینی: مشکلی براشون پیش نمیاد، درسته؟

هرمایني: هاگوارتز جای خیلی بزرگیه.

رون: بزرگ، فوق‌العاده و پر از غذا. حاضرم هر چی دارم بدم و دوباره برگردم اونجا.

هری: عجیبه، آل *(مخفف آلبوس)* نگران این بود که نکنه بیفته اسلیترین.

هرمایني: اینکه چیزی نیست. رز نگران این بود که سال اول رکورد کوییدیچ رو می‌تونه بشکنه یا سال دوم. و اینکه چقدر سریع‌تر از موعد می‌تونه توی امتحانات سمج شرکت کنه.

رون: موندم این بچه به کی رفته.

جینی: هری، اگه آل همچین اتفاقی براش بیفته، تو چه احساسی در موردش پیدا می‌کنی؟

رون: می‌دونی چیه، جین. ما همیشه فکر می‌کردیم که تو ممکنه توی اسلیترین گروه‌بندی بشی.

جینی: چی؟

رون: باور کن. اصلاً فرد و جورج سرش شرط بسته بودن.

هرمایَنی: میشه بریم؟ مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

جینی: هر وقت شما سه تا دور هم جمع میشین، همیشه مردم نگاه می‌کنن. جدای از همدیگه هم مردم به تو نگاه می‌کنن.

هر چهار نفر از ایستگاه خارج می‌شوند. جینی، هری را متوقف می‌کند.

هری... مشکلی براش پیش نمیاد دیگه، نه؟

هری: معلومه که مشکلی براش پیش نمیاد.

پرده اول، صحنه سه



قطار سریع‌السیر هاگوارتز

آلبوس و رز در راهروی واگن قطار پیش می‌روند.

ساحره‌ی فروشنده[1] در حالی که چرخ‌دستی‌اش را هل می‌دهد نزدیک می‌شود.

ساحره‌ی فروشنده: چیزی از چرخ دستی می‌خواین، عزیزانم؟ پیراشکی کدوتنبل؟ قورباغه‌ی شکلاتی؟ کیکی پاتیلی؟

رز: *(متوجه نگاه حریصانه‌ی آلبوس به قورباغه‌های شکلاتی می‌شود)* آل. باید تمرکز کنیم.

آلبوس: روی چی تمرکز کنیم؟

رز: روی اینکه تصمیم بگیریم با کی دوست بشیم. می‌دونی که توی اولین سفر با قطار هاگوارتز بود که مامان و بابای من، با پدرت آشنا شدن.

[1] TROLLEY WITCH

آلبوس: یعنی الان باید تصمیم بگیریم که تا آخر عمرمون با کی دوست بشیم؟ خیلی ترسناکه.

رز: اتفاقاً برعکس، هیجان‌انگیزه. من یه گرنجر-ویزلی هستم، تو هم یه پاتری. همه دلشون می‌خواد با ما دوست بشن، هرکی رو بخوایم می‌تونیم انتخاب کنیم.

آلبوس: خب چطور تصمیم بگیریم... به کدوم کوپه بریم...؟

رز: همه‌شون رو ارزیابی می‌کنیم و بعد تصمیم می‌گیریم.

آلبوس درِ یکی از کوپه‌ها را باز می‌کند و داخل آن اسکورپیوس، پسر موطلایی تنهایی را می‌یابد که جز او کس دیگری در کوپه نیست. آلبوس لبخندی به او می‌زند. اسکورپیوس نیز در جواب لبخندی می‌زند.

آلبوس: سلام. این کوپه...؟

اسکورپیوس: خالیه. فقط منم.

آلبوس: عالیه. پس اگه اشکالی نداره ما یه کم اینجا بشینیم؟

اسکورپیوس: اشکالی نداره. سلام.

آلبوس: من آلبوسم. آل. من... اسمم آلبوسه...

اسکورپیوس: سلام اسکورپیوس. منظورم اینه که من اسکورپیوس‌ام. تو آلبوسی. من اسکورپیوس. و حتماً تو هم...

چهره‌ی رز فوراً حالت دوستانه‌ی خود را از دست داد.

رز: رز هستم.

اسکورپیوس: سلام، رز. دوست داری یه کم از زنبورهای ویژویژوی جوشانِ من بخوری؟

رز: تازه صبحونه خوردم. ممنون.

اسکورپیوس: یه کم شکلات شوک‌دهنده دارم، آب‌نبات جنی فلفلی و حلزونای ژله‌ای. اینا ایده‌ی مامانمه، همیشه می‌گه *(با آواز می‌خواند)* «شیرینی همیشه کمک می‌کنه که دوست پیدا کنی.» *(متوجه می‌شود که آواز خواندن یک اشتباه بوده است)* احتمالاً ایده‌ی احمقانه‌ایه.

آلبوس: من یه کم می‌خورم... مامان من نمی‌ذاره شیرینی بخورم. به نظرت از کدوم شروع کنم؟

رز دور از چشم اسکورپیوس ضربه‌ای به آلبوس می‌زند.

اسکورپیوس: کاری نداره. از نظر من بدون‌شک آب‌نبات جنی فلفلی، سلطان شیرینی و تنقلاته. یه جور شیرینی با طعم نعناع فلفلیه که باعث میشه از گوش‌هات دود بیرون بزنه.

آلبوس: عالیه، پس از همین می‌خو... *(رز دوباره به او ضربه‌ای می‌زند.)* رز، میشه این قدر منو نزنی؟

رز: من کی تو رو زدم؟

آلبوس: همین الان منو زدی، و خیلی هم درد داره.

صورت اسکورپیوس آویخته شد.

اسکورپیوس: داره به خاطر من بهت می‌زنه.

آلبوس: چی؟

اسکورپیوس: ببینین، من می‌دونم شما کی هستین، پس احتمالاً تعجبی نداره که شما هم بدونین من کی‌ام.

آلبوس: منظورت چیه که می‌دونی من کی‌ام؟

اسکورپیوس: تو آلبوس پاتری. اونم رز گرنجر-ویزلی. و من اسکورپیوس مالفوی[1] هستم. پسر آستوریا[2] و دراکو مالفوی[3]. پدر و مادر ما... با هم رابطه‌ی خوبی نداشتن.

رز: خیلی لطیف بیانش کردی. پدر و مادر تو مرگ‌خوارن!

اسکورپیوس: *(با لحنی رنجیده)* بابام بود... ولی مامانم نبود.

رز نگاهش را برگرداند، و اسکورپیوس دلیل این کارش را می‌داند.

من می‌دونم چه شایعه‌ای سر زبون‌هاست، ولی دروغه.

آلبوس نگاهش را از قیافه‌ی معذب رز به چهره‌ی مأیوس اسکورپیوس انداخت.

آلبوس: چه شایعه‌ای... سر زبون‌هاست؟

اسکورپیوس: شایعه کردن که پدر و مادرم نمی‌تونستن بچه‌دار بشن و پدرم و پدربزرگم برای جلوگیری از قطع نسل مالفوی‌ها و داشتن یه وارث قدرتمند چنان درمانده بودن که... که با استفاده از یه زمان‌برگردان مادرم رو به گذشته فرستادن...

---

[1] Scorpius Malfoy
[2] Astoria
[3] Draco Malfoy

آلبوس: به کجا فرستادن؟

رز: شایعه اینه که اسکورپیوس پسر ولدمورته[1]، آلبوس.

سکوت وحشتناک و ناراحت‌کننده‌ای حکمفرما شد.

احتمالاً چرنده. آخه... ببین، تو یه دماغ داری.

از تنش فضا کاسته شد. اسکورپیوس که به طور ترحم‌انگیزی بابت این حرف سپاسگزار بود، خندید.

اسکورپیوس: و درست مثل دماغ پدرمه! دماغش، موهاش و اسمش رو به ارث بردم. البته نه این که چیز خوبی باشه. یعنی... من اختلافاتی با پدرم دارم. ولی در کل، ترجیح می‌دم یه مالفوی باشم تا اینکه، چه می‌دونم پسر لرد سیاه.

اسکورپیوس و آلبوس به یکدیگر نگاه کردند و احساسی بین آن دو رد و بدل شد.

رز: بله، خب دیگه، ما احتمالاً باید بریم جای دیگه‌ای بشینیم. بیا، آلبوس.

آلبوس غرق در فکر است.

آلبوس: نه. *(قیافه‌ی رز را می‌بیند)* من راحتم. تو برو...

رز: آلبوس. من منتظرت نمی‌مونم.

آلبوس: و منم ازت چنین انتظاری ندارم. ولی اینجا می‌مونم.

رز لحظه‌ای به او نگاه می‌کند و سپس از کوپه بیرون می‌رود.

[1] Voldemort

رز: باشه!

اسکورپیوس و آلبوس در حالی که به یکدیگر نگاه می‌کردند، در جای خود نامطمئن باقی ماندند.

اسکورپیوس: ممنون.

آلبوس: نه. نه. من به خاطر تو نموندم، به خاطر شیرینی‌هات موندم.

اسکورپیوس: این دختر خیلی دوآتیشه‌س.

آلبوس: آره. متأسفم.

اسکورپیوس: نه. ازش خوشم اومد. ترجیح می‌دی آلبوس صدات کنم یا آل؟

اسکورپیوس لبخندی به پهنای صورتش زد و دو شیرینی را به دهان انداخت.

آلبوس: *(فکر می‌کند).* آلبوس.

اسکورپیوس: *(در حالی که از گوش‌هایش دود بیرون می‌زند)* ممنون که به خاطر شیرینی‌هام موندی، آلبوس!

آلبوس: *(می‌خندد).* وای.

پرده اول، صحنه چهار



صحنه‌های متغیر

و اکنون وارد صحنه‌ای می‌شویم که متشکل از زمان‌های مختلفی است. این صحنه تمام و کمال در مورد سحر و جادو است. همان‌گونه که ما بین مکان‌ها جهش می‌کنیم، تغییرات به سرعت انجام می‌شوند. صحنه‌ی مجزایی وجود ندارد، جز بخش‌های کوچکی که ثبات گذر زمان را نشان می‌دهند.

در آغاز، در هاگوارتز قرار داریم. در سرسرای بزرگ؛ جایی که تمام بچه‌ها در حال رقص و پای کوبی به دور آلبوس هستند.

پالی چپمن[۱]: آلبوس پاتر؟

کارل جنکینز[۲]: یه پاتر. توی دوره‌ی تحصیلی ما.

یان فردریکس[۳]: موهاش شبیه باباشه. موهاش با موهای باباش مو نمیزنه.

---

[۱] POLLY CHAPMAN
[۲] KARL JENKINS
[۳] YANN FREDERICKS

رُز: اون پسرعمه‌ی منه *(به طرفش برمی‌گردند)* رُز گرنجر-ویزلی هستم. از دیدنتون خوشحالم.

کلاه گروه‌بندی به میان دانش آموزانی می‌آید که در گروه‌هایشان در حال جست و خیز هستند.

به سرعت مشخص می‌شود که کلاه در حال نزدیک شدن به رُز است که با حالتی عصبی و هیجان زده منتظر تعیین سرنوشتش شده است.

کلاه گروه‌بندی: قرن‌هاست که این کار را انجام داده‌ام

بر سر تمام دانش آموزان نشسته‌ام

از افکار فهرست تهیه کرده‌ام

چرا که من کلاه گروه‌بندی مشهورم.

تیزهوشان را گروه‌بندی کرده‌ام، کم‌هوشان را گروه‌بندی کرده‌ام،

این کار را از میان چاق و لاغرها انجام داده‌ام

پس مرا بر روی سرت بگذار تا بفهمی

متعلق به کدام گروه هستی...

رُز گرنجر-ویزلی.

کلاه بر سر رُز قرار می‌گیرد.

گریفیندورا!

صدای تشویق و هلهله گریفیدوری‌ها در حالی که رُز به آنها ملحق می‌شود، به‌گوش می‌رسد.

رُز: دامبلدور[1] رو شُکر.

اسکورپیوس حرکت می‌کند تا جای رُز را در زیر نگاه خیره‌ی کلاه گروه‌بندی بگیرد.

کلاه گروه‌بندی: اسکورپیوس مالفوی.

کلاه بر سر اسکورپیوس قرار می‌گیرد.

اسلیترین!

اسکورپیوس انتظار چنین چیزی را داشت، سرش را تکان می‌دهد و لبخند نصفه و نیمه‌ای می‌زند. صدای تشویق و هلهله ی اسلیترینی‌ها در حالی که اسکورپیوس به آن‌ها ملحق می‌شود، به‌گوش می‌رسد.

پالی چپمن: خُب، با عقل جور در میاد.

آلبوس به سرعت به مقابل صحنه می‌رود.

کلاه گروه‌بندی: آلبوس پاتر.

کلاه بر سر آلبوس قرار می‌گیرد – و به نظر این بار بیشتر تأمل می‌کند – در واقع به نظر می‌رسد او هم گیج شده است.

اسلیترین!

سکوت حکم فرما می‌شود.
سکوتی محض و عمیق.

[1] DUMBLEDORE

سکوتی که سرد است، اندکی غیرطبیعی است و خسارت درونش دارد.

پالی چپمن: اسلیترین؟!

کریگ بوکر پسر[1]: وای! یه پاتر؟ توی اسلیترین؟

آلبوس با تردید نگاهی به اطرافش می‌اندازد. اسکورپیوس لبخندزنان و خوشحال از میان جمعیت فریاد می‌زند.

اسکورپیوس: می‌تونی کنار من بشینی!

آلبوس: *(کاملاً پریشان)* آره. باشه.

یان فردریکس: گمونم زیادم موهاش شبیه باباش نیست.

رُز: آلبوس؟ ولی این درست نیست، آلبوس. قرار نبود این‌طوری بشه.

و ناگهان درس پرواز با خانم هوچ[2] در حال انجام است.

خانم هوچ: خُب، منتظر چی هستین؟ همه کنار جاروهای پرنده‌شون وایسن. زود باشید. عجله کنید.

بچه‌ها به سرعت کنار جاروهای خودشان می‌ایستند.

خانم هوچ: دستتون رو بیارید جلو و بگیرید بالا سر جاروهاتون و بگید، «بیا بالا!»

بچه‌ها: بیا بالا!

[1] CRAIG BOWKER JR
[2] MADAM HOOCH

جاروهای رُز و یان به راحتی در دست‌هایشان قرار می‌گیرند.

رُز و یان: اینه!

خانم هوچ: زود باشید دیگه، برای آدمای از زیر کار دررو وقت ندارم. بگید «بیا بالا.» با تمام وجودتون بگید «بیا بالا.»

بچه‌ها: *(به غیر از رُز و یان)* بیا بالا!

جاروی اسکورپیوس و همین‌طور بقیه جاروها به راحتی در دست‌هایشان قرار می‌گیرند. فقط آلبوس است که جارویش روی زمین باقی می‌ماند.

بچه‌ها: *(به غیر از رُز و یان)* بیا بالا. بیا بالا. بیا بالا.

جارویش از جا تکان نمی‌خورد. حتی یک میلی‌متر. با شک و تردید و ناامیدی خیره به جارویش نگاه می‌کند. بقیه کلاس در حال خندیدن هستند.

پالی چپمن: به حق ریش مرلین، چه ضایع! جدی جدی انگار اصلاً شبیه پدرش نیست، نه؟

کارل جنکینز: آلبوس پاتر، فشفشه‌ی اسلیترین.

خانم هوچ: خیلی خُب. بچه‌ها. وقت پروازه.

و همان‌طور که بخار سراسر صحنه را می‌پوشاند، هری ناگهان پدیدار می‌شود.

به سکوی نه و سه چهارم بر می‌گردیم و زمان به طرز بی‌رحمانه‌ای سپری شده است. اکنون آلبوس یک سال بزرگتر

شده است. (و هری هم همین‌طور، ولی نه آن‌طور که به چشم بیاید)

آلبوس: فقط یه خواهش ازت دارم، بابا، اگه میشه – اگه میشه فقط یه کمی دورتر از من وایسا.

هری: *(متحیر)* سال دومی‌ها دوست ندارن با باباهاشون دیده بشن، آره؟

جادوگر بی‌ملاحظه‌ای دورشان را می‌گیرد.

آلبوس: نه، آخه... تو، *تویی* و... منم من و...

هری: فقط نگاه‌های مردمه، خب؟ مردم نگاه می‌کنن. و دارن به من نگاه می‌کنن، نه تو.

جادوگر بی‌ملاحظه به هری چیزی برای امضا کردن می‌دهد – هری امضا می‌کند.

آلبوس: به هری پاتر و پسر نااُمیدکننده‌ش.

هری: منظورت از این حرف چیه؟

آلبوس: به هری پاتر و پسر اسلیترینی‌ش.

جیمز به سرعت، در حالی که کیفش را با خود حمل می‌کند از کنارشان عبور می‌کند.

جیمز: اسلیترینی اسلیترین، دودلی رو بی خیال شو. الان موقع سوار شدن به قطاره.

هری: لزومی به گفتنش نبود، جیمز.

جیمز: *(مدت زیادی است که سوار شده)* کریسمس می‌بینمت، بابا.

هری، دلواپس و نگران به آلبوس نگاه می‌کند.

هری: آل-

آلبوس: اسم من آلبوسه، نه آل.

هری: بچه‌های دیگه هم این‌قدر نامهربونن؟ آره؟ شاید اگه سعی کنی یه چندتا دوست دیگه پیدا کنی... بدون رون و هرماینی من از هاگوارتز جون سالم به در نمی‌بردم، از هیچ جایی جون سالم به در نمی‌بردم.

آلبوس: من یه رون و هرماینی دیگه لازم ندارم. من- من خودم یه دوست دارم، اسکورپیوس و اینم می‌دونم که تو ازش خوشت نمیاد ولی اون تنها کسیه که من لازم دارم.

هری: ببین، خوشحال بودن تو، تنها چیزیه که برای من اهمیت داره

آلبوس: لازم نبود منو بیاری ایستگاه، بابا.

آلبوس چمدانش را بر می‌دارد و با دلخوری دور می‌شود.

هری: ولی من خودم می‌*خواستم* اینجا باشم...

ولی آلبوس دیگر رفته است. در این بین دراکو مالفوی، با لباس های شیک و موهای دُم اسبی بسته شده‌اش، از میان جمعیت، کنار هری ظاهر می‌شود.

دراکو: می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.

هری: دراکو.

دراکو: این شایعات – در مورد اصل و نسب پسرم – انگار قرار نیست تمومی داشته باشن. شاگردهای هاگوارتز اسکورپیوس رو یه بند به خاطر این موضوع دست میندازن. اگه وزارتخونه بتونه یه بیانیه با تأکید مجدد روی این موضوع که تمام زمان‌برگردان‌ها توی نبرد سازمان اسرار نابود شدن منتشر کنه...

هری: دراکو، اینم می‌گذره– به زودی بی‌خیال میشن.

دراکو: پسر من داره زجر می‌کشه و – آستوریا هم چند وقته حال و روز خوشی نداره – پس باید هر طور شده از همه لحاظ حمایت بشه.

هری: اگه نسبت به شایعات بی‌پایه و اساس واکنش نشون بدی، بیشتر بهشون دامن میزنی. این شایعات که ولدمورت سال‌ها پیش یه بچه داشته از قدیم بوده و هست؛ اسکورپیوس هم اولین متهم نیست. وزارتخونه، هم به‌خاطر شما و همین‌طور به‌خاطر خودش هم که شده باید از این شایعات دوری کنه.

دراکو، عصبانی شده و چهره‌اش در هم می‌رود؛ صحنه خالی می‌شود و رُز و آلبوس حاضر و آماده با چمدان‌هایشان کنار هم می‌ایستند.

آلبوس: به محض اینکه قطار حرکت کنه دیگه مجبور نیستی باهام صحبت کنی.

رُز: می‌دونم. فقط جلوی بزرگترها باید به تظاهر کردنمون ادامه بدیم.

اسکورپیوس– پر از امید و با چمدانی پرتر و بزرگ‌تر در دست – شروع به صحبت می‌کند.

اسکورپیوس: *(با حالتی امیدوار)* سلام، رُز.

رُز: *(با صراحت)* خداحافظ، آلبوس.

اسکورپیوس: *(همچنان امیدوار)* اون حس خوبی به آدم میده.

و ناگهان درون سرسرای بزرگ هستیم و پروفسور مک‌گوناگل[1]، در حالی که لبخند ملیحی بر صورت دارد روی صحنه ایستاده است.

پروفسور مک‌گوناگل: و مفتخرم که عضو جدید تیم کوییدیچ گریفیندور رو معرفی کنم – بازیکن جدیدمون – *(متوجه می‌شود که باید خودش را بی‌طرف جلوه دهد)* جستجوگر درجه یک و جدیدتون... رُز گرنجر-ویزلی.

سرسرا در تشویق و هلهله‌ها غوطه‌ور می‌شود. اسکورپیوس هم همراه آنان در حال تشویق کردن است.

آلبوس: تو هم تشویقش می‌کنی؟ ما از کوییدیچ متنفریم و تازه اونم برای یه گروه دیگه بازی می‌کنه.

اسکورپیوس: اون دختردایيته، آلبوس.

آلبوس: فکر کردی اگه اون جات بود تو رو تشویق می‌کرد؟

اسکورپیوس: من که فکر می‌کنم عالیه.

---

۱ PROFESSOR MCGONAGALL

همانطور که ناگهان کلاس معجون‌سازی آغاز می‌شود، دانش آموزان دور آلبوس را می‌گیرند.

پالی چپمن: آلبوس پاتر. چه اسم و فامیل بی‌ربطی. وقتی از پله‌ها میاد بالا حتی تابلوهای نقاشی هم روشون رو بر می‌گردونن.

آلبوس روی یکی از معجون‌ها خم می‌شود.

آلبوس: و حالا باید از این پودر شاخ اسب دو شاخ اضافه کنیم – خودشه دیگه، نه؟!

کارل جنکینز: من که میگم بذار اون و بچه‌ی ولدمورت به حال خودشون باشن.

آلبوس: با یه مقدار کمی خون سمندر...

معجون با صدای بلندی منفجر می‌شود.

اسکورپیوس: خیلی خُب، عنصر معکوسش چیه؟ چی رو باید تغییر بدیم؟

آلبوس: همه چیو.

و سپس، زمان همین‌طور رو به جلو حرکت می‌کند – چشمان آلبوس تاریک‌تر و صورتش رنگ پریده‌تر می‌شود. هنوز پسر جذابی است، اما سعی می‌کند این ویژگی را نپذیرد.

و ناگهان، همراه پدرش – که همچنان سعی می‌کند به پسرش (و خودش) تلقین کند که همه چیز رو به راه است – به سکوی نُه و سه‌چهارم بازمی‌گردد. هر دوی آنها یک سال دیگر بزرگ‌تر شده‌اند.

هری: سال سوم، سال خیلی خوبیه. این رضایت‌نامه‌ی رفتن به هاگزمیدته[1].

آلبوس: من از هاگزمید متنفرم.

هری: چطور می‌تونی از جایی که هنوز عملاً ندیدیش متنفر باشی؟

آلبوس: بخاطر اینکه می‌دونم پر از شاگردهای هاگوارتزه.

آلبوس رضایت‌نامه را مچاله می‌کند.

هری: یه بار فقط امتحانش کن – بی‌خیال – این فرصت رو داری که بدون اینکه مامانت متوجه بشه و با خیال راحت به مغازه دوک‌های عسلی بری – نه، آلبوس، این کار رو نکن.

آلبوس: *(چوبدستیش را تکان می‌دهد)* **اینسندیو[2]!**

کاغذ مچاله‌ی رضایت‌نامه آتش می‌گیرد و سپس تبدیل به خاکستر می‌شود و بر کف صحنه فرو می‌ریزد.

هری: بر پدر تمام کارهای احمقانه لعنت!

آلبوس: نکته‌ی جالبش اینه که خودم هم انتظار نداشتم طلسمم کار کنه. تو اجرای این طلسم افتضاحم.

هری: آل – آلبوس، من مدام با پروفسور مک‌گوناگل در ارتباطم – میگه گوشه‌گیری می‌کنی و تو خودتی – توی درس‌ها مشارکت نمی‌کنی- مطمئناً تو... تو...

[1] Hogsmeade
[2] Incendio

آلبوس: خب تو دوست داری چیکار کنم؟ معجزه کنم محبوب بشم؟ با جادو جنبل خودمو بندازم تو یه گروه جدید؟ به یه شاگرد بهتر تغییرشکل بدم؟! فقط یه طلسم اجرا کن بابا، و منو به چیزی که می‌خوای باشم تبدیل کن، خیلی خب؟ اینطوری برای هردومون هم بهتر میشه. باید برم. باید به قطار برسم. باید دوستمو پیدا کنم.

آلبوس به طرف اسکورپیوس می‌دود که بدون داشتن هیچ دغدغه‌ای در به دنیا بر روی چمدانش نشسته است.

(با حالتی خوشحال.) اسکورپیوس... *(نگران می‌شود.)* اسکورپیوس... حالت خوبه؟

اسکورپیوس چیزی نمی‌گوید. آلبوس سعی می‌کند از طریق حرکت و حالت چشمان دوستش فکر او را بخواند.

مامانت؟ حالش بدتر شده؟

اسکورپیوس: دیگه حالش بدتر از این نمیشه.

آلبوس کنار اسکورپیوس می‌نشیند.

آلبوس: فکر کردم برام نامه می‌فرستی...

اسکورپیوس: نمی‌دونستم چی بنویسم...

آلبوس: نمی‌دونم چی باید بگم...

اسکورپیوس: هیچی نگو.

آلبوس: کاری از دستم بر میاد که بتونم انجام....؟

اسکورپیوس: بیا مراسم خاکسپاریش.

آلبوس: حتماً.

اسکورپیوس: و دوست خوبم بمون.

و ناگهان کلاه گروه‌بندی در وسط صحنه قرار می‌گیرد و بدین معناست که به سرسرای بزرگ بازگشتیم.

کلاه گروه‌بندی: از چیزی که قراره بشنوی می‌ترسی؟
می‌ترسی اسم گروهی که از آن وحشت داری را بگویم؟
اسلیترین نه! گریفیندور نه!
هافلپاف نه! ریونکلاو نه!
نگران نباش فرزندم، من کارم رو بلدم،
اگه اول گریه کنی، خندیدن رو هم یاد می‌گیری.
لی‌لی پاتر[۱]. گریفیندور.

لی‌لی: ایول!

آلبوس: عالیه.

اسکورپیوس: جداً فکر می‌کردی بیافته توی گروه ما؟ پاترها مالِ اسلیترین نیستن.

آلبوس: به جز دوستت.

۱ LILY POTTER

در حالی که سعی می‌کند از دید بقیه مخفی شود، دانش‌آموزان دیگر می‌خندند. آلبوس به همه آنها نگاهی می‌اندازد.

من اینو انتخاب نکردم، تو که می‌دونی؟ من انتخاب نکردم که پسرش باشم.

پرده اول، صحنه پنج



وزارت سحر و جادو، دفتر هری

هرماینی در دفتر شلوغ و درهم ریخته‌ی هری، کنار انبوه کاغذهایی که رو به رویش قرار دارند می‌نشیند. به آرامی آنها را دسته‌بندی می‌کند. هری با عجله وارد می‌شود. از ناحیه‌ی گونه زخمی شده و در حال خون‌ریزی است.

هرماینی: چطور پیش رفت؟

هری: واقعیت داشت.

هرماینی: تئودور نات؟

هری: بازداشت شده.

هرماینی: و زمان‌برگردان؟

هری زمان‌برگردان را نشان می‌دهد. به طرز فریبنده‌ای می‌درخشد.

واقعیه؟ کار میکنه؟ این یه زمان‌برگردان ساعتی نیست – بیشتر از این آدم رو به گذشته می‌بره؟

هری: هنوز هیچی نمی‌دونیم. اونجا می‌خواستم امتحانش کنم ولی بعدش بی‌خیال شدم.

هرمایني: خُب، الان تو چنگمونه.

هری: و مطمئنی که می‌خوای نگهش داری؟

هرمایني: فکر نکنم راه دیگه‌ای داشته باشیم. نگاش کن. کاملاً با اون زمان‌برگردانی که داشتم فرق می‌کنه.

هری: *(با حالتی سرد و بی روح)* ظاهراً از زمان بچگی‌مون جادوگری پیشرفت زیادی کرده.

هرمایني: داری خون‌ریزی می‌کنی.

هری به صورت خود در آینه نگاهی می‌اندازد. با ردایش زخم را تمیز می‌کند.

نگران نباش. جای زخمش از بین میره.

هری: *(با پوزخند)* تو دفتر من چیکار می‌کنی هرمایني؟

هرمایني: مشتاق بودم در مورد تئودور نات بشنوم و – گفتم یه سری بزنم ببینم سر قولت در مورد رویه‌ی کاغذبازی‌های اداری موندی یا نه.

هری: آه، معلومه که نه.

هرمایني: آره. مشخصه که نموندی. هری، چطور تو این همه بی‌نظمی کار انجام میدی؟

هری چوبدستیش را تکان می‌دهد و کاغذها و کتاب‌ها به ستون‌های مرتب و منظمی تغییر شکل می‌دهند. هری لبخند می‌زند.

هری: دیگه بی‌نظمی نداریم.

هرمایني: ولی بازم بی‌توجهی می‌کنی. می‌دونی، چندتا کار جالب دیگه هم اینجا وجود داره... غول‌های غارنشین کوهستانی که سوار گرافورن‌ها کل مجارستان رو می‌چرخن، غول‌هایی که پشت کمرشون بال خالکوبی دارن و راست راست دارن توی دریاهای یونان می‌چرخن، و گرگینه‌هایی که کلاً آب شدن رفتن زیر زمین...

هری: عالیه، می‌ریم اونجا. یه تیم برای این کار جمع می‌کنم.

هرمایني: هری، می‌فهمم. کاغذبازی‌های اداری خسته‌کننده‌ن...

هری: نه برای تو.

هرمایني: من خودم به اندازه‌ی کافی سرم شلوغ هست. اینا آدم‌ها و جانورهایی هستن که توی نبردهای عظیم جادوگری کنار ولدمورت جنگیدن. اینا هم‌پیمان‌های تاریکی هستن – به‌علاوه‌ی چیزی که از خونه‌ی تئودور نات در آوردیم – می‌تونه معنا و مفهومی داشته باشه. ولی اگه رئیس نظارت بر قوانین جادویی پرونده‌های تئودور نات رو نخونه...

هری: ولی لازم نیست بخونمش – من خودم اونجا بودم، دادرسی براش برگزار کردم. تئودور نات – این من بودم که شایعات مربوط به زمان‌برگردان رو شنیدم و من بودم که اقدامات لازم رو در موردش انجام دادم. جداً لازم نیست محکومم کنی.

هرمایِنی به هری نگاه می‌کند – اوضاع حساس می‌شود.

هرمایِنی: آب‌نبات میل داری؟ به رون چیزی نگو.

هری: داری بحث رو عوض می‌کنی.

هرمایِنی: همین‌طوره. آب‌نبات میخوای؟

هری: نمی‌تونم بخورم. الان خوردن شیرینیجات برامون قدغنه. *(مکث کوتاه.)* می‌دونی، امکان داره معتاد این چیزها بشی؟

هرمایِنی: چی میشه گفت؟ پدر و مادرم دندون‌پزشک بودن، بعضی وقتا مجبور بودم کله‌شقی کنم. توی چهل سالگی دیگه ترک کردنش فایده‌ای نداره، ولی... تو الان کار فوق‌العاده‌ای انجام دادی. قطعاً محکوم نیستی – فقط ازت میخوام بعضی وقتا یه نگاهی هم به کاغذبازی‌های اداریت بندازی، همین. اینو یه نصحیت دوستانه و خوشایند از طرف *وزیر سحر و جادو* در نظر بگیر.

هری متوجه تأکید او بر مقامش می‌شود، سرش را تکان می‌دهد.

جینی چطوره؟ آلبوس چطوره؟

هری: به نظر به همون اندازه که تو انجام کاغذبازی های اداری استادم توی پدری کردن هم استادم. رُز چطوره؟ هوگو چطوره؟

هرمایِنی: *(با پوزخند)* می‌دونی، رون فکر می‌کنه که توی روز بیشتر از اینکه اون رو ببینم، مُنشی‌ام اتل رو می‌بینم *(به بیرون اشاره می‌کند)*. به نظرت ارزشی داره که بخوایم بهترین پدر یا بهترین کارمند سال وزارتخونه رو انتخاب کنیم؟ زودباش. برو خونه پیش خانواده‌ات، هری، قطار سریع‌السیر هاگوارتز برای شروع سال تحصیلی جدید در

آستانه‌ی حرکته – از زمان باقی مونده‌ات لذت ببر – و بعدش قبراق و سرحال برگرد اینجا و این پرونده‌ها رو بخون.

هری: واقعاً فکر می‌کنی این اتفاقات می‌تونن معنا و مفهومی داشته باشن؟!

هرمایِنی: *(با لبخند)* می‌تونه. ولی اگر واقعاً داشته باشه، یه راهی برای مبارزه و مقابله باهاش پیدا می‌کنیم، هری. ما همیشه یه راهی پیدا می‌کنیم.

بار دیگر لبخند می‌زند. آب‌نباتی در دهانش می‌اندازد و دفتر را ترک می‌کند. هری تنها می‌ماند. کیفش را می‌بندد. از دفتر بیرون می‌رود و از راهرور عبور می‌کند. سنگینی دنیا روی شانه‌هایش قرار دارد.

او خسته، به درون اتاقک تلفنی قدم می‌گذارد. ۶۲۴۴۲ را شماره‌گیری می‌کند.

اتاقک تلفن: بدرود، هری پاتر.

از وزارت سحر و جادو خارج می‌شود.

پرده اول، صحنه شش



خانه‌ی هری و جینی پاتر

آلبوس نمی‌تواند بخوابد. بالای پله‌ها نشسته است. صداهایی را از پایین می‌شنود. قبل از آنکه هری ظاهر شود، صدایش را می‌شنویم. مرد مسنی که روی صندلی چرخدار نشسته در کنار اوست؛ ایموس دیگوری[۱].

هری: ایموس، درک می‌کنم، واقعا درکت می‌کنم. ولی تازه رسیدم خونه و...

ایموس: سعی کردم توی وزارتخونه وقت ملاقات بگیرم. بهم گفتن: «آقای دیگوری، براتون وقت ملاقات می‌ذاریم برای... بذار ببینم... دو ماه دیگه.» منم در کمال آرامش صبر کردم.

هری: این کار صحیحی نیست که نیمه‌شب بیای به خونه‌ی من، اونم وقتی که بچه‌هام دارن برای سال تحصیلی جدیدشون آماده میشن.

ایموس: دو ماه گذشت و یه جغد دریافت کردم: «آقای دیگوری، واقعاً متأسفم ولی آقای پاتر به‌خاطر کاری ضروری به مأموریت رفتن.

۱ AMOS DIGGORY

مجبوریم زمان ملاقات رو کمی تغییر بدیم، بذارید ببینم... تا دو ماه دیگه.» و بعد دوباره و دوباره تکرار میشه. داری منو سر می‌دوونی.

هری: من رئیس اداره‌ی نظارت بر قوانین جادویی هستم. متأسفانه مسئول...

ایموس: خیلی چیزا هستن که مسئولشون تویی.

هری: ببخشید؟

ایموس: پسرم، سدریک[۱]. هنوز سدریک رو یادته، مگه نه؟

هری: *(به یاد آوردن سدریک او را عذاب می‌دهد)* بله، پسرتون رو به یاد میارم. از دست دادنش...

ایموس: ولدمورت تو رو می‌خواست! نه پسر منو! خودت بهم گفتی ولدمورت گفت: «اون یکی اضافه‌ست، بکشش.» اضافه. پسر من، پسر خوشگل من، اضافی بود.

هری: آقای دیگوری، همون‌طور که می‌دونین، من با تلاش‌های شما برای به یاد سپردن سدریک همدردی می‌کنم، اما...

ایموس: یادبود؟ من دیگه علاقه‌ای به یادبود ندارم. من یه پیرمردم که یه پام لب گوره. اینجا اومدم تا ازت خواهش کنم، التماست کنم تا بهم کمک کنی اونو پس بگیرم.

هری با حیرت سرش را بلند می‌کند.

هری: اونو پس بگیری؟ ایموس، این‌کار ممکن نیست.

---

۱ CEDRIC

ایموس: وزارتخونه یه زمان‌برگردان داره، مگه نه؟

هری: تمام زمان‌برگردان‌ها نابود شدن.

ایموس: دلیل اینکه این‌قدر فوری خودمو به اینجا رسوندم اینه که یه شایعه به گوشم رسیده. شایعه‌ای موثق در مورد اینکه وزارتخونه از تئودور نات یه زمان‌برگردان غیرقانونی مصادره کرده و برای تحقیقات نگهش داشته. بذار از اون زمان‌برگردان استفاده کنم. بذار دوباره پسرمو برگردونم.

مکث طولانی و مرگباری حاکم می‌شود. این وضعیت برای هری به شدت دشوار است. تماشا می‌کنیم که آلبوس در حال گوش دادن به صحنه نزدیک‌تر می‌شود.

هری: ایموس، بازی با زمان؟ خودت می‌دونی که نمی‌تونیم این‌کار رو انجام بدیم.

ایموس: چند نفر آدم به‌خاطر پسری که زنده موند از دنیا رفتن؟ دارم ازت درخواست می‌کنم یکیشون رو نجات بدی.

این حرف هری را آزار می‌دهد. در حالی که فکر می‌کند چهره‌اش درهم می‌رود.

هری: هرچیزی که شنیدی، باید بدونی که داستان تئودور نات ساختگیه، ایموس. متأسفم.

دلفی: سلام.

آلبوس از ظاهر شدن دلفی، زنی حدودا بیست و چند ساله با چهره‌ای مصمم که از میان پله‌ها به او می‌نگرد به شدت جا می‌خورد.

وای، معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم بترسونمت. خودم هم قبلاً همیشه توی راه پله فالگوش وایمیستادم. منتظر می‌موندم تا جزئی‌ترین حرف‌های جالب هم بشنوم.

آلبوس: تو کی هستی؟ چون اینجا خونه‌ی منه و..

دلفی[1]: خب معلومه، یه دزد هستم. می‌خوام تمام دارایی‌هاتو بدزدم. طلا، چوبدستیت و شکلات‌های قورباغه‌ایت رو به من بده! *(نترس به نظر می‌رسد ولی بعد لبخند می‌زند.)* یا اون، یا اینکه من دلفی دیگوری[2] هستم. *(از پله‌ها بالا می‌رود و دستش را دراز می‌کند.)* دلفی هستم. من از ایموس نگهداری می‌کنم، حداقل سعی می‌کنم نگهداری کنم. *(ایموس را نشان می‌دهد.)* و شما؟

آلبوس: *(با لبخندی ماتم زده)* آلبوس هستم.

دلفی: معلومه! آلبوس پاتر! پس هری پدرته؟ خیلی هیجان انگیزه، نه؟

آلبوس: نه، اصلا.

دلفی: وای باز پامو از گلیمم درازتر کردم؟ توی مدرسه همه همینو بهم می‌گفتن. هیچ سوراخ موشی نیست که دلفی دیگوری توش فضولی نکنه.

آلبوس: در مورد منم زیاد از این حرف‌ها می‌زنن.

ایموس: دلفی.

دلفی راه می‌افتد اما سپس مردد می‌شود. به آلبوس لبخند می‌زند.

---

[1] DELPHI
[2] DELPHI DIGGORY

دلفی: ما خانواده‌مون رو انتخاب نمی‌کنیم. ایموس فقط بیمار من نیست، عموی منه. یکی از دلایلی که این کار رو در فلاگلی بالایی قبول کردم همین بود. ولی این مسئله کار رو دشوار کرده. زندگی کردن با کسانی که اسیر گذشته هستن سخته، مگه نه؟

ایموس: دلفی!

آلبوس: فلاگلی بالایی؟

دلفی: خانه‌ی سالمندان جادوگر و ساحره‌ی سنت آزوالد[۱]. اگه دوست داشتی بهمون سر بزن.

ایموس: دلفی!

دلفی لبخند می‌زند و همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آید سکندری می‌خورد. به اتاقی که ایموس و هری در آن هستند وارد می‌شود. آلبوس او را تماشا می‌کند.

دلفی: بله عمو؟

ایموس: با هری آشنا شو که زمانی خیلی مشهور بود اما حالا یه کارمند سنگدل وزارتخونه شده. شما رو در آرامش میذارم، آقا. اگر آرامش کلمه‌ی درستی باشه. دلفی، صندلیم...

دلفی: چشم، عمو.

ایموس با صندلی چرخدار از صحنه بیرون برده می‌شود. هری تنها می‌ماند و درمانده به نظر می‌رسد. آلبوس تماشا می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

---

[۱] ST. OSWALD'S HOME FOR OLD WITCHES AND WIZARDS

پرده اول، صحنه هفت



خانه‌ی هری و جینی پاتر، اتاق آلبوس

آلبوس روی تخت نشسته است و اتفاقات بیرون از اتاق او در حال جریان هستند. همچنان در برابر اتفاقات بیرون بی‌واکنش مانده است. از دور دست صدای فریاد جیمز را می‌شنویم.

جینی: جیمز میشه لطفاً بی‌خیال موهات بشی و اون اتاق کوفتیت رو یه‌کم تمیز کنی؟

جیمز: چطوری بی‌خیال بشم؟ صورتی شده! مجبورم از شنل نامرئی‌م استفاده کنم!

جیمز نزدیک در می‌آید. موهای او صورتی رنگ است.

جینی: بابات اون شنل رو برای این کارا بهت نداده‌ها!

لی‌لی: کسی کتاب معجون‌سازی منو ندیده؟

جینی: لی‌لی پاتر، فکر نکنی اونها رو فردا می‌تونی بپوشی و بری مدرسه...

لی‌لی دم در اتاق آلبوس ظاهر می‌شود. لباسی پوشیده که بال‌های فرشته مانندی دارد که بال بال می‌زنند.

لی‌لی: من عاشق این لباسم. ببین دارن بال بال می‌زنن.

به محض اینکه هری وارد اتاق آلبوس می‌شود، لی‌لی خارج می‌شود. هری نگاهی به اتاق می‌اندازد.

هری: سلام.

مکث معذب کننده‌ای بین آن دو به وجود می‌آید. جینی وارد اتاق می‌شود. متوجه حالت آن دو می‌شود و لحظه‌ای آنجا می‌ماند.

فقط خواستم این هدیه‌ای – هدیه‌هایی - رو که رون برای قبل از هاگوارتز رفتن‌تون فرستاده بهت بدم...

آلبوس: بله. یه معجون عشق. باشه.

هری: فکر کنم خواسته باهات شوخی کنه – نمی‌دونم در مورد چی. برای لی‌لی کوتوله‌های گوزو فرستاده، جیمز یه شونه ازش گرفته که باعث شده موهاش صورتی بشه. خب، رونه دیگه. رون. می‌دونی که؟

هری معجون عشق آلبوس را روی تختش می‌گذارد.

من هم برات – این هم از طرف منه...

پتوی کوچکی را به او نشان می‌دهد. جینی به او نگاهی می‌اندازد، متوجه می‌شود که هری در حال تلاش برای برقراری ارتباط با آلبوس است، و بعد به آرامی اتاق را ترک می‌کند.

آلبوس: یه پتوی قدیمی بهم میدی؟

هری: خیلی فکر کردم که امسال چه هدیه‌ای بهت بدم. خب خیلی وقته که جیمز اون شنل نامرئی رو داره و لی‌لی هم – می‌دونستم اون عاشق باله – اما تو. تو الان چهارده ساله‌ت شده آلبوس، و منم می‌خواستم چیزی بهت بدم که – معنایی داشته باشه. این... آخرین چیزیه که از مادرم به من رسیده. در واقع تنها چیزه. منو توی این پیچیده بودن و گذاشتن دم در خونه دورسلی‌ها. فکر می‌کردم از بین رفته باشه، ولی بعد از اینکه خاله پتونیا[1] فوت کرد، بین اموالش این پتو مخفی شده بود. دادلی[2] به طرز شگفت‌انگیزی این رو پیدا می‌کنه و لطف می‌کنه برای من ارسالش می‌کنه و همیشه از اون به بعد – در واقع هر وقت که می‌خواستم توی مسئله‌ای شانس همراهم باشه، پیداش کردم و نگهش داشتم و حالا گفتم شاید تو بخوای...

آلبوس: منم بخوام نگهش دارم؟ باشه. حله. خدا کنه برام شانس بیاره چون واقعاً به شانس نیاز دارم.

پتو را لمس می‌کند.

اما خودت باید نگهش داری.

هری: فکر کردم – باور داشتم – پتونیا می‌خواسته که من داشته باشمش و برای همین ننداختش دور و حالا می‌خوام که تو داشته باشیش. من واقعاً مادرم رو نمی‌شناسم، اما فکر کنم اونم می‌خواسته که تو این رو داشته باشی. و شاید – بتونم بیام تو و این پتو رو توی روز

[1] AUNT PETUNIA
[2] DUDLEY

هالووین پیدا کنم. دوست دارم سالگرد شب درگذشتشون، این پتو همراهم باشه و ممکنه این چیز خوبی برای هر دوی ما باشه...

آلبوس: گوش کن، کلی وسیله دارم که باید جمع کنم و تو هم شکی نیست که کلی دردسر برای کارهای وزارتخونه داری، پس...

هری: آلبوس، من می‌خوام که تو این پتو رو داشته باشی.

آلبوس: که باهاش چیکار کنم؟ پرهای بالدار با عقل جور در میاد بابا، شنل نامرئی هم منطقیه – اما این چیه واقعاً؟

هری به وضوح قلبش شکسته شده. به پسرش نگاهی می‌اندازد، محتاج به برقراری ارتباط با اوست.

هری: کمک می‌خوای؟ برای جمع کردن وسایلت. من همیشه عاشق این‌کار بودم. منظورم اینه که عاشق رفتن از پریوت درایو و برگشتن به هاگوارتز بودم. که... می‌دونم تو دوستش نداری اما...

آلبوس: برای تو بهترین مکان روی زمینه. خودم می‌دونم. یتیم بیچاره، عمو و خاله دورسلی‌ش براش قلدری می‌کردن...

هری: آلبوس، خواهش می‌کنم – میشه فقط -

آلبوس: ... پسر خاله‌ش دادلی بدبختش کرده بود، هاگوارتز نجاتش داد. می‌دونم بابا، همه‌ش رو می‌دونم.

هری: آلبوس پاتر، نمی‌خوام وارد این بازی بشم که راه انداختی.

آلبوس: یتیم بیچاره‌ای که رفت همه‌مون رو نجات بده. خب بنده اجازه دارم از طرف کل جامعه‌ی جادویی عرض کنم که چقدر قدردان

حرکات قهرمانانه‌ی جنابعالی هستیم. الان باید تعظیم کنیم یا به احترامتون بایستیم؟

هری: آلبوس، خواهش می‌کنم – تو می‌دونی که من هرگز دنبال قدرشناسی نبودم.

آلبوس: ولی الان همه‌ی وجود من قدردان شده – احتمالاً باید معجزه‌ی این پتوی کپک‌زده باشه که باعث شده...

هری: پتوی کپک‌زده؟

آلبوس: فکر کرده بودی چه اتفاقی میفته؟ میایم همدیگه رو بغل می‌کنیم و به هم میگیم چقدر همیشه همدیگه رو دوست داشتیم؟ هان؟ هان؟

هری: *(بالاخره آرامش خود را از دست می‌دهد)* اصلاً می‌دونی چیه؟ دیگه من خودم رو مسئول ناراحتی‌های تو نمی‌دونم. حداقلش اینه که یه پدر بالاسرت هست. چون من نداشتم، می‌فهمی؟

آلبوس: اون وقت فکر کردی از بدشانسی‌ت بوده؟ من که این‌جوری فکر نمی‌کنم.

هری: دوست داشتی من مُرده بودم؟

آلبوس: نه! فقط دوست داشتم تو بابای من نبودی.

هری: *(صورتش قرمز می‌شود)* خب، وقت‌هایی هم هست که منم آرزو می‌کنم تو پسرم نبودی.

سکوت می‌شود. آلبوس سرش را تکان می‌دهد. مکث می‌کند. هری متوجه حرفی که زده می‌شود.

نه، منظورم این نبود که...

آلبوس: چرا. اتفاقاً منظورت دقیقاً همین بود.

هری: آلبوس، قضیه اینه که تو می‌دونی دقیقاً چطوری باید منو جوشی کنی...

آلبوس: حرف دلت بود بابا. و صادقانه بخوام بگم، اصلاً تو رو مقصر نمی‌دونم.

مکث هولناکی به وجود می‌آید.

بهتره دیگه الان منو تنها بذاری.

هری: آلبوس، خواهش میکنم...

آلبوس پتو را بلند می‌کند و آن را پرتاب می‌کند. پتو به معجون عشق رون برخورد می‌کند و باعث می‌شود کل پتو و تخت را آغشته به خود کند و دود کوچکی را ایجاد کند.

آلبوس: پس دیگه این پتو نه شانس برام میاره نه عشق.

آلبوس از اتاق خود بیرون می‌رود. هری به دنبالش می‌رود.

هری: آلبوس. آلبوس... خواهش میکنم...

پرده اول، صحنه هشت



رویا، کلبه‌ی روی صخره

صدای ضربه‌ی بزرگی شنیده می‌شود. به دنبال آن صدای بلندِ شکستن به گوش می‌رسد. دادلی دورسلی[1]، خاله پتونیا و عمو ورنون[2] پشت یک تخت مخفی شده‌اند.

دادلی دورسلی: مامان، از این وضعیت خوشم نمیاد.

خاله پتونیا: می‌دونستم اینجا اومدنمون کار اشتباهیه. ورنون، ورنون. دیگه الان جایی نیست که بتونیم مخفی بشیم. حتی تا فانوس دریایی هم کلی راهه!

صدای ضربه‌ی بزرگ دیگری شنیده می‌شود.

عمو ورنون: تحمل داشته باش. تحمل داشته باش. هر چی که باشه، نمی‌تونه داخل اینجا بشه.

[1] DUDLEY DURSLEY
[2] UNCLE VERNON

خاله پتونیا: ما رو طلسم کردن! این پسره ما رو طلسم کرده! اون طلسممون کرده! *(به هری جوان نگاه می‌کند.)* همه‌ی اینا تقصیر توئه. برگرد به لونه‌ت.

به محض اینکه عمو ورنون تفنگ خود را به دست می‌گیرد، هری جوان به سرعت و با نگرانی خود را کنار می‌کشد.

عمو ورنون: هر کی که هستی، بهت اخطار می‌کنم – من مسلحام.

صدای شکستن بسیار بلندی به گوش می‌رسد. و در از پاشنه کنده می‌شود. هاگرید[۱] در وسط چارچوب در ایستاده و به همه‌ی آنها نگاهی می‌اندازد.

هاگرید: نمی‌تونستین به فنجون چایی واسمون درست کنین؟ همچین سفر راحتی نداشتم.

دادلی دورسلی: اینو نگاه.

عمو ورنون: بیا عقب. بیا عقب. بیا پشت من، پتونیا. بیا پشت من، دادلی. الان این اسکرامانگا رو می‌فرستم دنبال کارش.

هاگرید: اسکارا-چی‌چی؟

هاگرید اسلحه‌ی عمو ورنون رو بلند می‌کند.

خیلی وقته از این چیزا ندیده بودم.

انتهای اسلحه را می‌پیچاند و آن را گره می‌زند.

حالا درست شد.

---

[۱] HAGRID

بعد حواسش با دیدن هری جوان پرت می‌شود.

هری پاتر.

هری جوان: سلام.

هاگرید: آخرین باری که دیدمت فقط یه بچه‌ی کوچولو بودی. وای، خیلی شبیه بابات شدی، ولی چشمات به مادرت رفته.

هری جوان: تو پدر و مادرم رو می‌شناختی؟

هاگرید: ادبم کجا رفته؟ تولدت حسابی مبارک. یه چیزی هم واست آوردم. البته فکر کنم یه جا روش نشسته باشم، ولی مزه‌ش خوبه.

از جیب کتش، یک کیک شکلاتی را بیرون می‌آورد که به وضوح له شده است. روی کیک با خامه‌ی سبز نوشته شده «تولدت مبارک هری».

هری جوان: تو کی هستی؟

هاگرید: *(می‌خندد)* درسته، هنوز خودم رو معرفی نکردم. من روبیوس هاگرید، کلیددار و نگهبان هاگوارتز هستم. *(دور و اطراف خود را نگاه می‌کند.)* پس اون چایی چی شد؟ هان؟ اگر باهوش باشین، می‌فهمین که نباید به کسی که ازتون قوی‌تر هست، نه بگین.

هری جوان: هاگ‌چی‌چی؟

هاگرید: هاگوارتز. حتما همه چی رو در مورد هاگوارتز می‌دونی.

هری جوان: اه- نه متأسفانه.

هاگرید: متأسفی؟ اونا هستن که باید متأسف باشن! می‌دونستم نامه‌ها دستت نمی‌رسه ولی دیگه فکرش هم نمی‌کردم که چیزی در مورد هاگوارتز ندونی، دیگه واقعاً شورش رو درآوردن. تا حالا برای خودت سوال نشده بود که پدر و مادرت این چیزها رو از کجا یاد گرفتن؟

هری جوان: چی رو یاد گرفتن؟

هاگرید نگاهی به عمو ورنون و بعد هم به هری جوان می‌اندازد.

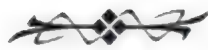
هاگرید: هری... تو یه جادوگری... تو باعث تغییر همه چیز شدی. تو معروف‌ترین جادوگر تو کل دنیایی.

سپس، درست از پشت اتاق، صدای زمزمه‌ای شنیده می‌شود.

صدایی که مشخص است متعلق به کیست. صدای ولدمورت...

هـــــــــری پاتـــــــــر.

پرده اول، صحنه نه



خانه‌ی هری و جینی پاتر، اتاق‌خواب

هری ناگهان بیدار می‌شود. در تاریکی شب نفس نفس می‌زند.

لحظه‌ای صبر می‌کند. خود را آرام می‌کند. و بعد ناگهان درد شدیدی را در پیشانی‌اش احساس می‌کند. زخم پیشانی‌اش. در اطرافش، جادوی سیاه در تکاپو است.

جینی: هری...

هری: چیزی نیست. تو بخواب.

جینی: **لوموس**.

اتاق با نور چوبدستی‌اش روشن می‌شود. هری به او نگاه می‌کند.

کابوس دیدی؟

هری: آره.

جینی: درباره‌ی چی؟

هری: دورسلی‌ها... خب، اولش اونا بودن... بعد چیز دیگه‌ای شد.

مکث می‌کند. جینی به او نگاه می‌کند... سعی می‌کند حالت چهره‌اش را بخواند.

جینی: معجون خواب‌آور می‌خوای؟

هری: نه. حالم خوبه. تو بخواب.

جینی: به نظر نمیاد حالت خوب باشه.

هری چیزی نمی‌گوید.

(اضطرابِ هری را می‌بیند) حتماً برات سخت بوده... بعد از اون سر و صدایی که ایموس دیگوری راه انداخت.

هری: با عصبانیتش می‌تونم کنار بیام، ولی اینکه حرفش حقه برام سخت‌تره. ایموس به خاطر من پسرش رو از دست داد...

جینی: به نظرم این حرف، انصاف در حق خودت نیست...

هری: ... و هیچ چیزی هم نمی‌تونم بگم... به هیچ‌کس نمی‌تونم چیزی بگم... البته، مگر اینکه حرف اشتباهی باشه...

جینی می‌داند منظور هری چه چیزی – یا در واقع چه کسی – است.

جینی: پس به خاطر همینه که ناراحتی؟ شب قبل از هاگوارتز، اگه آدم نخواد بره، هیچ‌وقت شب خوبی نیست. دادن اون پتو به آل، تلاش خوبی بود.

هری: از اونجا به بعدش خیلی بد پیش رفت. حرف‌های بدی زدم، جینی...

جینی: شنیدم.

هری: و با این حال باهام حرف می‌زنی؟

جینی: چون می‌دونم وقتش که برسه بهش می‌گی که متأسفی. اینکه منظوری نداشتی. اینکه چیزی که گفتی... حرف‌های دلت رو پنهان کرد. می‌تونی باهاش روراست باشی، هری... اون فقط همین رو می‌خواد.

هری: فقط ای کاش اون بیشتر مثل جیمز یا لی‌لی بود.

جینی: *(با لحنی خشک)* نه دیگه، این قدر هم روراست نباش.

هری: نه، نمی‌خوام حتی یه ذره از وجودش عوض بشه... ولی می‌تونم اون دو تا رو درک کنم و...

جینی: آلبوس متفاوته و مگه این چیز خوبی نیست؟ و می‌دونی که وقتی نقاب هری پاترت رو به چهره داری، می‌تونه تشخیص بده. اون می‌خواد شخصیت واقعی‌ات رو ببینه.

هری: «حقیقت هم زیباست و هم وحشتناکه و برای همین وقتی آدم باهاش سر و کار داره باید خیلی احتیاط کنه.»

جینی *با تعجب به او نگاه می‌کند.*

دامبلدور اینو بهم گفت.

جینی: گفتن این جمله به یه بچه، خیلی عجیبه.

هری: مگر اینکه معتقد باشی اون بچه باید برای نجات دنیا بمیره.

هری دوباره نفسش بند آمد... و تمام تلاشش را می‌کند تا به پیشانی‌اش دست نزند.

جینی: هری. چی شده؟

هری: چیزی نیست. من خوبم. می‌فهمم چی می‌گی. سعی می‌کنم بیشتر...

جینی: زخمت درد می‌کنه؟

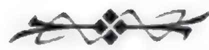
هری: نه. نه. حالم خوبه. خب دیگه، نور چوبدستیت رو خاموش کن تا یه کم بخوابیم.

جینی: هری. از آخرین باری که زخمت درد گرفت چقدر گذشته؟

هری رویش را به سمت جینی برمی‌گرداند، قیافه‌اش گویای همه چیز است.

هری: بیست و دو سال.

پرده اول، صحنه ده



قطار سریع‌السیر هاگوارتز

آلبوس به سرعت در امتداد راهروی قطار پیش می‌رود.

رُز: آلبوس، دنبالت می‌گشتم...

آلبوس: من؟ چرا؟

رُز نمی‌داند چگونه جمله‌ای که می‌خواهد بگوید را جفت و جور کند.

رُز: آلبوس، اولای شروع سال چهارمه، و همین‌طور اولای شروع یه سال جدید برای ما. می‌خوام دوباره باهم دوست بشیم.

آلبوس: ما هیچ‌وقت باهم دوست نبودیم.

رُز: این‌طوری نگو! وقتی شیش سالم بود تو بهترین دوستم بودی!

آلبوس: این قضیه مال خیلی وقت پیش بود.

سعی می‌کند برود. رُز او را به داخل کوپه خالی می‌کشد.

رُز: شایعات رو شنیدی؟ چند روز پیش وزارتخونه شبیخون بزرگی زده. ظاهراً بابات به طرز شجاعت به خرج داده.

آلبوس: چطوری تو همیشه در مورد این چیزها می‌دونی و من نمی‌دونم؟

رُز: ظاهراً اون – جادوگری که بهش شبیخون زدن – تئودور نات[1]، فکرکنم – کلی وسایل دست‌ساز داشته که از قضا ناقض قوانین هم بودن و گُل سرسبد اون وسایل... یه زمان‌برگردان غیرقانونی بوده. اونم از نوع کاملاً پیشرفته‌ش.

آلبوس به رُز نگاه می‌کند، حالا کم کم همه چیز دارد با عقل جور در می‌آید.

آلبوس: یه زمان‌برگردان؟ بابا یه زمان‌برگردان پیدا کرده؟

رُز: هیس! آره. می‌دونم. عالیه، مگه نه؟

آلبوس: مطمئنی؟

رُز: کاملاً.

آلبوس: حالا دیگه باید برم اسکورپیوس رو پیدا کنم.

آلبوس در امتداد راهروی قطار حرکت می‌کند. رُز دنبالش می‌کند، هنوز مصمم است حرف مورد نظرش را بزند.

رُز: آلبوس!

---
[1] Theodore Nott

آلبوس قاطعانه و به سرعت بر می‌گردد.

آلبوس: کی بهت گفته که باید با من حرف بزنی؟

رُز: *(به ناچار)* خیلی خُب، شاید مامانت به بابام نامه داده باشه ولی این کارش فقط بخاطر این بوده که نگرانت بوده. و من فقط فکر کردم -

آلبوس: تنهام بذار، رُز.

اسکورپیوس در کوپه‌ی همیشگی‌اش می‌نشیند. آلبوس اول وارد می‌شود، رُز هنوز در حال دنبال کردن او است.

اسکورپیوس: آلبوس! اوه، سلام، رُز، چه بوییه میدی؟

رُز: چه بوییه میدم؟

اسکورپیوس: نه، منظورم این بود که چه بوی خوبی میدی، انگار بوی مخلوطی از گل های تازه و نونِ – تازه میدی.

رُز: آلبوس، من اینجام، خیلی خُب؟ اگه بهم احتیاج داشتی.

اسکورپیوس: منظورم، نون خوشمزه، نون خوب، نون... بوی نون مگه چشه؟

رُز در حالی که دارد سرش را تکان می‌دهد، می‌رود.

رُز: بوی نون مگه چشه!

آلبوس: همه جا رو دنبالت گشتم...

اسکورپیوس: و حالا پیدام کردی. دالی! به سختی داشتم مخفی میشدم. می‌دونی که دوست دارم اول از همه سوار قطار بشم. زُل زدن‌های مردم رو از خودم دور کنم. فریادهاشون رو. نوشتن «پسر لُرد ولدمورت» روی چمدونم رو. این یکی هیچوقت تموم نمیشه. رُز واقعاً از من خوشش نمیاد، مگه نه؟

آلبوس دوستش را محکم در آغوش می‌گیرد. لحظه‌ای به همین حال می‌مانند. اسکورپیوس از این کار متعجب شده است.

خیلی خب. سلام. آم. قبلاً هم همدیگه رو بغل کردیم؟ اشکالی نداره این‌کارو بکنیم؟

هر دو به طور ناشیانه‌ای یکدیگر را رها می‌کنند.

آلبوس: فقط یه بیست چهار ساعتی رو گذروندم که بگی نگی مرموز بود.

اسکورپیوس: مگه چه اتفاقی تو اون بیست چهار ساعت افتاد؟

آلبوس: بعداً بهت میگم. باید از این قطار پیاده بشیم.

صدای سوت قطار می‌آید. قطار شروع به حرکت می‌کند.

اسکورپیوس: دیگه دیر شده! قطار داره حرکت می‌کنه. سلام هاگوارتز!

آلبوس: پس باید از قطار در حال حرکت پیاده بشیم.

ساحره فروشنده: چیزی از چرخ دستی میخواین، عزیزانم؟

آلبوس پنجره‌ای را باز می‌کند و از آن بیرون می‌رود.

ساحره فروشنده: پیراشکی کدو تنبل؟ کیک پاتیلی؟

اسکورپیوس: آلبوس سوروس پاتر، این طرز نگاه عجیبت رو می‌شناسم.

آلبوس: سؤال اول. در مورد مسابقه سه جادوگر چی می‌دونی؟

اسکورپیوس: *(خوشحال)* اوووه، یه آزمایشه! سه تا مدرسه، سه تا جادوگر انتخاب می‌کنن تا تو سه مرحله سر یه جام باهم مسابقه بدن. ربطش چیه؟

آلبوس: یه گیک در نوع خود بی نظیری، می‌دونستی؟

اسکورپیوس: آره.

آلبوس: سؤال دوم. چرا مسابقه‌ی سه جادوگر بیست سال تمومه که دیگه برگزار نشده؟

اسکورپیوس: آخرین مسابقه که بابای تو و یه پسر که اسمش سدریک دیگوری[1] بود هم توش بودن – اونا تصمیم گرفتن که باهم پیروز بشن ولی جام یه رمزتاز بود – و اونا رفتن پیش ولدمورت. سدریک کُشته شد. اونا هم دیگه بعدش بلافاصله مسابقه رو لغو کردن.

آلبوس: خوبه. سؤال سوم. سدریک لازم بود کُشته بشه؟ یه سؤال ساده، یه جواب ساده: نه، ولدمورت گفت «اون یکی اضافه‌ست، بکشش». اضافه. اون فقط بخاطر اینکه همراه پدرم بود و پدرم نتونست جونش رو نجات بده کُشته شد – ما می‌تونیم. یه اتفاق اشتباهی قبلاً افتاده و ما قراره اون

[1] CEDRIC DIGGORY

اتفاق اشتباه رو درست کنیم. قراره از یه زمان‌برگردان استفاده کنیم. قراره سدریک دیگوری رو برش گردونیم.

اسکورپیوس: آلبوس، بنا به دلایلی که واضح هستن، من زیاد طرفدار زمان‌برگردان‌ها نیستم.

آلبوس: وقتی ایموس دیگوری سراغ زمان‌برگردان رو گرفت پدرم حتی منکر این شد که اصلاً همچین چیزهایی وجود دارن. اون به یه پیرمرد که فقط می‌خواست پسرش رو برگردونه دروغ گفت – کسی که عاشق پسرش بود. و اون بهش دورغ گفت چون براش مهم نبود – چون براش مهم نیست. همه دائم در مورد کارهای شجاعانه‌ای که بابا انجام داد صحبت می‌کنن. ولی اون یه سری اشتباهات هم انجام داده. در واقع، یه سری اشتباهات بزرگ. می‌خوام یکی از اون اشتباهات رو درست کنم. می‌خوام سدریک رو نجات بدیم.

اسکورپیوس: خیلی خب، به نظر میاد هر چی که عقلتو سر جاش نگه داشته بوده، دیگه از بین رفته.

آلبوس: من قراره این کار رو انجام بدم، اسکورپیوس. لازمه این کار رو انجام بدم. و تو هم خوب می‌دونی که این کار رو می‌کنم. اگه باهام نیای کاملاً گند میزنم. بجنب.

پوزخند می‌زند. و سپس خود را از پنجره بالا می‌کشد و ناپدید می‌شود. اسکورپیوس لحظه‌ای درنگ می‌کند. چهره‌اش را در هم می‌کند. و سپس خود را از پنجره بالا می‌کشد و مانند آلبوس ناپدید می‌شود.

پرده اول، صحنه یازده



سقف قطار سریع‌السیر هاگوارتز

باد از هر سویی صفیر می‌کشد و نیز بی‌امان و شدید است.

اسکورپیوس: خب، حالا روی سقف یه قطاریم، سریعه، ترسناکه، خیلی خوش گذشت، حس می‌کنم خیلی چیزها درباره‌ی خودم فهمیدم، یه چیزی هم درباره‌ی تو فهمیدم، ولی...

آلبوس: اون طور که محاسبه کردم، به زودی به پل رودخونه می‌رسیم و بعد کافیه مسیر کوتاهی رو پیاده بریم تا به خونه ی سالمندان جادوگر و ساحره‌ی سنت آزوالد برسیم...

اسکورپیوس: به چی؟ به کجا؟ ببین، منم مثل تو هیجان‌زده‌ام که برای اولین بار کله‌شقی می‌کنم... هورا... سقف قطار... حال می‌ده... ولی الان... ای داد بیداد.

اسکورپیوس چیزی را می‌بیند که به مذاقش خوش نمی‌آید.

آلبوس: اگه افسونه ضربه‌گیرمون کار نکنه، آب رودخونه جایگزین احتیاطی خیلی مفیدیه.

اسکورپیوس: آلبوس. ساحره‌ی فروشنده.

آلبوس: می‌خوای برای سفرمون خوراکی بخری؟

اسکورپیوس: نه. آلبوس. ساحره‌ی فروشنده داره میاد طرفمون.

آلبوس: نه، ممکن نیست، ما که روی سقف قطار...

اسکورپیوس نگاه آلبوس را به جهت درست سوق می‌دهد، و حالا او می‌تواند ساحره‌ی فروشنده را ببیند که در حالی که چرخ‌دستی را هل می‌دهد، با آرامش و خونسردی نزدیک می‌شود.

ساحره‌ی فروشنده: چیزی از چرخ‌دستی نمی‌خواین، عزیزانم؟ پیراشکی کدوتنبل؟ قورباغه‌ی شکلاتی؟ کیک پاتیلی؟

آلبوس: اوه.

ساحره‌ی فروشنده: مردم چیز زیادی راجع به من نمی‌دونن. کیک‌های پاتیلی منو می‌خرن... ولی هیچ‌وقت واقعاً به من توجه نمی‌کنن. یادم نمیاد آخرین بار کِی بود که کسی اسمم رو پرسید.

آلبوس: اسمت چیه؟

ساحره‌ی فروشنده: یادم رفته. تنها چیزی که می‌تونم بهتون بگم اینه که زمانی که قطار سریع‌السیر هاگوارتز برای اولین بار راه‌اندازی شد... خودِ خانم آتلاین گمبول این کار رو بهم پیشنهاد داد...

اسکورپیوس: این اتفاق که مربوط به... ۱۹۰ سال پیشه. یعنی ۱۹۰ ساله که مشغول این کاری؟

ساحره‌ی فروشنده: با این دست‌ها بیش از شش میلیون پیراشکی کدوتنبل ساختم. دیگه تو این کار وارد شدم. اما چیزی که مردم درباره‌ی پیراشکی‌های کدوتنبلم متوجه نشدن اینه که چه راحت تبدیل به چیز دیگه‌ای می‌شن...

او یک پیراشکی کدوتنبل را برمی‌دارد. مانند یک نارنجک آن را پرتاب می‌کند. پیراشکی منفجر می‌شود.

و باورتون نمیشه با شکلات‌های قورباغه‌ایم چی کار می‌تونم بکنم. هیچ‌وقت... هرگز... نذاشتم کسی قبل از رسیدن به مقصد، از این قطار پیاده بشه. بعضی‌ها سعی کردن... سیریوس بلک و رفقاش، فرد و جورج ویزلی. **هیچ کدوم موفق نشدن. چون این قطار... دوست نداره کسی ازش پیاده بشه...**

دستان ساحره‌ی فروشنده تغییرشکل داده و به میخ‌هایی بسیار تیز تبدیل شد. ساحره لبخند می‌زند.

پس لطفاً برگردین و بقیه‌ی سفر جای خودتون بشینین.

آلبوس: حق با تو بود، اسکورپیوس. این قطار جادوییه.

اسکورپیوس: در این لحظه‌ی به‌خصوص از زمان، اصلاً خوش ندارم که حق با منه.

آلبوس: ولی منم درست گفتم... در مورد پل رودخونه... اون پایین آبه، وقتشه افسون ضربه‌گیر رو امتحان کنیم.

اسکورپیوس: آلبوس، این فکر بدیه.

آلبوس: واقعاً؟ *(لحظه‌ای تردید می‌کند، سپس متوجه می‌شود که زمان تردید گذشته است.)* دیگه خیلی دیر شده. سه. دو. یک. **مولر**[1].

این ورد را در حالی که می‌پرد زیر لب می‌گوید.

اسکورپیوس: آلبوس... آلبوس...

با درماندگی دوستش را نگاه می‌کند که پایین می‌افتد. به ساحره‌ی فروشنده نگاه می‌کند که در حال نزدیک شدن است. موهای ساحره ژولیده است. میخ‌های دستش فوق العاده تیز هستند.

خب، با اینکه قیافه‌ات خیلی بامزه شده، من باید دنبال دوستم برم.

بینی‌اش را با دست می‌گیرد، به دنبال آلبوس می‌پرد و در همین حال ورد را زیر لب می‌گوید.

مولر!

[1] Molliare

پرده اول، صحنه دوازده



وزارت جادو، اتاق جلسه‌ی بزرگ

سیل عظیمی از جادوگران و ساحران صحنه را فرا گرفته است. آنها درست مانند تمام جادوگران واقعی مدام وراجی و پچ پچ می‌کنند. در میان آنها، جینی، دراکو و رون هستند. بالاتر از آنان هرمایینی و هری روی سکویی قرار دارند.

هرمایینی: نظمو رعایت کنید. نظمو رعایت کنید. باید حتماً طلسم سکوت اجرا کنم؟ *(او با چوبدستی خود جمعیت را وادار به سکوت می‌کند.)* خوبه. به این جلسه‌ی عمومی فوق‌العاده خوش اومدین. خیلی خوشحالم که چنین جمعیت زیادی تونستن شرکت کنند. سال‌های زیادیه که دنیای جادوگری در صلح به‌سر می‌بره. از روزی که ولدمورت رو در جنگ هاگوارتز شکست دادیم بیست و دو سال می‌گذره و در کمال خوشحالی باید بگم نسل جدیدی در حال رشد هستند که ستیز زیادی رو تجربه نکرده‌اند. تا به امروز. هری.

هری: چند ماهی میشه که هم پیمانان ولدمورت در حال جنب و جوش هستند. غول‌های غارنشینی رو دنبال کردیم که از میان

اروپا می‌گذشتن، غول‌هایی که یاد گرفتن از دریا گذر کنن و گرگینه‌هایی که... خب متأسفانه باید بگم چند هفته پیش ردشون رو گم کردیم. نمی‌دونیم دارن کجا میرن و کی برای نقل مکان تشویقشون کرده، ولی اطلاع پیدا کردیم که در حال حرکت هستند و نگرانیم که معنی این عمل چی می‌تونه باشه. به همین خاطر از شما می‌پرسیم... اگر کسی چیزی دیده یا چیزی حس کرده، چوبدستیش رو بالا ببره. حرف‌های همه رو می‌شنویم. پروفسور مک‌گوناگل... ممنونم.

پروفسور مک‌گوناگل: وقتی از تعطیلات تابستان برگشتیم، به نظر می‌رسید به انبارهای معجون‌مون دستبرد زده شده، ولی مقدار زیادی از وسایل گم نشده؛ کمی پوست مار درختی آفریقایی و چند تا مگس بال توری. چیزی از بخش ممنوعه برده نشده. احتمالاً کار بدعنق بوده.

هرمایِنی: ممنونم، پروفسور. بررسی خواهیم کرد. *(به اطراف اتاق نگاه میکند.)* کس دیگه‌ای نیست؟ خیلی خب، خبر مهم‌تر اینکه - از زمانی که ولدمورت مرده چنین چیزی سابقه نداشته - زخم هری دوباره درد می‌کنه.

دراکو: ولدمورت مرده. ولدمورت از دنیا رفته.

هرمایِنی: درسته، دراکو. ولدمورت مرده، ولی تمام این اتفاقات باعث میشن که فکر کنیم امکان داره که ولدمورت یا بخشی ازش برگشته باشه.

این حرف او باعث واکنش حاضرین می‌شود.

هری: کار دشواریه، ولی باید این سؤال رو بپرسیم تا مطمئن بشیم. اونایی که علامت شوم دارن... چیزی حس کردین؟ حتی یه سوزش جزئی؟

دراکو: دوباره می‌خواین علیه کسایی که علامت شوم دارن پیش‌داوری کنین، پاتر؟

هرمایِنی: نه، دراکو. هری فقط داره سعی می‌کنه...

دراکو: میدونی قضیه چیه؟ هری فقط می‌خواد عکسش دوباره توی روزنامه‌ها چاپ بشه. پیام امروز هر سال یک بار از برگشتن ولدمورت شایعه پراکنی می‌کنه...

هری: هیچ‌کدوم از اون شایعات گفته‌ی من نبوده.

دراکو: جداً؟ مگه همسرت ویراستار روزنامه‌ی پیام امروز نیست؟

جینی با عصبانیت قدمی به سوی او برمی‌دارد.

جینی: صفحات ورزشی!

هرمایِنی: دراکو، هری این مسئله رو به اطلاع وزارتخونه رسوند. و من... به عنوان وزیر سحر و جادو...

دراکو: یک رأی که صرفاً به‌خاطر اینکه دوستش هستی به‌دست آوردی.

رون به سمت دراکو حمله‌ور شده و توسط جینی متوقف می‌شود.

رون: هوس کردی از من تو دهنی بخوری؟

دراکو: قبول کن - شهرت اون روی شماها هم تأثیر میذاره. برای اینکه کاری کنین اسم پاتر دوباره توی دهن همه بیفته چه کاری بهتر از اینکه *(ادای هری را در می‌آورد)* «زخمم درد می‌کنه، زخمم درد می‌کنه». خودتون می‌دونین معنی این حرف چیه... که شایعه‌پراکن‌ها دوباره فرصت پیدا می‌کنن تا پسرم رو با این شایعات مسخره درباره‌ی اصل و نسبش بدنام کنن.

هری: دراکو، هیچ‌کس نمی‌گه این قضایا ربطی به اسکورپیوس داره...

دراکو: به نظر من یکی که این جلسه ریاکاریه. من میرم.

او از صحنه بیرون می‌رود و بقیه هم به دنبال او متفرق می‌شوند.

هرمایونی: نه، این راهش نیست... برگردین. ما به یه استراتژی نیاز داریم.

پرده اول، صحنه سیزده



خانه‌ی سالمندان جادوگر و ساحره‌ی سنت آزوالد

هرج و مرج و جادو بی‌داد می‌کند. اینجا خانه‌ی سالمندان جادوگر و ساحره‌ی سنت آزوالد است و به همان اندازه شگفت انگیز است که تصور می‌کنید. واکرها با جادو به حرکت درمی‌آیند. کاموا های بافندگی با افسون درهم و برهم شده اند، و پرستاران مرد مجبور شده‌اند تانگو برقصند.

این‌ها مردمانی هستند که از بار مسئولیت دلیل داشتن برای انجام جادو خلاص شده‌اند و در عوض، این جادوگران و ساحران فقط برای سرگرمی جادو می‌کنند و چه لذتی نیز می‌برند.

آلبوس و اسکورپیوس وارد می‌شوند. با حیرت به اطراف خود نگاه می‌کنند و اگر صادق باشیم، کمی ترسیده اند.

آلبوس و اسکورپیوس: آم، ببخشید... ببخشید. **ببخشید!**

اسکورپیوس: خیلی‌خب، اینجا چقدر بی حساب و کتابه.

آلبوس: ما دنبال ایموس دیگوری می‌گردیم.

ناگهان سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. همه چیز بی‌درنگ ثابت و کمی افسرده کننده می‌شود.

خانم بافنده: شما پسرها با اون پیرمرد فلک‌زده چیکار دارین؟

دلفی با لبخندی ظاهر می‌شود.

دلفی: آلبوس؟ آلبوس! اومدی؟ چقدر فوق‌العاده! بیا و به ایموس سلام کن!

پرده اول، صحنه چهارده



خانه‌ی سالمندان جادوگر و ساحره‌ی سنت آزوالد، اتاق ایموس

ایموس با قیافه‌ی آزرده به اسکورپیوس و آلبوس نگاه می‌کند. دلفی در حال تماشای هر سه‌ی آن‌هاست.

ایموس: بذارین ببینم درست فهمیدم. تو اتفاقی یه گفتگو رو شنیدی... گفتگویی که اصلاً حق نداشتی بشنوی... و بعد تصمیم گرفتی... بدون اینکه کسی بهت بگه، در واقع بدون اجازه... در کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی، اونم دخالت شدید.

آلبوس: پدرم بهتون دروغ گفت... می‌دونم که دروغ گفته. اونا یه زمان‌برگردان دارن.

ایموس: معلومه که دارن. حالا دیگه می‌تونی بری.

آلبوس: چی؟ نه. ما اومدیم اینجا که کمک کنیم.

ایموس: کمک کنین؟ آخه دو تا نوجوون کوچیک به چه دردم می‌خورن؟

آلبوس: پدرم ثابت کرد که آدم لازم نیست یه بزرگسال باشه تا دنیای جادویی رو تغییر بده.

ایموس: پس چون یه پاتری، باید اجازه بدم وارد این قضیه بشی؟ یعنی پشتت به نام مشهورت گرمه؟

آلبوس: نه!

ایموس: یه پاتر که توی گروه اسلیترینه... بله، در موردت شنیدم... و تازه یه مالفوی هم با خودش آورده... یه مالفوی که ممکنه پسر ولدمورت باشه؟ از کجا معلوم دستت آلوده به جادوی سیاه نباشه؟

آلبوس: ولی...

ایموس: اطلاعاتت بدیهی بود ولی اینکه تأیید کردی مفید بود. درسته، پدرت دروغ گفت. حالا برین. هر دوتون. و دیگه بیشتر از این وقتم رو تلف نکنین.

آلبوس: *(با قدرت و استواری)* نه، شما باید به حرفم گوش کنین، خودتون هم گفتین که... خون آدم‌های زیادی به گردن پدرمه. بذارین کمکتون کنم اینو تغییر بدین. اجازه بدین یکی از اشتباهاتش رو اصلاح کنم. به من اعتماد کنین.

ایموس: *(صدایش بالا می‌رود)* مگه نشنیدی چی گفتم، پسر؟ من دلی‌لی نمی‌بینم که بهت اعتماد کنم. پس از اینجا برو. همین حالا. وگرنه مجبورت می‌کنم بری.

به طور تهدیدآمیزی چوبدستیش را بالا می‌آورد. آلبوس به چوبدستی نگاه می‌کند... دلسرد می‌شود... ایموس روحیه‌اش را خرد کرده است.

اسکورپیوس: بیا بریم، رفیق، اگه ما یه چیزو خوب بلد باشیم اینه که بدونیم کجا حضورمون مایه‌ی مزاحمته.

آلبوس مایل به رفتن نیست. اسکورپیوس دست او را می‌کشد. او رویش را برمی‌گرداند و هر دو شروع به رفتن می‌کنند.

دلفی: من یه دلیل به ذهنم میاد که چرا باید بهشون اعتماد کنی، عمو.

آن‌ها از حرکت باز می‌ایستند.

اونا تنها کسایی هستن که حاضر شدن داوطبانه کمک کنن. اونا حاضرن شجاعانه خودشون رو به خطر بندازن تا پسرت رو برگردونن پیشت. در واقع، من کاملاً مطمئنم که حتی برای اومدن به اینجا خودشون رو به خطر انداختن...

ایموس: آخه پای سدریک در میونه...

دلفی: و مگه شما نگفتی که داشتن یه خودی داخل وزارتخونه می‌تونه مزیت فوق العاده‌ای باشه؟

دلفی بالای سر ایموس را می‌بوسد. ایموس به دلفی نگاه می‌کند، و سپس رویش را برمی‌گرداند تا به دو پسر نگاه کند.

ایموس: چرا؟ شما چرا می‌خواین خودتون رو خطر بندازین؟ این کار چه نفعی براتون داره؟

آلبوس: من می‌دونم اضافی بودن چه حسی داره. پسر شما حقش نبود کشته بشه، آقای دیگوری. ما می‌تونیم کمکتون کنیم پسش بگیری.

ایموس: *(بالاخره احساساتش بروز پیدا می‌کند)* پسرم... پسرم بهترین اتفاق تمام عمرم بود... و حق با توئه، این بی‌عدالتی بود... یه بی‌عدالتی فاحش. اگه مصمم و جدی باشین...

آلبوس: ما کاملاً مصمم هستیم.

ایموس: این کار خطرناکه.

آلبوس: می‌دونیم.

اسکورپیوس: واقعاً می‌دونیم؟

ایموس: دلفی... اگه آمادگیش رو داری شاید بهتر باشه همراهشون بری؟

دلفی: باشه، عمو، اگه باعث خوشحالی شما می‌شه.

او به آلبوس لبخند می‌زند، آلبوس نیز در جواب لبخندی می‌زند.

ایموس: متوجه هستین که، حتی به‌دست آوردن زمان‌برگردان جونتون رو به خطر میندازه.

آلبوس: ما حاضریم جونمون رو به خطر بندازیم.

اسکورپیوس: واقعاً حاضریم؟

ایموس: *(با جدیت)* امیدوارم تواناییش رو داشته باشین.

پرده اول، صحنه پانزده



خانه‌ی هری و جینی پاتر، آشپزخانه

هری، رون، هرمایینی و جینی نشسته‌اند و با هم غذا می‌خورند.

هرمایینی: بارها به دراکو گفتم... هیچ‌کس توی وزارتخونه در مورد اسکورپیوس چیزی نگفته. شایعات از ما نشأت نگرفتن.

جینی: من براش نامه نوشتم... بعد از اینکه آستوریا رو از دست داد... توی نامه ازش پرسیدم چه کاری از دستمون بر میاد. گفتم شاید... چون اسکورپیوس با آلبوس دوستی نزدیکی داره... شاید اسکورپیوس بخواد بخشی از تعطیلات کریسمس خونه‌ی ما بمونه یا... جغدم با نامه‌ای برگشت که فقط یه جمله بود: «به شوهرت بگو این ادعاها در مورد پسرم رو برای همیشه رد کنه.»

هرمایینی: ذهنش زیادی مشغوله.

جینی: داغونه... داغون و غصه‌دار.

رون: منم برای از دست دادن همسرش متأسفم ولی وقتی هرمایینی رو متهم می‌کنه به... خب... *(به هری در آن سوی میز نگاه می‌کند.)*

اوی حواست کجاست، همون‌طور که من همیشه به خانم گفتم، ممکنه چیز خاصی نباشه.

هرمایِنی: خانم؟

رون: شاید غول‌های غارنشین دارن به یه مهمونی می‌رن، غول‌ها هم به یه عروسی، شاید کابوس‌های تو هم به خاطر نگرانیت در مورد آلبوس باشه، و درد گرفتن زخمت هم احتمالاً به خاطر اینه که داری پیر می‌شی.

هری: دارم پیر می‌شم؟ دستت درد نکنه، رفیق.

رون: باور کن، من دیگه هر وقت می‌خوام بشینم یه صدای «اوف» از خودم در میارم. یه صدای «اوف.» و پام... مشکلی که با پام دارم... می‌تونم راجع به دردی که پام داره ترانه‌سرایی کنم... شاید زخم تو هم همین‌جوریه.

جینی: تو چرت و پرت زیاد می‌گی.

رون: اینو تخصص خودم می‌دونم. یکی این، یکی هم انواع زیاد قوطی‌های خوراکی جیم‌شو که اختراع کردم. و عشقی که نسبت به همه‌ی شما دارم. حتی جینی لاغر مردنی.

جینی: اگه مواظب رفتارت نباشی به مامان می‌گم، رونالد ویزلی.

رون: نمی‌گی.

هرمایِنی: اگه بخشی از ولدمورت زنده مونده باشه، حالا به هر شکلی که باشه، باید آماده باشیم. و من می‌ترسم.

جینی: منم می‌ترسم.

رون: هیچی منو نمی‌ترسونه. البته به جز مامان.

هرمایني: جدی می‌گم، هری، من در این مورد مثل کورنلیوس فاج عمل نمی‌کنم. چشمم رو به روی این نشانه‌ها نمی‌بندم. و برامم مهم نیست با این کار پیش دراکو مالفوی محبوبیتم رو از دست بدم.

رون: تو که هیچ‌وقت محبوبیت چندانی نداشتی، درست نمی‌گم؟

هرمایني نگاه تند و تیزی به رون انداخت و سعی کرد او را بزند اما رون با چابکی جاخالی می‌دهد.

به هدف نخورد!

جینی رون را می‌زند. رون دردش می‌آید و خود را عقب می‌کشد.

به هدف خورد. چه جور هم به هدف خورد.

ناگهان جغدی وارد اتاق می‌شود. به سوی پایین شیرجه می‌زند و نامه‌ای را روی بشقاب هری می‌اندازد.

هرمایني: الان برای اومدن جغد کمی دیر وقته، نه؟

هری نامه را باز می‌کند. با خواندن آن شگفت‌زده می‌شود.

هری: از طرف پروفسور مک‌گوناگله.

جینی: چی نوشته؟

چهره‌ی هری حالت خود را از دست می‌دهد.

هری: جینی، در مورد آلبوسه... آلبوس و اسکورپیوس... اصلاً به مدرسه نرسیدن. گم شدن.

پرده اول، صحنه شانزده



خیابان وایت‌هال، انبار

اسکورپیوس به بطری چپ چپ نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: پس یعنی همین‌جوری بخوریمش؟

آلبوس: اسکورپیوس، واقعا لازمه برای تو که سوپر متخصص و گیک معجون‌ها هستی، توضیح بدم که معجون مرکب پیچیده چیکار میکنه؟ به لطف آماده‌سازی قبلی هوشمندانه‌ی دلفی، قراره این معجون رو بخوریم و تغییر شکل بدیم و بعد هم بصورت مبدل وارد وزارت سحر و جادو بشیم.

اسکورپیوس: باشه. حالا دو سؤال پیش میاد، درد داره؟

دلفی: تا جایی که من می‌دونم، خیلی.

اسکورپیوس: ممنون. بهتر بود بدونم. سؤال دوم: هیچ کدوم از شما می‌دونین معجون مرکب پیچیده چه مزه‌ای میده؟ چون من شنیدم که مزه‌ی ماهی میده و اگه واقعا این‌جوری باشه که من همون لحظه

بالا میارم. ماهی به من نمی‌سازه. هرگز نمی‌ساخت و هرگز هم نخواهد ساخت.

دلفی: باشه، فهمیدیم. *(معجون را یک نفس می‌نوشد.)* مزه‌ی ماهی نمیده. *(به طرز دردناکی شروع به تغییر شکل می‌کند.)* راستش رو بخوای مزه‌ش خیلی هم خوبه. درد داره اما... *(با صدای بلندی آروغ می‌زند.)* بگیرش. یه ته مزه‌ی تند ماهی داره. *(دوباره آروغ می‌زند و تبدیل به هرماینی می‌شود.)*

آلبوس: باشه، خیلی – وای.

اسکورپیوس: دوباره منم میگم وای.

دلفی/هرمانی: اصلاً احساس نکردم که چطوری – حتی صِدام هم شبیه اون شده! پس سه باره منم میگم وای.

آلبوس: درسته. حالا نوبت منه.

اسکورپیوس: نه، راه نداره اصلاً و ابدا. اگه قراره این‌کارو بکنیم *(یک عینک خیلی آشنا را با لبخندی به صورت می‌زند)*، پس باید با هم این‌کارو بکنیم.

آلبوس: سه، دو، یک.

با هم قورت می‌دهند.

نه، خوبه. *(از درد به خود می‌پیچد.)* یه ذره کمتر خوبه.

هر دو شروع به تغییر شکل می‌کنند و درد می‌کشند.

آلبوس به رون تغییر شکل می‌دهد و اسکورپیوس به هری تبدیل می‌شود.

هر دو نگاهی به هم می‌اندازند. سکوتی شکل می‌گیرد.

آلبوس/رون: فکر کنم اوضاع یه کم عجیبی پیش رومون باشه، نه؟

اسکورپیوس/هری: *(به شدت از این وضعیت لذت می‌برد و محو نقش‌اش شده است)*

برو توی اتاقت. یه راست برو توی اتاقت. پسر بی‌نهایت و فوق‌العاده بدی بودی.

آلبوس/رون: *(با خنده می‌گوید:)* اسکورپیوس...

اسکورپیوس/هری: *(ردایش را روی شانه‌هایش می‌اندازد)* ایده‌ی خودت بود که من بشم این و تو بشی رون! فقط می‌خوام قبل از اینکه بریم، یه کم بخندیم... *(و با صدای بلندی آروغ می‌زند.)* خب، این یکی دیگه خیلی ضایع بود.

آلبوس/رون: میدونی، دایی رون خوب مخفی می‌کنه ولی یه کم داره شکم در میاره.

دلفی/هرمایِنی: فکر نمی‌کنین که دیگه باید بریم؟

وارد خیابان می‌شوند. داخل اتاق تلفن می‌روند. شماره ۶۲۴۴۲ را شماره‌گیری می‌کنند.

اتاق تلفن: خوش‌آمدی، هری پاتر. خوش‌آمدی، هرمایِنی گرنجر. خوش‌آمدی، رون ویزلی.

با پایین‌رفتن اتاق تلفن به درون زمین، همگی لبخند می‌زنند.

پرده اول، صحنه هفده



وزارت سحر و جادو، اتاق جلسه

هری، هرمایني، جیني و دراکو داخل اتاق کوچکي با اضطراب راه مي‌روند.

دراکو: همه‌ی جاها رو کامل گشتیم؟

هری: اداره‌ی من یه بار گشته و الان دوباره دارن می‌گردن...

دراکو: و ساحره‌ی فروشنده نمی‌تونه هیچ اطلاعات به درد بخوری بهمون بده؟

هرمایني: ساحره‌ی فروشنده فوق‌العاده عصبانیه. همه‌ش هی داره از مأیوس کردن آتلاین گمبول حرف می‌زنه. روی رکورد فرستادن بچه‌ها به هاگوارتزش خیلی افتخار می‌کرد.

جیني: اجرای هیچ نوع جادویی توسط مشنگ‌ها مخابره شده؟

هرمایني: تا حالا که نه. من به نخست وزیر مشنگ‌ها هم اطلاع دادم و اونم این اطلاعات رو برای گزارش آدم‌ربایی رد کرده. یه جورایی شبیه طلسم هست، مگه نه؟

دراکو: پس حالا برای پیدا کردن بچه‌هامون باید دست به دامن مشنگ‌ها بشیم؟ نکنه در مورد زخم هری هم بهشون گفتی؟

هرمایني: ما خیلی به ندرت از مشنگ‌ها درخواست کمک کردیم. ضمناً هیچ‌کس نمی‌دونه زخم هری چه ارتباطی به این ماجرا می‌تونه داشته باشه، اما مطمئناً مسئله‌ایه که کاملا جدی می‌گیریمش. کارآگاه‌های ما در حال حاضر دارن از تمام کسایی که توی جادوی سیاه سابقه دارن پرس و جو می‌کنن و -

دراکو: این مسئله هیچ ربطی به مرگ‌خوارها نداره.

هرمایني: من مثل تو نمی‌تونم انقدر مطمئن باشم.

دراکو: بدون دلیل حرف نمی‌زنم، دارم حقیقت رو میگم. اون ابله‌هایی که تو این دوره زمونه دنبال جادوی سیاهن... جرئت نمی‌کنن به پسر من که یه مالفویه نزدیک بشن.

هری: مگر اینکه یه چیز جدیدی اون بیرون سر بلند کرده باشه، چیزی که -

جینی: من با دراکو موافقم. اگه قضیه آدم‌ربایی باشه – دزدیدن آلبوس رو می‌تونم بفهمم، ولی دزدیدن هر دوی اونا با هم...

هری نگاهش را به جینی خیره می‌کند و متوجه می‌شود که او از هری می‌خواهد که چه چیزی را مطرح کند.

دراکو: ضمن اینکه اسکورپیوس پیشرو نیست، دنبال‌کننده‌س، برخلاف همه‌ی چیزهایی که سعی کردم براش درونی کنم. پس شکی

نیست که این آلبوس بوده که اون رو از قطار بیرون برده و سؤال من اینه که اونو کجا ممکنه بُرده باشه؟

جینی: هری، هم تو می‌دونی و هم من، که این دو تا فرار کردن.

دراکو متوجه نگاه خیره‌ی این زوج به یکدیگر می‌شود.

دراکو: چیزی می‌دونی؟ پس چرا بهمون نمیگی؟

سکوت می‌شود.

هر نوع اطلاعاتی رو که دارین مخفی می‌کنین، توصیه می‌کنم همین الان مطرح کنین.

هری: روز قبل از این اتفاق، من و آلبوس با هم بحثمون شد.

دراکو: و...

هری درنگی می‌کند و سپس شجاعانه چشم در چشم دراکو می‌شود.

هری: و بهش گفتم که وقت‌هایی بود که من آرزو می‌کردم که تو پسرم نبودی.

سکوت دیگری برقرار می‌شود. سکوتی قدرتمندتر. و سپس دراکو قدمی سهمگین به سمت هری برمی‌دارد.

دراکو: اگه بلایی سر اسکورپیوس بیاد...

جینی بین هری و دراکو می‌آید.

جینی: بیخود تهدید نکن دراکو، لطفاً این‌کارو نکن.

دراکو: *(فریاد می‌زند)* پسر من گم شده!

جینی: *(به همان میزان فریاد می‌زند)* مال منم همینطور!

دراکو متوجه نگاهش می‌شود. فضای اتاق واقعا احساسی می‌شود.

دراکو: *(لبش کج می‌شود، درست مانند پدرش می‌شود)* اگر به طلا نیاز دارین... هر چیزی که مالفوی‌ها دارن... اون تنها وارث منه... تنها باقی‌مونده از خانواده‌مه.

هرمایني: وزارتخونه کلی منابع داره، ممنونم دراکو.

دراکو تصمیم به ترک اتاق می‌کند. متوقف می‌شود. به هری نگاهی می‌اندازد.

دراکو: برام هیچ اهمیتی نداره که چیکارها کردی و کی‌ها رو نجات دادی، تو یه نفرین دائمی روی خانواده من هستی، هری پاتر.

پرده اول، صحنه هجده



وزارت سحر و جادو، راهرو

اسکورپیوس/هری: حالا مطمئنی که اون توئه؟

نگهبانی از کنارشان رد می‌شود. اسکورپیوس/هری و دلفی/هرمایِنی سعی می‌کنند حفظ ظاهر کنند.

بله، جناب وزیر، من با قاطعیت فکر می‌کنم این مسئله‌ایه که وزارتخونه باید به خوبی روش فکر کنه، بله.

نگهبان: *(در حالی که سرش را به نشانه سلام تکان می‌دهد)* جناب وزیر.

دلفی/هرمایِنی: اجازه بده با هم روش فکر کنیم.

نگهبان می‌رود، آن‌ها نفس راحتی می‌کشند.

این فکر عَموم بود که از محلول راستی استفاده کنیم... اونو توی نوشیدنی یکی از مقامات وزارتخونه ریختیم که برای ملاقاتش اومده بود. اون بهمون گفت که زمان‌برگردان رو

نگه داشتن و حتی بهمون گفت که کجا... دفتر شخص وزیر سحر و جادو.

او به دری اشاره می‌کند. ناگهان صدایی را می‌شنوند.

هرمایِنی: *(از بیرون صحنه)* هری... باید در موردش حرف بزنیم...

هری: *(از بیرون صحنه)* چیزی نیست که بخوایم در موردش حرف بزنیم.

دلفی/هرمایِنی: وای، نه.

آلبوس/رون: هرماینیه. و بابام.

دلهره‌ای ناگهانی و فراگیر آن‌ها را در بر می‌گیرد.

اسکورپیوس/هری: خیلی خب. یه مخفیگاه. هیچ مخفیگاهی نیست. کسی افسون نامرئی‌کننده‌ای بلده؟

دلفی/هرمایِنی: بریم... توی دفترش؟

آلبوس/رون: داره به سمت دفترش میاد.

دلفی/هرمایِنی: جای دیگه‌ای نیست که بریم.

سعی می‌کند در را باز کند. دوباره سعی می‌کند.

هرمایِنی: *(از بیرون صحنه)* اگه با من یا جینی در موردش صحبت نکنی...

اسکورپیوس/هری: عقب وایسین. **الوهومورا**[۱]!

---

۱ Alohomora

چوبدستیش را به سمت در نشانه می‌گیرد. در روی لولا می‌چرخد و باز می‌شود. با خوشحالی پوزخندی می‌زند.

آلبوس. نذار بیاد تو. حتماً تو باید وایسی.

هری: *(از بیرون صحنه)* چه حرفی برای گفتن هست؟

آلبوس/رون: من. چرا؟

دلفی/هرماینی: خب، ما دو تا که نمی‌تونیم باشیم، می‌تونیم؟ ما خود اوناییم.

هرماینی: *(از بیرون صحنه)* مسلماً حرفی که بهش زدی اشتباه بود... ولی... اینجا موضوعات بیشتری هست که باید در نظر گرفت...

آلبوس/رون: ولی من نمی‌تونم... نمی‌تونم...

شلوغی کوچکی در می‌گیرد و بعد در نهایت آلبوس/رون بیرون در می‌ایستد و در همین حال هرماینی و هری از بیرون وارد صحنه می‌شوند.

هری: هرماینی، ممنون که نگرانی ولی اصلاًنیازی نیست...

هرماینی: رون؟

آلبوس/رون: خوب غافلگیرت کردم!!!

هرماینی: اینجا چیکار می‌کنی؟

آلبوس/رون: مگه یه مرد برای دیدن زنش بهانه‌ای لازم داره؟

محکم هرماینی را می‌بوسد.

هری: من باید برم.

هرمایني: هری. می‌خوام بگم که... هر چی که دراکو بگه... چیزهایی که به آلبوس گفتی... به نظرم اینکه فکرتو مشغولش کنی فایده‌ای برای هیچ‌کس نداره.

آلبوس/رون: اوه، دارین در مورد این صحبت می‌کنین که هری گفت گاهی‌اوقات آرزو می‌کنه کاش من... *(حرفش را اصلاح می کند)* آلبوس پسرش نبود.

هرمایني: رون!

آلبوس/رون: بهتره آدم حرف دلشو بیرون بریزه، من همیشه همینو میگم...

هرمایني: بالاخره می‌فهمه... همه‌ی ما حرف‌هایی می‌زنیم که حرف دلمون نیست. خودش می‌دونه.

آلبوس/رون: ولی اگه بعضی‌وقت‌ها حرف‌هایی بزنیم که حرف دلمون باشه... اون وقت چی؟

هرمایني: رون، باور کن الان وقت این حرف‌ها نیست.

آلبوس/رون: البته که نیست. خداحافظ، عزیزم.

آلبوس/رون رفتن هرمایني را تماشا می‌کند، به این امید که از دفتر خود رد شده و دور می‌شود. ولی البته که رد نمی‌شود. می‌دود تا قبل از اینکه هرمایني وارد دفترش شود راه او را سد کند. یک بار راه او را سد می‌کند، و بعد دوباره

راه او را سد می‌کند، و برای این کار باسن خود را حرکت می‌دهد.

هرمایني: چرا جلوی دفترم رو گرفتی؟

آلبوس/رون: من جلوی چیزی رو نگرفتم.

هرمایني دوباره به سمت در می‌رود، او دوباره جلویش می‌ایستد.

هرمایني: چرا دیگه. بذار برم توی اتاقم، رون.

آلبوس/رون: بیا یه بار دیگه بچه‌دار بشیم.

هرمایني سعی می‌کند با چالاکی از او رد شود.

هرمایني: چی؟

آلبوس/رون: یا اگه بچه‌دار نشیم، یه تعطیلات بریم. من یه بچه می‌خوام یا یه تعطیلات و در این مورد اصرار می‌کنم. بعداً در موردش صحبت کنیم، عزیزم؟

هرمایني برای آخرین بار سعی می‌کند وارد اتاق شود، او با یک بوسه راهش را سد می‌کند. این تبدیل به یک کشمکش کامل می‌شود.

مثلاً شاید همراه با یه نوشیدنی توی پاتیل درزدار؟ دوستت دارم.

هرمایني: *(نرم می‌شود)* اگه بازم گلوله‌ی بوگندویی این تو باشه، کاری می‌کنم که مرلین هم نتونه به دادت برسه. باشه. به هر حال الان قراره مشنگ‌ها رو از آخرین وضعیت باخبر کنیم.

هرمایني از صحنه خارج می‌شود. هری نیز با او خارج می‌شود.

آلبوس/رون رویش را به سمت در برمی‌گرداند. هرمایني دوباره وارد صحنه می‌شود، این بار به تنهایی.

یه بچه... یا... یه تعطیلات؟ بعضی روزها تو حال خودت نیستی، می‌دونستی؟

آلبوس/رون: برای همین با من ازدواج کردی دیگه، مگه نه؟ شوخ طبعی شیطنت‌آمیزم.

هرمایني دوباره از صحنه خارج می‌شود. آلبوس/رون می‌خواهد در را باز کند اما دوباره هرمایني وارد می‌شود، او نیز در را می‌بندد.

هرمایني: بوی ماهی میاد. مگه بهت نگفتم دیگه از اون ساندویچ‌های ماهی انگشتی نخور.

آلبوس/رون: حق با توئه.

هرمایني از صحنه خارج می‌شود. او بررسی می‌کند که هرمایني رفته باشد و در حالی که در را باز می‌کند نفس راحتی می‌کشد.

پرده اول، صحنه نوزده



وزارت سحر و جادو، دفتر هرماینی

اسکورپیوس/هری و دلفی/هرماینی در سمت دیگر در اتاق کار هرماینی منتظر ایستاده اند که در همان لحظه آلبوس/رون وارد می‌شود و از خستگی روی زمین می‌افتد.

آلبوس/رون: همه این اتفاق‌ها خیلی عجیبن.

دلفی/هرماینی: کارت عالی بود. خوب جلوش رو گرفتی.

اسکورپیوس/هری: نمی‌دونم بزنم قدت یا به‌خاطر اینکه پونصد بار زن‌دایی‌ت رو بوسیدی بهت اخم کنم!

آلبوس/رون: رون آدم خیلی خونگرمیه. می‌خواستم حواسش رو پرت کنم، اسکورپیوس. و موفق هم شدم.

اسکورپیوس/هری: بعد هم اون حرفی که بابات زد...

دلفی/هرماینی: پسرها... الان هرماینی برمی‌گرده - زیاد وقت نداریم.

آلبوس/رون: *(خطاب به اسکورپیوس/هری)* مگه شنیدی؟

دلفی/هرمایني: هرمایني یه زمان‌برگردان رو کجا ممکنه مخفی کنه؟ *(اطراف اتاق را می‌گردد، متوجه قفسه‌های کتاب می‌شود.)* قفسه‌های کتاب رو بگردین.

جستجو را آغاز می‌کنند. اسکورپیوس/هری با نگرانی به دوستش نگاهی می‌اندازد.

اسکورپیوس/هری: برای چی به من نگفتی؟

آلبوس/رون: بابام برگشته بهم گفته‌ای کاش من پسرش نبودم. به نظرت شروع جالبی برای گفتگومون می‌تونست باشه؟

اسکورپیوس/هری در حال تلاش برای پیدا کردن پاسخی مناسب است.

اسکورپیوس/هری: می‌دونم که اون جریان ولدمورت واقعیت نداره... و می‌دونی... ولی بعضی وقت‌ها، فکر می‌کنم بابام داره به این فکر می‌کنه که: چی شد من همچین بچه‌ای رو وارد این دنیا کردم؟

آلبوس/رون: بازم شرف داره به بابای من. مطمئنم بیشتر وقت‌ها داره به این فکر می‌کنه که: چطور می‌تونم این بچه رو پس بدم؟

دلفی/هرمایني تلاش می‌کند اسکورپیوس/هری را به سمت قفسه بکشاند.

دلفی/هرمایني: شاید بهتر باشه الان به مشکل فعلیمون برسیم.

اسکورپیوس/هری: منظورم اینه که یه دلی‌لی هست که ما با هم دوست شدیم، آلبوس... یه علتی داشت که ما همدیگه رو پیدا کردیم،

می‌دونی چی میگم؟ و علتش هر چیزی که باشه، این ماجراجویی در مورد اینه که...

سپس نگاهش به کتابی در قفسه می‌افتد که باعث می‌شود اخم کند.

کتاب‌های این قفسه‌ها رو دیدین؟ کتاب‌های خیلی خفنی اینجاس. کتاب‌های ممنوعه، کتاب‌های طلسم شده.

آلبوس/هری: چگونه ذهن اسکورپیوس را از مشکلات سخت احساسی منحرف کنیم. او را به یک کتابخانه ببرید.

اسکورپیوس/هری: همه‌ی کتاب‌های بخش ممنوعه و یه سری کتاب دیگه اینجاس. «شیطانی‌ترین جادوها». «دوستان قرن پانزدهم». «غزل‌های یک جادوگر» - این کتاب حتی توی هاگوارتز هم مجاز نیست!

آلبوس/رون: «سایه‌ها و ارواح». «راهنمای تاجریزی ارتباط با مردگان».

دلفی/هرمایِنی: اینا کم کتاب‌هایی نیستن واسه خودشون، مگه نه...

آلبوس/رون: «تاریخچه حقیقی جادوی عقیق.» «طلسم شکنجه‌گر و راهنمای سوءاستفاده از آن».

اسکورپیوس/هری: اینجا رو نیگا. اوه. «چشمان من و راهنمای دیدن فرای چشم درون» اثر سیبل تریلانی. یه کتاب پیشگویی. هرماینی گرنجر از پیشگویی متنفره. خیلی جالبه. این یه کشف...

کتاب را از قفسه بیرون می‌کشد. کتاب بصورت طاق باز زمین می‌افتد و شروع به صحبت می‌کند.

کتاب: بخش اول، دهم است، نشانه‌ای دلسردکننده.
آن را دره پیدا خواهید کرد ولی در ره نیست.

اسکورپیوس/هری: عجب. کتابی که حرف میزنه. یه کم عجیبه.

کتاب: بخش دوم، در میان ضمیر آدمیان، متکبرترین است.
تو نیستی، او نیست، نه ما و نه آن‌ها.
و بخش سوم، هم دامی است برای ماهی و هم مسیری جهت طی شدن.

آلبوس/رون: یه معماست. داره یه معما میگه.

کتاب: گشتی در شهر، سفری تعیین شده.

دلفی/هرمایني: چیکار کردی؟

اسکورپیوس/هری : من، آه، یه کتاب رو باز کردم. کاری که - در تمام عمرم روی این کره خاکی – هیچ‌وقت کار خطرناکی نبوده.

کتاب‌ها به حرکت در می‌آیند و آلبوس/رون را به چنگ می‌آورند. او به سختی از چنگشان فرار می‌کند.

آلبوس/رون: این دیگه چه وضعشه؟

دلفی/هرمایني: به عنوان سلاح ازش استفاده کرده. اون کتابخونه ش رو به یه سلاح تبدیل کرده. اینجا همون جاییه که زمان‌برگردان وجود داره. معما رو حل کنیم زمان‌برگردان رو پیدا می‌کنیم.

آلبوس/رون: بخش اول، دهم است. آن را دره پیدا می‌کنید ولی در ره نیست. د... حرف «د»...

کتاب‌ها سعی می‌کنند دلفی/هرماینی را در برگیرند.

اسکورپیوس/هری: بخش دوم، نه ما هست و نه آنها. متکبرترین در میان ضمیر آدمیان است...

دلفی/هرماینی: *(با هیجان)* من! دِ-مِن...تور. باید یه کتاب درمورد دیوانه سازها [دمنتور] پیدا کنیم. *(قفسه‌ی کتاب او را به درون خود می‌کشد.)* آلبوس!

آلبوس/رون: دلفی! معلومه چه خبره؟

اسکورپیوس/هری: تمرکز کن، آلبوس. کاری رو بکن که اون می‌گه. یه کتاب در مورد دیوانه‌سازها پیدا کن و خیلی مراقب باش.

آلبوس/رون: ایناهاشش. «دیوانه‌سازان سلطه‌گر: تاریخ حقیقی آزکابان».

کتاب از بالای قفسه به پرواز در می‌آید و با تاب خطرناکی به اسکورپیوس/هری حمله می‌کند و او مجبور می‌شود جاخالی دهد. او محکم با قفسه‌ای برخورد می‌کند که سعی بر بلعیدن او دارد.

کتاب: من در قفس زاده شدم
اما با خروش آن را در هم شکستم
گونت درون من
مرا با ریدل آزاد کرد
از آنچه باعث نیستی من می‌شد.

آلبوس/اسکورپیوس: ولدمورت.

دلفی که به شکل خود بازگشته، در میان کتاب‌ها فرو می‌رود.

دلفی: سریع‌تر حلش کن!

دلفی در حالی که جیغ می‌زند دوباره به داخل کشیده می‌شود.

آلبوس/رون: دلفی! دلفی!

سعی می‌کند دلفی را بگیرد، اما اثری از او نیست.

اسکورپیوس/هری: دوباره به شکل خودش دراومده بود... متوجه شدین؟

آلبوس/رون: نه! چون بیشتر نگران این بودم که یه قفسه‌ی کتاب داشت اونو می‌خورد! یه چیزی پیدا کن. هر کتابی که در مورد ولدمورت باشه.

یک کتاب پیدا می‌کند.

«نواده‌ی اسلیترین»؟ به نظرت خودشه؟

کتاب را از قفسه بیرون می‌کشد، کتاب به جای خود برمی‌گردد، آلبوس/رون توسط قفسه‌ی کتاب بلعیده می‌شود.

اسکورپیوس/هری: آلبوس؟ آلبوس!!

اما اثری از آلبوس/هری نیست.

خیلی خب. این که نیست. ولدمورت. ولدمورت. ولدمورت.

قفسه‌ها را بررسی می‌کند.

«ماروولو: حقیقت»، این باید خودش باشه...

کتاب را باز می‌کند. کتاب دوباره پرتاب می‌شود و نوری کورکننده تابیده می‌شود و صدایی بم‌تر از قبل به گوش می‌رسد.

کتاب: من موجودی هستم که ندیده‌ای
تو هستم. خودم هستم. طنینی غیرمنتظره.
گاهی جلو هستم، گاهی عقب،
همراهی همیشگی، چرا که ما به هم پیوسته‌ایم.

آلبوس از میان کتاب‌ها پدیدار می‌شود. دوباره به شکل خودش درآمده است.

اسکورپیوس/هری: آلبوس...

سعی می‌کند آلبوس را بگیرد.

آلبوس: نه. فقط... فـــــــــکر کن.

آلبوس با شدت دوباره به درون قفسه‌ی کتاب کشیده می‌شود.

اسکورپیوس/هری: ولی من نمی‌تونم... طنینی نامرئی، یعنی چیه؟ من تنها کاری که خوب بلدم فکر کردنه و وقتی که لازمه فکر کنم... نمی‌تونم.

کتاب‌ها او را به داخل خود می‌کشند؛ او ناتوان است. وضعیت ترسناکی است.

سکوت حاکم می‌شود.

سپس بنگ... رگباری از کتاب‌ها از قفسه آزاد می‌شوند... و اسکورپیوس دوباره ظاهر می‌شود. کتاب‌ها را با ضربه به کنار می‌راند.

اسکورپیوس: نه! این کارو نمی‌کنی! سیبل تریلانی. نه!!!!

به اطرافش نگاه می‌کند، درکتاب‌ها غرق شده اما پرانرژی است.

این کارها اشتباهه. آلبوس؟ صدامو می‌شنوی؟ تمام این بدبختی‌ها برای یه زمان‌برگردان کوفتی. فکر کن، اسکورپیوس. فکر کن.

کتاب‌ها تلاش می‌کنند او را به چنگ بیاورند.

همراهی همیشگی. گاهی عقب. گاهی جلو. صبر کن ببینم. توجه نکرده بودم. سایه. جواب سایه است. کتاب «سایه‌ها و ارواح». باید خودش باشه...

او از قفسه بالا می‌رود، ولی کار وحشت آوری است چرا که قفسه به سوی او قد علم می‌کند و با هر قدم به دنبال گرفتن اوست.

کتاب را از قفسه بیرون می‌کشد. کتاب بیرون می‌آید و سر و صدا و هرج و مرج ناگهان متوقف می‌شود.

یعنی اون...؟

ناگهان سر و صدایی به گوش می‌رسد و آلبوس و دلفی از قفسه‌ها بیرون افتاده و نقش بر زمین می‌شوند.

شکستش دادیم. کتابخونه رو شکست دادیم.

آلبوس: دلفی، تو حالت...؟

دلفی: وای. عجب ماجرایی بود.

آلبوس متوجه کتابی می‌شود که اسکورپیوس روی سینه‌اش نگه داشته است.

آلبوس: اونه؟ اسکورپیوس؟ چی داخل کتابه است؟

دلفی: به نظرم بهتره ببینیم چیه، موافقین؟

اسکورپیوس کتاب را باز می‌کند: وسط آن... زمان‌برگردانی در حال چرخش است.

اسکورپیوس: زمان‌برگردان رو پیدا کردیم... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این قدر پیش بریم.

آلبوس: رفیق، حالا که اینو به دست آوریم، قدم بعدی نجات دادن سدریکه. سفر ما تازه شروع شده.

اسکورپیوس: تازه شروع شده و تقریباً ما رو نصفه جون کرده. خوبه. خیلی خوب میشه.

زمزمه‌ها بلند شده و به خروش تبدیل می‌شوند. و صحنه سیاه و قطع می‌شود.

پرده دوم



پرده دوم، صحنه یک



رویا، پریوت درایو، انباری زیر پله

خاله پتونیا: هری. هری. این ظرف‌ها تمیز نیستن. **کثیفی از این ظرف‌ها می‌باره. هری پاتر.** بیدار شو.

هری جوان بیدار می‌شود و خاله پتونیا را می‌بیند که به طور تهدیدآمیزی به او نزدیک می‌شود.

هری جوان: خاله پتونیا. ساعت چنده؟

خاله پتونیا: ساعتِ دیر بودنه. می‌دونی، ما وقتی قبول کردیم ازت نگهداری کنیم، امیدوار بودیم بتونیم بهترت کنیم... بسازیمت... تو رو یه انسان شریف کنیم. پس فکر کنم تقصیر خودمونه که تو این‌قدر... تنبل و مایه‌ی سرخوردگی بار اومدی.

هری جوان: من سعی می‌کنم...

خاله پتونیا: ولی سعی کردن با تونستن فرق داره، مگه نه؟ روی شیشه‌ها لکه‌های چربیه. روی ظرف‌ها جای ساییدگیه. حالا بلند شو برو آشپزخونه و شستشو کن.

هری از تخت‌خوابش بیرون می‌آید. پایین پشت شلوارش لکه‌ی خیسی است.

وای نه. وای نه. چیکار کردی؟ دوباره تخت رو خیس کردی.

ملافه و پتو را می‌کشد.

این اصلاً قابل قبول نیست.

هری جوان: ببخشید، فکر کنم یه کابوس دیدم.

خاله پتونیا: پسره‌ی نفرت‌انگیز. فقط حیوون‌ها خودشون رو خیس می‌کنن. حیوون‌ها و پسربچه‌های نفرت‌انگیز.

هری جوان: کابوسه درباره‌ی مامان و بابام بود. فکر کنم دیدمشون... دیدمشون که... مُردن؟

خاله پتونیا: و من چرا باید کوچک‌ترین علاقه‌ای به این موضوع داشته باشم؟

هری جوان: یه مرد بود که داد زد آدکاوا آد-چیزی آکابرا... آد... و صدای فش فش مار می‌اومد. می‌تونستم صدای جیغ مادرم رو بشنوم.

خاله پتونیا لحظه‌ای درنگ می‌کند تا خودش را بازیابد.

خاله پتونیا: اگه واقعاً مرگ اونا برات مجسم شده بود، تنها صدایی که می‌شنیدی صدای گوشخراش ترمز و صدای بلند تصادف بود. پدر و مادرت توی یه تصادف رانندگی کشته شدن. خودت که می‌دونی. فکر نکنم مادرت حتی فرصت کرده باشه جیغ بزنه. خدا رو شکر کن که جزئیات بیشتری از این تصادف نمی‌دونی. حالا این ملافه‌ها رو در بیار، برو توی آشپزخونه، و شستشو رو شروع کن. دیگه نخوام دوباره بگم‌ها.

خاله پتونیا با صدای بنگی از صحنه خارج می‌شود.

و هری جوان در حالی که ملافه‌ها را در دست دارد تنها می‌ماند.

و صحنه کج و معوج می‌شود و در حالی که رؤیا به کلی دگرگون می‌شود، درخت‌هایی سر به آسمان می‌کشند.

ناگهان، آلبوس ظاهر می‌شود و همان‌طور که ایستاده به هری جوان نگاه می‌کند.

و سپس، درست از پشت اتاق، صدای زمزمه‌ای به زبان مارها در اطراف همه به گوش می‌رسد.

او در راه است. او در راه است.

صدایی که مشخص است متعلق به کیست. صدای ولدمورت...

هـــــری پاتـــــر.

پرده دوم، صحنه دو



خانه‌ی هری و جینی پاتر، راه‌پله

هری در تاریکی بیدار می‌شود، به شدت نفس نفس می‌زند. خستگی‌اش محسوس است، ترسش فراگیر.

هری: **لوموس.**

جینی وارد صحنه می‌شود، از روشن بودن چراغ تعجب می‌کند.

جینی: خوبی...؟

هری: خوابیده بودم.

جینی: آره، خوابیده بودی.

هری: تو بیدار بودی. خبری... نشد؟ جغدی نیومده یا...؟

جینی: هیچی.

هری: داشتم خواب می‌دیدم... زیر راه‌پله بودم و بعد... صداشو شنیدم... صدای ولدمورت رو... خیلی واضح.

جینی: ولدمورت؟

هری: و بعد... آلبوس رو دیدم. لباسش قرمز بود. ردای مدرسه‌ی دورمسترانگ رو پوشیده بود.

جینی: ردای مدرسه‌ی دورمسترانگ؟

هری با خود می‌اندیشد.

هری: جینی، فکر کنم بدونم آلبوس کجاست...

پرده دوم، صحنه سه



هاگوارتز، دفتر مدیر

هری و جینی در دفتر پروفسور مک‌گوناگل ایستاده‌اند.

پروفسور مک‌گوناگل: و مشخص نیست کجای جنگل ممنوعه است؟

هری: سال‌هاست که خوابی مثل این ندیدم. ولی آلبوس اونجا بود. مطمئنم.

جینی: باید هر چه سریع‌تر شروع به جستجو کنیم.

پروفسور مک‌گوناگل: می‌تونم پروفسور لانگ‌باتم رو برای کمک بهتون بفرستم... دانشش در مورد گیاه‌ها شاید به درد بخوره... و...

ناگهان صدای غرشی از لوله‌ی بخاری به گوشی می‌رسد. پروفسور مک‌گوناگل با نگرانی به آن سو نگاه می‌کند. سپس هرمایني با سکندری از بخاری بیرون می‌افتد.

هرمایني: حقیقت داره؟ کمکی از دستم برمیاد؟

پروفسور مک‌گوناگل: جناب وزیر... اصلاً انتظار اومدن شما رو نداشتیم...

جینی: احتمالاً تقصیر منه... من متقاعدشون کردم که نسخه‌ی فوق‌العاده‌ای از پیام امروز رو چاپ کنن تا از افراد داوطلب درخواست کمک کنیم.

پروفسور مک‌گوناگل: صحیح. خیلی عاقلانه است. پیش‌بینی می‌کنم... افراد زیادی داوطلب بشن.

رون ناگهان وارد می‌شود. سر تا پایش آلوده به دوده است و دستمال سفره‌ی شامی روی لباسش است که رویش لکه‌ی سس گریوی به چشم می‌خورد.

رون: من نبودم خبری شده؟ نمی‌دونستم از کدوم شبکه‌ی پرواز استفاده کنم. نمی‌دونم چی شد آخرش از آشپزخونه‌ی مدرسه سردرآوردم. *(در حالی که دستمال سفره را از روی لباسش برمی‌دارد، هرمایني به او چشم غره‌ای می‌رود.)* چیه مگه؟

ناگهان صدای غرش دیگری از لوله‌ی بخاری به گوش می‌رسد و دراکو در حالی که غرق در توده‌ی گرد و غبار و دوده است با شدت به بیرون پرت می‌شود.

همه با تعجب به او نگاه می‌کنند. او بلند می‌شود و دوده‌ها را از خود می‌تکاند.

دراکو: ببخش که کف اتاقت کثیف شد، مینروا.

پروفسور مک‌گوناگل: به جرئت می‌گم تقصیر منه که بخاری دارم.

هری: تعجب می‌کنم که اینجا اومدی، دراکو. فکر می‌کردم خواب‌های منو باور نمی‌کنی.

دراکو: باور نمی‌کنم، ولی به شانست اعتماد دارم. هری پاتر همیشه جاییه که اتفاقات مهم میفتن. و می‌خوام پسرم صحیح و سالم پیشم برگرده.

جینی: پس بیاین به جنگل ممنوعه بریم و هردوشون رو پیدا کنیم.

پرده دوم، صحنه چهار



حاشیه‌ی جنگل ممنوعه

آلبوس و دلفی چوبدستی به دست مقابل یکدیگر می‌ایستند.

آلبوس: **اکسپلیارموس**[1].

چوبدستی دلفی در آسمان به پرواز در میاید.

دلفی: قلقش داره دستت میاد. توی این کار استعداد داری.

دلفی چوبدستی‌اش را از او پس می‌گیرد.

دلفی: *(با لحنی اشرافی)* تو یه خلع سلاح کننده‌ی واقعی هستی، مرد جوان.

آلبوس: **اکسپلیارموس!**

چوبدستی دلفی دوباره به پرواز درمی‌آید.

دلفی: برنده مشخص شد.

---

[1] Expelliarmus

با خوشحالی کف دستشان را به هم می‌زنند.

آلبوس: من هرگز میونه‌ی خوبی با طلسم‌ها نداشتم.

اسکورپیوس در انتهای صحنه ظاهر می‌شود. او به دوستش نگاه می‌کند که مشغول صحبت با دختری است و بخشی از وجودش از این موضوع خوشحال و بخش دیگری از وجودش ناراحت می‌شود.

دلفی: من توی طلسم کردن افتضاح بودم، ولی بعد قلقش دستم اومد. تو هم یاد می‌گیری. البته نمی‌گم من ساحره‌ی بزرگی هستم ولی به نظرم تو داری جادوگر معرکه‌ای میشی، آلبوس پاتر.

آلبوس: پس باید پیشم بمونی و بیشتر بهم یاد بدی...

دلفی: معلومه که می‌مونم. ما با هم دوستیم، مگه نه؟

آلبوس: آره، آره. معلومه که هستیم.

دلفی: خوبه، عالیه.

اسکورپیوس: عالی چیه؟

اسکورپیوس با قاطعیت قدمی به جلو برمی‌دارد.

آلبوس: طلسم رو یاد گرفتم. خیلی ابتدایی بود ولی... خب، یاد گرفتم.

اسکورپیوس: *(با اشتیاق زیاد سعی می‌کند وارد گفتگو شود)* منم پیچ و خم مدرسه رو یاد گرفتم. گوش کنین... مطمئنیم این کار جواب میده؟

آلبوس: نقشه‌ی زیرکانه‌ایه. کلید کشته نشدن سدریک اینه که نذاریم توی مسابقه سه جادوگر برنده بشه. اگه برنده نشه، نمی‌تونه کشته بشه.

اسکورپیوس: درک می‌کنم، ولی...

آلبوس: پس باید در مرحله‌ی اول جلوی پاش سنگ بندازیم. اولین مرحله، گرفتن تخم طلایی از یه اژدهاست، سدریک چه‌جوری حواس اژدها رو پرت کرد...

دلفی دستش را بلند می‌کند. آلبوس با لبخندی به او اشاره می‌کند. این دو خوب با هم کنار می‌آیند.

آلبوس: دیگوری.

دلفی: با تبدیل کردن سنگ به یه سگ.

آلبوس: با یه طلسم اکسپلیارموس کوچولو دیگه نمی‌تونه این کار رو انجام بده.

اسکورپیوس از همکاری دو جانبه‌ی دلفی و آلبوس خوشش نمی‌آید.

اسکورپیوس: خیلی‌خب، دو سؤال پیش میاد. سؤال اول اینکه مطمئنیم اژدها اونو نمی‌کشه؟

دلفی: اون همیشه دو تا سؤال پیش میاره، مگه نه؟ معلومه که اژدها سدریک رو نمی‌کشه. اینجا هاگوارتزه. معلومه که اجازه نمیدن قهرمان‌ها صدمه‌ای ببینن.

اسکورپیوس: خیلی‌خب، سؤال بعدی که از همه مهم‌تره اینه که ما داریم به گذشته سفر می‌کنیم، اونم بدون اینکه مطمئن باشیم می‌تونیم دوباره به این زمان برگردیم. که البته کار هیجان‌انگیزیه. شاید بهتر باشه اول یک ساعت به عقب برگردیم و بعد...

دلفی: متأسفم اسکورپیوس، ولی وقتی برای تلف کردن نداریم. صبر کردن در اینجا که این‌قدر به مدرسه نزدیکه خیلی خطرناکه... مطمئنم دارن دنبالت می‌گردن و...

آلبوس: حق با دلفیه.

دلفی: حالا باید اینا رو بپوشید.

دلفی دو کیسه‌ی کاغذی را بیرون می‌آورد. پسرها دو ردا را از آن بیرون می‌آورند.

آلبوس: ولی اینا که رداهای مدرسه‌ی دورمسترانگ هستن.

دلفی: فکر عَموم بود. اگه ردای هاگوارتز رو بپوشین مردم انتظار دارن شما رو بشناسن ولی دو مدرسه‌ی دیگه هم در مسابقه سه جادوگر رقابت می‌کنن و اگه شما ردای دورمسترانگ رو پوشیده باشین، خب به راحتی می‌تونین همرنگ جماعت بشین، مگه نه؟

آلبوس: فکر خوبی بود. صبر کن ببینم، ردای تو کجاست؟

دلفی: آلبوس، خیلی لطف داری ولی فکر نکنم بتونم خودمو یه دانش‌آموز جا بزنم، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ من اون پشت مخفی می‌شم و وانمود می‌کنم یه... آهان شاید بتونم وانمود

کنم که یه رام‌کننده‌ی اژدها هستم. در هر حال، همه‌ی طلسم کردن‌ها به عهده‌ی شماست.

اسکورپیوس نخست به دلفی و سپس به آلبوس نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: تو نباید بیای.

دلفی: چی؟

اسکورپیوس: حق با توئه. برای طلسم کردن به تو نیاز نداریم. و اگر نتونی ردای دانش‌آموزان رو بپوشی برامون مایه‌ی خطر می‌شی. متأسفم، دلفی. تو نباید بیای.

دلفی: ولی مجبورم بیام. اون پسرعموی منه. آلبوس؟

آلبوس: به نظرم حق با اونه. متأسفم.

دلفی: چی؟

آلبوس: خرابکاری به بار نمیاریم.

دلفی: ولی بدون من نمی‌تونین زمان‌برگردان رو به کار بندازین.

اسکورپیوس: بهمون یاد دادی چطور از زمان‌برگردان استفاده کنیم.

دلفی واقعاً ناراحت شده است.

دلفی: نه، نمیذارم این‌کار رو انجام بدین.

آلبوس: تو به عموت گفتی بهمون اعتماد کنه. حالا نوبت خودته. مدرسه نزدیکه. باید همین‌جا تنهات بذاریم.

دلفی به آن دو نگاه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. برای خودش سری تکان می‌دهد و لبخندی بر لبش می‌نشیند.

دلفی: پس برین. ولی اینو بدونین... امروز فرصتی به دست آوردین که افراد معدودی بدست میارن... امروز می‌تونین تاریخ رو عوض کنید... تا زمان رو تغییر بدین. ولی از همه مهم‌تر، امروز می‌تونین پسر یه پیرمرد رو بهش برگردونین.

دلفی لبخند می‌زند. به آلبوس نگاه می‌کند. خم می‌شود و با ملایمت بوسه‌ای بر دو گونه‌ی او می‌زند.

قدم‌زنان به سوی بیشه می‌رود. آلبوس رفتن او را خیره می‌نگرد.

اسکورپیوس: توجه کردی که منو نبوسید؟ *(به دوستش نگاه می‌کند)* حالت خوبه، آلبوس؟ یکم رنگ پریده به نظر می‌رسی. و سرخ. همزمان هم رنگت پریده شدی هم سرخ.

آلبوس: بیا انجامش بدیم.

پرده دوم، صحنه پنج



جنگل ممنوعه

به نظر می‌آید جنگل هر لحظه انبوه‌تر می‌شود و در میان درختان، مردم در حال جستجو هستند و به دنبال دو جادوگر گمشده می‌گردند. ولی کم کم مردم محو می‌شوند و هری تنها می‌ماند. او صدایی می‌شنود و به سمت راست برمی‌گردد.

هری: آلبوس؟ اسکورپیوس؟ آلبوس؟

سپس صدای سُم‌ها را می‌شنود. هری جا می‌خورد. اطراف را نگاه می‌کند تا بفهمد صدا از کجا می‌آید.

ناگهان بِین[1] به داخل روشنایی قدم برمی‌دارد. او سانتوری باشکوه است.

بین: هری پاتر.

هری: خوبه. هنوز منو می‌شناسی، بِین.

بین: بزرگ‌تر شدی.

[1] BANE

هری: همین‌طوره.

بین: اما عاقل‌تر نشدی چون به زمین‌های ما تجاوز کردی.

هری: من همیشه برای سانتورها احترام قائل بودم. ما دشمن همدیگه نیستیم. شما در جنگ هاگوارتز دلیرانه جنگیدین. و من هم دوش به دوش شما جنگیدم.

بین: من سهمم رو ادا کردم. اما بخاطر گله و شرفم. به‌خاطر تو نبود. و بعد از جنگ، جنگل به سانتورها تعلق گرفت. پس اگر بدون اجازه در زمین‌های ما هستی، دشمن به حساب میای.

هری: پسرم گم شده، بِین. برای پیدا کردنش به کمک احتیاج دارم.

بین: پسرت اینجاست؟ در زمین‌های ما؟

هری: بله.

بین: پس اونم به اندازه‌ی تو احمقه.

هری: می‌تونی کمکم کنی، بِین؟

مکث می‌شود. بِین آمرانه به هری می‌نگرد.

بین: می‌تونم بهت بگم چی می‌دونم... ولی به‌خاطر تو نمیگم، به‌خاطر مصلحت گله‌م میگم. سانتورها جنگ دیگه‌ای نمی‌خوان.

هری: ما هم نمی‌خوایم! چی می‌دونی؟

بین: پسرت رو دیدم، هری پاتر. اونو در حرکت ستارگان دیدم.

هری: اونو توی ستارگان دیدی؟

بین: نمی‌تونم بهت بگم کجاست. نمی‌تونم بهت بگم چطور پیداش می‌کنی.

هری: ولی یه چیزی دیدی؟ چیزی رو از آینده دیدی؟

بین: ابر سیاهی در اطراف پسرت قرار داره. ابری سیاه و خطرناک.

هری: دور آلبوس؟

بین: ابر سیاهی که ممکنه جون همه‌مون رو تهدید کنه. دوباره پسرت رو پیدا خواهی کرد، هری پاتر. ولی بعد ممکنه اونو تا ابد از دست بدی.

صدایی همچون شیهه‌ی اسب از خود بیرون می‌دهد... و سپس با سرعت دور می‌شود... هری را گیج و سردرگم باقی می‌گذارد. او دوباره شروع به جستجو می‌کند. این بار با انگیزه‌ای بیش از پیش.

هری: آلبوس! آلبوس!

پرده دوم، صحنه شش



حاشیه‌ی جنگل ممنوعه

اسکورپیوس و آلبوس به گوشه‌ای می‌روند تا روبروی شکافی میان درختان قرار گیرند...

شکافی که آن‌سویش... نور باشکوهی قابل رؤیت است.

اسکورپیوس: ایناهاشش...

آلبوس: هاگوارتز. تا حالا از این نما ندیده بودمش.

اسکورپیوس: ولی بازم بدن آدم مورمور میشه، نه؟ وقتی می‌بینیش؟

و هاگوارتز از میان درختان آشکار می‌شود... مجموعه‌ی شکوهمندی از برج‌ها و سازه‌های برجسته.

از همون لحظه‌ای که در موردش شنیدم، بدجوری دلم می‌خواستم برم. البته بابام زیاد از هاگوارتز خوشش نمی‌اومد، ولی حتی طوری که توصیفش می‌کرد... از ده سالگی هر روز اول صبح پیام امروز رو نگاه می‌کردم... مطمئن بودم که یه

جور اتفاق دلخراشی براش میفته... مطمئن بودم که من آخرش نمی‌تونم به این مدرسه برم.

آلبوس: و بعد تونستی بری و در نهایت معلوم شد که جای مزخرفیه.

اسکورپیوس: برای من نه.

آلبوس با تعجب به دوستش نگاه می‌کند.

از بچگی تمام خواسته‌م این بود که به هاگوارتز برم و یه دوست داشته باشم که باهاش قوانین مدرسه رو زیر پا بذارم. درست مثل هری پاتر. و پسرش دوست من شد. آخه آدم چقدر می‌تونه خوش‌شانس باشه.

آلبوس: ولی من اصلاً مثل پدرم نیستم.

اسکورپیوس: بهتر از اونی. تو بهترین دوست منی، آلبوس. و این منتهای درجه‌ی قانون‌شکنیه. و عالیه، بهتر از این نمیشه، فقط... باید بگم... حاضرم اعتراف کنم... من یه ذره... فقط یه ذره می‌ترسم.

آلبوس به اسکورپیوس نگاه کرده و لبخند می‌زند.

آلبوس: تو هم بهترین دوست منی. و نگران نباش... من حس خوبی راجع به این قضیه دارم.

صدای رون را از بیرون صحنه می‌شنویم... مشخص است که در نزدیکی آن‌هاست.

رون: آلبوس؟ آلبوس؟

آلبوس با ترس رویش را به سمت صدا برمی‌گرداند.

آلبوس: ولی باید بریم... همین حالا.

آلبوس زمان‌برگردان را از اسکورپیوس می‌گیرد... آن را فشار می‌دهد و زمان‌برگردان شروع به لرزیدن می‌کند و سپس به توفانی از حرکات تبدیل می‌شود.

و در همین حین، صحنه شروع به تغییرشکل می‌کند. دو پسر به آن نگاه می‌کنند.

و لحظه‌ای پرتو درخشانی همه‌جا را فرا می‌گیرد. صداها در هم می‌شکنند.

و زمان از حرکت می‌ایستد. و سپس تغییر جهت می‌دهد، کمی تأمل می‌کند، و شروع به حرکت به سمت عقب می‌کند، در ابتدا سرعت کمی دارد...

و سپس شتاب می‌گیرد.

پرده دوم، صحنه هفت



مسابقه سه‌جادوگر، حاشیه‌ی جنگل ممنوعه، سال ۱۹۹۴

ناگهان همهمه‌ای از سر و صدای جمعیت، اطراف آلبوس و اسکورپیوس را در برمی‌گیرد.

و به یک‌باره «بزرگترین شومن روی زمین» (به ادعای خودش، نه ما) بر روی صحنه دیده می‌شود که با استفاده از طلسم سانراس صدای خودش را تقویت کرده است و... خب... بسیار هم از کار خودش لذت می‌برد.

لودو بگمن: خانم‌ها و آقایان، پسرها و دخترها – بزرگ‌ترین، افسانه‌ای‌ترین و یکی از خاص‌ترین مسابقه سه‌جادوگر را به شما تقدیم می‌کنم.

صدای تشویق بلندی به گوش می‌رسد.

اگه از هاگوارتز هستین، برای من یه دست بلند بزنین.

صدای تشویق بلندی به گوش می‌رسد.

اگه از دورمسترانگ هستین، برای من یه دست بلند بزنین.

صدای تشویق بلندی به گوش می‌رسد.

و اگه از بوباتون هستین، برای من یه دست بزنین.

صدای تشویق نه چندان بلندی به‌گوش می‌رسد.

خب فرانسوی‌هامون کمتر ذوق و هیجان دارند.

اسکورپیوس: *(می‌خندد)* کار کرد. اون لودو بگمنه.

لودو بگمن: این هم از کسایی که منتظرشون بودیم. خانم‌ها و آقایان، پسرها و دخترها، دلیل حضورمون در این مکان رو به شما تقدیم می‌کنم، **قهرمان‌های مسابقه**. از طرف دورمسترانگ، عجب ابروهایی، عجب ژستی، عجب پسری، کاری نیست که تا حالا روی جاروی پرنده انجام نداده باشه، اونم کسی نیست جز ویکتور کرام[۱] دیوانه.

اسکورپیوس و آلبوس: *(که حالا واقعا در نقش خود به عنوان دانش‌آموزان دورمسترانگ غرق شده‌اند)* ایول، ایول کرام دیوونه. ایول، ایول کرام دیوونه.

لودو بگمن: از آموزشکده بوباتون، *zut alors*[۲]، اینم از فلور دلاکور.

تشویق مؤدبانه‌ای به‌گوش می‌رسد.

و از هاگوارتز، نه یک نفر که دو دانش آموز، پسری که همه‌مون رو انگشت به دهان میذاره، کسی نیست جز سدریک دیگوری.

---

[۱] VIKTOR KRUM

[۲] (به فرانسه) عجب دختر زیبا و سکسی‌ای

جمعیت دیوانه‌وار تشویق می‌کند.

و حالا اون یکی – کسی که با نام پسری که زنده ماند می‌شناسیدش، ولی من اون رو با عنوان پسری که همیشه ما رو شگفت‌زده می‌کنه می‌شناسم...

آلبوس: اینم از بابای من.

لودو بگمن: بله، اینم از هری پاتر شجاع.

صدای تشویق بلند می‌شود. سروصدا بیشتر از سمت دخترانی به گوش می‌رسد که چهره‌ی مضطربی دارند و در حاشیه‌ی جمعیت ایستاده‌اند. هرمایینی جوان هم بین آنهاست (بازیگر این شخصیت همان بازیگر رُز هست). کاملاً مشخص است که صدای تشویق برای هری از تشویق برای سدریک کمتر است.

و حالا – خواهش می‌کنم سکوت رو رعایت کنید – اولین مرحله، به دست آوردن تخم طلا از لانه‌ی جانوری به نام... خانم‌ها و آقایان، پسرها و دخترها، این هم از **اژدهایان**. و سرپرست اژدهایان، **چارلی ویزلی**.

صدای تشویق بیشتری به گوش می‌رسد.

هرمایینی جوان: اگه می‌خوای انقدر نزدیک وایستی، ترجیح میدم این‌قدر تو صورت من نفس نکشی.

اسکورپیوس: رُز؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

هرمایینی جوان: رُز کیه؟ لهجه‌ت چرا این ریختی شده؟

آلبوس: *(با لهجه‌ای بد)* ببخشید. هرمایِنی. تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود.

هرماینی جوان: اسم منو از کجا می‌دونی؟

لودو بگمن: و بدون فوت وقت، اجازه بدید اولین قهرمان رو وارد کارزار کنیم – در برابر اژدهای پوزه پهن سوئدی، این هم از **سدریک دیگوری**.

صدای غرش اژدها، حواس هرماینی جوان را پرت می‌کند و آلبوس چوبدستی خود را آماده می‌کند.

و سدریک دیگوری وارد صحنه می‌شود. به نظر آماده می‌رسد. ترسیده، ولی آماده‌س. جاخالی میده. حالا از این ور جاخالی میده. تا سدریک پناه می‌گیره، دخترها براش غش میکنن. بعدش هم فریاد می‌زنن: آقای اژدها، به دیگوری ما رو صدمه نزنی!

اسکورپیوس نگران به نظر می‌رسد.

اسکورپیوس: آلبوس، یه جای کار می‌لنگه. زمان‌برگردان همین جور داره می‌لرزه.

صدای تیک تاکی شروع می‌شود. به طرز خطرناک و پی در پی صدای تیک تاک ادامه پیدا می‌کند. صدا از زمان برگردان بلند می‌شود.

لودو بگمن: و سدریک به سمت چپ حرکت و بعد به سمت راست شیرجه می‌زنه – و حالا چوبدستی خودش رو آماده می‌کنه – این پسر جوون، شجاع، خوشگل چه برنامه‌ای تو ذهنش داره –

آلبوس: *(چوبدستی خود را بلند می‌کند)* **اکسپلیارموس!**

چوبدستی سدریک به سمت دست آلبوس فراخوانده می‌شود.

لودو بگمن: - اما نه، چی شد؟ جادوی سیاه بود یا کلاً کار یه نفر دیگه بود؟ چوبدستی‌ش پرواز می‌کنه – سدریک دیگوری خلع‌سلاح میشه -

اسکورپیوس: آلبوس، فکر کنم یه بلایی سر زمان‌برگردان اومده...

صدای تیک تاک زمان‌برگردان بلندتر می‌شود.

لودو بگمن: همه چی برای دیگورها داره خراب میشه. این می‌تونه پایان این مرحله براش باشه و همچنین پایان مسابقه.

اسکورپیوس آلبوس را می‌گیرد.

صدای تیک تاک به اوج خود می‌رسد و نور شدیدی به چشم می‌خورد.

و زمان به حال حاضر برمی‌گردد و آلبوس از درد فریاد می‌کشد.

اسکورپیوس: آلبوس! بهت آسیب زد؟ آلبوس، حالت-

آلبوس: چه اتفاقی افتاد؟

اسکورپیوس: انگار محدودیتی وجود داشت – انگار زمان‌برگردان یه جور محدودیت زمانی داره...

آلبوس: فکر می‌کنی موفق به انجام نقشه‌مون شدیم؟ فکر می‌کنی تونستیم چیزی رو تغییر بدیم؟

ناگهان صحنه از هر طرف با ورود ناگهانی هری، رون، جینی و دراکو مورد هجوم قرار می‌گیرد. (هری و رون حالا موهایشان به یک سمت شانه شده و رداهایی که پوشیده‌اند نسبت به گذشته برازنده‌تر هستند) اسکورپیوس به همه‌ی آنها نگاهی می‌اندازد، و زمان برگردان را به داخل جیب خود می‌اندازد. آلبوس به همه‌ی آنها با بی‌تفاوتی نگاه می‌کند – به شدت در حال درد کشیدن است.

رون: بهت گفتم. بهت گفتم که دیدمشون.

اسکورپیوس: فکر کنم به زودی می‌فهمیم.

آلبوس: سلام بابا. چیزی شده؟

هری با ناباوری به پسرش نگاه می‌کند.

هری: بله، چیزی شده.

آلبوس روی زمین غش می‌کند. هری و جینی برای کمک می‌شتابند.

پرده دوم، صحنه هشت



هاگوارتز، درمانگاه قلعه

آلبوس روی تخت درمانگاه خوابیده است. هری با نگرانی کنار او نشسته است. بالای سر آنها تابلویی از مرد مهربان دلواپسی به چشم می‌خورد. هری چشمان خود را می‌مالد – می‌ایستد – و اطراف اتاق راه می‌رود. کمر خود را راست می‌کند.

و سپس نگاهش به تابلو می‌افتد. تابلو گویی از اینکه کسی توجهش به آن جلب شده، متعجب می‌شود. نگاه هری هم به همان اندازه متعجب می‌شود.

هری: پروفسور دامبلدور.

دامبلدور: عصر بخیر، هری.

هری: دلم براتون تنگ شده بود. این اواخر هر وقت رفتم دفتر خانم مدیر، قاب عکس شما خالی بود.

دامبلدور: آه، خب، من دوست دارم هر از چندگاهی از قاب عکس‌های مختلفم سر در بیارم. *(به آلبوس نگاه می‌اندازد.)* حالش خوب میشه؟

هری: الان بیست و چهار ساعتی میشه که از هوش رفته، که بیشتر به‌خاطر اینه که خانم پامفری بتونه بازوش رو درمان کنه. گفت که خیلی اتفاق عجیبی براش افتاده، انگار که بیست سال پیش شکسته شده بوده و به هر طرفی که می‌خواسته پیچیده شده. ولی گفت که خوب میشه.

دامبلدور: حدس می‌زنم باید سخت باشه که بچه‌ت رو در رنج و عذاب ببینی.

هری به دامبلدور نگاه می‌کند و بعد نگاهش را متوجه آلبوس می‌کند.

هری: تا حالا ازت نپرسیده بودم که چه حسی داری از اینکه اسم تو رو براش انتخاب کردم. درسته؟

دامبلدور: انصافاً باید بار سنگینی روی دوش این پسر بیچاره گذاشته باشی، هری.

هری: به کمکت نیاز دارم. به راهنماییت نیاز دارم. بِین میگه که آلبوس در خطره. دامبلدور، چطور هوای پسرم رو داشته باشم؟

دامبلدور: بین این همه آدم از من می‌پرسی که چطور از پسری که در خطر هست، مراقبت کنی؟ ما نمی‌تونیم جوان‌ها رو از آسیب دور نگه داریم. درد باید و خواهد آمد.

هری: پس باید بایستم و تماشا کنم؟

دامبلدور: نه. باید بهش یاد بدی چطوری با رویدادهای زندگی روبرو بشه.

هری: چطوری؟ حرف گوش نمیده.

دامبلدور: به نظر می‌رسه منتظره تا اون رو با دید بهتری نگاه کنی.

هری جهت تلاش برای درک حرف او، صورتش را در هم می‌کشد.

(با حالت احساسی می‌گوید) تابلوی نقاشی بودن این حُسن و زیان رو داره که... باعث میشه خیلی چیزها به گوشم برسه. توی مدرسه، توی وزارتخونه، می‌شنوم مردم چه چیزهایی میگن...

هری: چه حرفهایی پشت سر من و پسرم می‌زنن؟

دامبلدور: غیبت نمی‌کنن. نگران هستن. که شما دو تا همش با هم درگیر هستین. که پسرت سرسخته. که از تو عصبانیه. من خودم این طور به نظرم رسید که شاید عشقت نسبت به اون، تو رو کور کرده.

هری: کورم کرده؟

دامبلدور: باید اون رو همون طور که هست ببینی، هری. باید ببینی چیه که عذابش میده.

هری: تا حالا اون جوری که بوده، نگاهش نمی‌کردم؟ چی پسر من رو عذاب میده؟ *(فکر می‌کند)* یا چه کسی پسر من رو عذاب میده؟

آلبوس: *(زیر لب در خواب حرف می‌زند)* بابا...

هری: این ابر سیاه، یه شخص باید باشه، درسته؟ نه اتفاق، مگه نه؟

دامبلدور: آه، واقعاً نظر من دیگه چه اهمیتی داره؟ من فقط یه طرح و خاطره هستم، هری، نقاشی و خاطره. ضمن اینکه هیچ وقت پسری نداشتم.

هری: ولی من به راهنماییت احتیاج دارم.

آلبوس: بابا؟

هری به آلبوس نگاه می‌کند و سپس به دامبلدور نگاهی می‌اندازد. اما دامبلدور دیگر رفته است.

هری: نه، کجا رفتی این موقع؟

آلبوس: ما توی – درمانگاه قلعه ایم؟

هری توجه‌اش را به سمت آلبوس جلب می‌کند.

هری: *(بدون تمرکز صحبت می‌کند)* آره. و تو – حالت خوب میشه. خانم پامفری مطمئن نبود برای درمانت چه چیزی تجویز کنه و گفت که احتمالاً باید تا جایی که می‌تونی – شکلات بخوری. راستش، اشکال نداره اگه منم یه کم بخورم؟ باید چیزی بهت بگم و فکر نکنم که خوشت بیاد.

آلبوس نگاهی به پدرش می‌اندازد. چه چیزی می‌خواهد به او بگوید؟ تصمیم می‌گیرد خود را درگیر نکند.

آلبوس: باشه. مشکلی نیست.

هری مقداری شکلات برمی‌دارد و تکه‌ی بزرگی از آن را می‌خورد. آلبوس با حالت پریشانی به پدرش نگاه می‌کند.

بهتر شدی؟

هری: خیلی.

شکلات را به سمت پسرش می‌گیرد. آلبوس تکه‌ای برمی‌دارد. پدر و پسر هر دو حال خیلی بهتری پیدا می‌کنند.

بازوت چطوره؟

آلبوس بازوی خود را حرکت می‌دهد.

آلبوس: خیلی خوبه.

هری: *(به نرمی)* کجا رفته بودی آلبوس؟ نمیدونم با چه زبونی بگم که چه بلایی سرمون آوردی. مادرت در حد مرگ نگران شده بود...

آلبوس با خودش فکر می‌کند، او دروغگوی بزرگی هست.

آلبوس: تصمیم گرفتیم که به مدرسه برنگردیم. با خودمون فکر کردیم که می‌تونیم توی دنیای مشنگ‌ها – شروعی دوباره داشته باشیم. ولی بعد فهمیدیم که اشتباه فکر می‌کردیم. وقتی که ما رو پیدا کردین، دیگه داشتیم به هاگوارتز برمی‌گشتیم.

هری: با رداهای دورمسترانگ؟

آلبوس: رداها... کل جریان اینه که – من و اسکورپیوس – درست فکر نکردیم.

هری: و چرا، چرا داشتی فرار می‌کردی؟ از دست من؟ به‌خاطر چیزی که گفتم؟

آلبوس: نمی‌دونم. وقتی جایی تو هاگوارتز نداشته باشی، همچین مکان دوست داشتنی‌ای برات نیست.

هری: و اسکورپیوس بود که – تشویقت کرد – که بری؟

آلبوس: اسکورپیوس؟ نه.

هری به آلبوس نگاه می‌کند، سعی می‌کند متوجه حداقل احساسی درون او شود. به طرز عمیقی فکر می‌کند.

هری: ازت می‌خوام که از اسکورپیوس مالفوی فاصله بگیری.

آلبوس: چی؟ اسکورپیوس؟

هری: من نمی‌دونم از اولش شما دو تا چطوری با هم دوست شدین، اما بالاخره شدین دیگه و حالا – ازت می‌خوام که -

آلبوس: بهترین دوستم؟ تنها دوستم؟

هری: اون خطرناکه.

آلبوس: اسکورپیوس؟ خطرناک؟ اصلاً تا حالا دیدیش؟ بابا، اگر واقعاً فکر می‌کنی اون پسر ولدمورته...

هری: من نمی‌دونم اون چیه، فقط اینو می‌دونم که باید ازش فاصله بگیری. بِین به من گفت که -

آلبوس: بِین دیگه کیه؟

هری: یه سانتور با مهارت قوی پیش‌گویی. گفت که یه ابر سیاه اطراف تو رو گرفته و -

آلبوس: یه ابر سیاه؟

هری: و من به دلایل بسیار موثقی باور دارم که جادوی سیاه در حال احیای مجدده و لازمه که تو رو از اون دور نگه دارم. در برابرش ازت محافظت کنم. در برابر اسکورپیوس.

آلبوس لحظه‌ای درنگ می‌کند و با قدرت بیشتری جواب می‌دهد.

آلبوس: و اگر نخوام چی؟ که از اون دورم کنی؟

هری نگاهی به پسرش می‌اندازد و به سرعت فکر می‌کند.

هری: یه نقشه‌ای وجود داره که برای مواقعی استفاده میشه که افرادی بخوان کار بدی انجام بدن. حالا ما می‌خوایم که ازش استفاده کنیم تا تو رو بپاییم – نظارت دائمی روی تو داشته باشیم. پروفسور مک‌گوناگل تک تک قدم‌هایی که برمی‌داری رو می‌بینه. هر وقت که شما دو تا با هم دیده بشین – به سرعت به سمتتون پرواز می‌کنه – هر وقت که بخواین هاگوارتز رو ترک کنین – به سمتتون پرواز می‌کنه. انتظار دارم که بری سراغ درس‌هات – که دیگه توی هیچ کدومشون با اسکورپیوس همکلاس نیستی و اوقات فراغتت هم توی سالن عمومی گریفیدور می‌مونی!

آلبوس: نمی‌تونی منو مجبور کنی برم گریفیندور! من یه اسلیترینی هستم!

هری: برای من بازی در نیار، آلبوس. خودت خوب می‌دونی توی چه گروهی هستی. اگر مک‌گوناگل تو رو با اسکورپیوس ببینه، یه طلسمی روت اجرا می‌کنم که باعث میشه همه‌ی حرکات و حرف‌هات رو ببینم و بشنوم، هر گفتگویی رو که با کسی انجام میدی. تا اون وقت، تحقیقات از طرف اداره‌ی من در وزارتخونه برای پیدا کردن هویت واقعی اسکورپیوس انجام میشه.

آلبوس: *(شروع به گریه می‌کند)* اما، بابا – تو نمی‌تونی – این واقعاً...

هری: خیلی وقت بود به این فکر می‌کردم که پدر خوبی برات نیستم، چون تو از من خوشت نمیاد. حالا به این نتیجه رسیدم که اصلاً نیازی ندارم که تو از من خوشت بیاد، به این نیاز دارم که دستورهای من رو گوش بدی، چون من پدر تو هستم و بهتر از تو می‌فهمم. متأسفم آلبوس. هیچ راهی به جز این نداریم.

پرده دوم، صحنه نه



هاگوارتز، راه پله

آلبوس هری را در طول صحنه دنبال می‌کند.

آلبوس: اگه فرار کنم چی؟ فرار می‌کنم.

هری: آلبوس، برگرد برو تو تختت.

آلبوس: دوباره فرار می‌کنم.

هری: نه، این کار رو نمی‌کنی.

آلبوس: چرا، خوب هم این کار رو می‌کنم – و این دفعه مطمئن میشم که رون نتونه پیدامون کنه.

رون: احیاناً کسی اسم منو آورد؟!

رون وارد راه‌پله می‌شود، فرق سرش حالا کاملاً مشخص است، ردایش کمی زیادی کوتاه است، و لباس‌هایش به طرز چشمگیری موقر هستند.

آلبوس: دایی رون؟ دامبلدور رو شکر. اگه یه زمان باشه که به یکی از اون شوخی‌هات احتیاج داشته باشیم، الانه.

رون اخم می‌کند، گیج شده است.

رون: شوخی؟ من اصلاً شوخی کردن بلد نیستم.

آلبوس: اتفاقاً چه جورشم بلدی. ناسلامتی یه مغازه‌ی وسایل شوخی رو می‌گردونی.

رون: *(حالا دیگر به شدت گیج شده است)* یه مغازه‌ی وسایل شوخی؟ عجیباً غریبا. به هر حال خوشحالم که گیرتون انداختم. می‌خواستم یه مقدار شیرینی بیارم – برای، عه، به مناسبت زود خوب شدنت، ولی، خب... راستش پادما[1] – اون اون بیشتر اهل فکر کردن هست – خیلی عمیق‌تر از من – و فکر کرد بهتره به جای شیرینی برات یه چیزی بگیریم که بیشتر به درد مدرسه‌ت بخوره. پس به جاش برات – یه دست قلم پر گرفتیم. آره. آره. آره. نگاشون کن. درجه یکِ یکن.

آلبوس: پادما کیه؟

هری به آلبوس اخم می‌کند.

هری: زن داییته.

آلبوس: من یه زن دایی به اسم پادما دارم؟

[1] PADMA

رون: *(رو به هری)* نکنه طلسم بطلان[1] به سرش خورده؟ *(رو به آلبوس.)* خانمم، پادما. یادت نمیاد؟ همون که یه کم زیادی نزدیک صورتت باهات حرف می‌زنه، یه ذره هم بو نعناع میده. *(خم می‌شود.)* پادما، مادر پانجو[2]! *(رو به هری)* راستی، به‌خاطر اونه که اومدم اینجا. پانجو. دوباره توی دردسر افتاده. می‌خواستم یه نامه‌ی عربده‌کش بفرستم ولی پادما اصرار داشت که شخصاً بیام. نمی‌دونم برای چی. پانجو فقط بهم می‌خنده.

آلبوس: ولی... تو با هرمایِنی ازدواج کردی.

مکث کوتاهی به وجود می‌آید. رون اصلاً متوجه این حرف نمی‌شود.

رون: هرمایِنی. نه. نـــــه. به حق ریش مرلین.

هری: آلبوس اینم فراموش کرده بود که توی گروه گریفیندور افتاده. ما رو ساده گیر آورده.

رون: آره. خب، متأسفم، رفیق قدیمی، ولی گریفیندوری هستی.

آلبوس: ولی چطوری توی گروه گریفیندور افتادم؟

رون: کلاه گروهبندی رو متقاعد کردی، یادت نمیاد؟ پانجو شرط بسته بود اگه پای جونتم وسط باشه امکان نداره تو گروه گریفیندور بیفتی. تو هم گریفیندور رو انتخاب کردی که لجشو درآری. تو رو برای این کار سرزنش نمی‌کنم *(با لحنی سرد)* همه‌مون بعضی وقت‌ها دوست داریم اون لبخند

[1] Confundus Charm
[2] Panju

متکبرانه‌اش رو محو کنیم، مگه نه؟ *(وحشت زده می‌شود)* لطفاً به پادما نگو که اینو گفتم.

آلبوس: پانجو کیه؟

رون و هری خیره یکدیگر را نگاه می‌کنند.

رون: لعنتی، تو جداً خودت نیستی، نه؟ به هر حال، بهتره که دیگه برم، قبل از اینکه برای خودم نامه‌ی عربده‌کش فرستاده بشه.

او که حس و حالش کاملاً دگرگون شده، با سردرگمی می‌رود.

آلبوس: ولی این با عقل... جور در نمیاد.

هری: آلبوس هر فیلمی که داری بازی می‌کنی، بدون که بی‌فایده‌س. من نظرمو عوض نمی‌کنم.

آلبوس: بابا، تو دوتا انتخاب بیشتر نداری، یا منو می‌بری -

هری: نه، این تویی که دوتا انتخاب بیشتر نداری، آلبوس. یا این کار رو انجام میدی، یا به مشکل خیلی، خیلی بزرگ‌تری برمی‌خوری – فهمیدی؟

اسکورپیوس: آلبوس؟ حالت خوبه. خیلی عالی شد.

هری: حالش کاملاً خوب شده. و حالا هم دیگه باید بریم.

آلبوس به اسکورپیوس نگاه می‌کند و دلش می‌شکند. از کنارش رد می‌شود.

اسکورپیوس: از دستم عصبانی هستی؟ چی شده؟

آلبوس توقف کرده و رو به اسکورپیوس می‌کند.

آلبوس: جواب داد؟ کارهامون فایده‌ای داشت؟!

اسکورپیوس: نه... ولی، آلبوس -

هری: آلبوس، هر چرت و پرتی که دارین در موردش حرف می‌زنین، لازمه همین الان تمومش کنین. این آخرین هشدار بود.

به نظر می‌رسید بخشی از وجود آلبوس با پدرش است و بخش دیگر آن با دوستش.

آلبوس: من نمی‌تونم، خیلی خب؟

اسکورپیوس: نمی‌تونی چی؟

آلبوس: فقط – برای هردومون بهتره که کنار همدیگه نباشیم، خب؟

اسکورپیوس در حالی که نگاهش او را دنبال می‌کند با دلی شکسته تنها گذاشته می‌شود.

پرده دوم، صحنه ده



هاگوارتز، دفتر مدیر

پروفسور مک‌گوناگل سرشار از غم و اندوه است، هری سرشار از عزم و اراده، جینی هم مطمئن نیست که باید چه حسی داشته باشد.

پروفسور مک‌گوناگل: مطمئن نیستم نقشه‌ی غارتگر برای این کار ساخته شده باشه.

هری: اگه اونا رو باهمدیگه دیدی، به سرعت میری سراغشون و از هم دورشون می‌کنی.

پروفسور مک‌گوناگل: هری، مطمئنی این تصمیم درستیه؟ شک کردن به دانش و خرد سانتورها تو حوزه‌ی تخصص من نیست ولی بِین یه سانتور خیلی عصبانیه و براش کاری نداره که تفسیر صورت فلکی رو به نفع خودش تغییر بده.

هری: من به بِین اعتماد دارم. آلبوس به‌خاطر خودش و دیگران هم که شده، از اسکورپیوس باید فاصله بگیره.

جینی: فکر کنم منظور هری اینه که...

هری: *(با قاطعیت)* پروفسور خودش می‌دونه منظورم چیه.

جینی به هری نگاه می‌کند، از اینکه هری با این لحن با او صحبت کرده متعجب شده است.

پروفسور مک‌گوناگل: بزرگترین ساحره‌ها و جادوگرهای کشور آلبوس رو چک کردن و هیچ‌کدومشون سحر و جادو و طلسمی احساس یا پیدا نکردن.

هری: و دامبلدور – دامبلدور گفت -

پروفسور مک‌گوناگل: چی؟!

هری: تابلوی نقاشی‌ش. ما باهم صحبت کردیم. چیزایی گفت که منطقی به نظر میومدن -

پروفسور مک‌گوناگل: دامبلدور مُرده، هری. و اینو قبلاً هم بهت گفتم، تابلوهای نقاشی حتی نمایانگر نصف شخصیتشون هم نیستن.

هری: گفت که عشق منو کور کرده.

پروفسور مک‌گوناگل: تابلوی نقاشیِ مدیر یه مدرسه خاطره‌ای بیش نیست. قراره یه ساز و کار حمایتی باشه برای تصمیماتی که می‌گیرم. ولی وقتی این شغل رو قبول کردم بهم توصیه شد که نقاشی رو با خود شخص اشتباه نگیرم. و توصیه میشه که تو هم همین کار رو انجام بدی.

هری: ولی حق با اون بود. الان قشنگ حسش می‌کنم.

پروفسور مک‌گوناگل: هری، تو تحت فشار زیادی بودی؛ گم شدن آلبوس، جستجو برای پیدا کردنش، ترس‌های ناشی از اینکه علت سوزش زخمت چی ممکنه باشه. ولی وقتی بهت میگم داری اشتباه می‌کنی، بهم اطمینان کن.

هری: آلبوس ازم خوشش نمی‌اومد. ممکنه بازم ازم خوشش نیاد. ولی در امن و امان خواهد بود. با کمال احترام مینروا – تو بچه نداری -

جینی: هری!

هری: - تو درک نمی‌کنی.

پروفسور مک‌گوناگل: *(عمیقاً آزرده خاطر شده است)* امیدوار بودم که یه عمر صرف کردن تو حرفه‌ی تدریس این معنی رو بده که...

هری: این نقشه همیشه جای پسرم رو بهت نشون میده – توقع دارم که ازش استفاده کنی. و اگه بشنوم که این کار رو نمی‌کنی – تا جایی که می‌تونم این مدرسه رو می‌کوبم – از تمام قدرت وزارتخونه استفاده می‌کنم – مفهوم بود؟

پروفسور مک‌گوناگل: *(سر درگم از این برخورد تند)* کاملاً.

جینی، مردد از چیزی که هری به آن تبدیل شده است به او نگاه می‌کند. هری نگاه او را پاسخ نمی‌دهد.

پرده دوم، صحنه یازده



هاگوارتز، کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه

آلبوس با حالتی تقریباً نامطمئن وارد کلاس می‌شود.

هرمایني: آه بله. قطارگریز مدرسه. بالاخره پیداش شد.

آلبوس: هرمایني؟

آلبوس قیافه‌ی شگفت‌زده‌ای به خود می‌گیرد. هرماینی جلوی کلاس ایستاده است.

هرمایني: به نظرم منو باید پروفسور گرنجر صدا بزنی، پاتر.

آلبوس: تو اینجا چیکار می‌کنی؟

هرمایني: تدریس می‌کنم. عذابیه که بر من نازل شده. تو اینجا چیکار می‌کنی؟ امیدوارم برای یادگیری اومده باشی.

آلبوس: ولی تو... تو... وزیر سحر و جادو هستی.

هرمایني: نکنه دوباره از اون خواب‌ها دیدی، پاتر؟ امروز به درس افسون سپر مدافع می‌پردازیم.

آلبوس: *(با لحنی شگفت زده)* تو استاد ما برای دفاع در برابر جادوی سیاه هستی؟

برخی دانش‌آموزان زیر لب می‌خندند.

هرمایني: دیگه صبرم داره تموم میشه. به خاطر حماقتت ده امتیاز از گریفیندور کم می‌شه.

پالي چيمن: *(به شدت رنجیده و می‌ایستد)* نه. نه. پاتر عمداً این کارو می‌کنه. اون از گریفیندور متنفره و همه اینو می‌دونن.

هرمایني: بشین، پالي چیمن، وگرنه وضعتون از اینم بدتر میشه. *(پالی آهی می‌کشد و می‌نشیند)* و توصیه می‌کنم تو هم بری بشینی، آلبوس. و این مسخره‌بازی رو تموم کن.

آلبوس: ولی تو که این‌قدر بدجنس نیستی.

هرمایني: خب، بیست امتیاز دیگه از گریفیندور کم می‌شه تا به آقای پاتر ثابت کنم که من این‌قدر بدجنسم.

یان فردریکس: آلبوس، اگه همین الان نشینی...

آلبوس می‌نشیند.

آلبوس: می‌شه فقط بگم...؟

هرمایني: نه، نمی‌شه. فقط ساکت بمون، پاتر، وگرنه همین محبوبیت محدودی که داری رو هم از دست می‌دی. حالا کی می‌تونه

بگه سپر مدافع چیه؟ هیچ کس؟ هیچ‌کس نمی‌دونه. واقعاً که مایه‌ی ناامیدی هستین.

هرمایِنی لبخند موذیانه‌ای می‌زند. او واقعاً بدجنس است.

آلبوس: نه. این احمقانه است. رُز کجاست؟ اون بهت می‌گه که مسخره شدی.

هرماینی: رُز کیه؟ دوست نامرئیته؟

آلبوس: رُز گرنجر-ویزلی! دخترت! *(متوجه می‌شود.)* البته... چون تو و رون ازدواج نکردین پس رز هم...

دانش‌آموزان کلاس می‌خندند.

هرماینی: چطور جرئت می‌کنی همچین حرفی بزنی؟ پنجاه امتیاز از گروه گریفیندور کم می‌شه. و بهت اطمینان می‌دم اگه یه بار دیگه کسی وسط حرف‌هام بپره، صد امتیاز کم می‌کنم...

به دور تا دور کلاس خیره می‌شود. هیچ‌کس جم نمی‌خورد.

خوبه. سپر مدافع یه افسون جادوییه، تجسمی از تمام احساسات خوب و مثبت شماست، و شکل حیوانی رو به خودش می‌گیره که شما بیشترین همبستگی رو بهش دارین. یه قدرت نورانیه. اگه بتونین افسون سپرمدافع رو اجرا کنین، می‌تونین از خودتون در برابر دنیا محافظت کنین. در بعضی مواردی که داشتیم، طولی نکشیده که این تبدیل به یه مهارت ضروری و لازم شده.

پرده دوم، صحنه دوازده



هاگوارتز، پلکان

آلبوس از یک پلکان بالا می‌رود و در همین حال به اطرافش نگاه می‌کند.

چیزی نمی‌بیند. از صحنه خارج می‌شود. پلکان‌ها تقریباً به شکل رقص حرکت می‌کنند.

اسکورپیوس پشت سر او وارد صحنه می‌شود. فکر می‌کند آلبوس را دیده است، اما متوجه می‌شود که او آنجا نیست.

در حالی که پلکان به این طرف و آن طرف می‌رود، او به سختی روی زمین می‌پرد.

خانم هوچ وارد صحنه می‌شود و از پلکان بالا می‌رود. بالای پلکان، به اسکورپیوس اشاره می‌کند که حرکت کند.

اسکورپیوس حرکت می‌کند. و به آرامی دور می‌شود... تنهایی مفرطش واضح و آشکار است.

آلبوس وارد صحنه می‌شود و از یک پلکان بالا می‌رود.

اسکورپیوس وارد صحنه می‌شود و از پلکان دیگری بالا می‌رود.

دو پلکان روبروی هم قرار می‌گیرند. دو پسر به یکدیگر نگاه می‌کنند.

نامطمئن و امیدوار... دو احساس توأم.

و سپس آلبوس نگاهش را به جای دیگری می‌اندازد و لحظه‌ی احساسی تمام می‌شود... و همراه با آن، احتمالاً دوستی‌شان نیز تمام می‌شود.

و حالا راهِ پلکان‌ها از هم جدا می‌شود... دو پسر به یکدیگر نگاه می‌کنند... یکی آکنده از احساس گناه... دیگری آکنده از درد... هر دو آکنده از ناراحتی.

پرده دوم، صحنه سیزده



خانه‌ی هری و جینی پاتر، آشپزخانه

جینی و هری محتاطانه به یکدیگر می‌نگرند. قرار است بگومگویی شکل گیرد و هر دو این را می‌دانند.

هری: تصمیم درست همین بود.

جینی: تقریباً به نظر میاد به حرفت اعتقاد داری.

هری: تو گفتی باهاش روراست باشم، ولی در واقع من باید با خودم روراست می‌بودم و به حرف دلم اعتماد می‌کردم...

جینی: هری، تو یکی از بهترین و خوب‌ترین دل‌ها رو بین تمام جادوگرهای تاریخ داری و باور نمی‌کنم حرف دلت بوده باشه که این کارو بکنی.

صدای در به گوششان می‌رسد.

شانس آوردی که در زدن.

جینی از صحنه خارج می‌شود.

پس از چند لحظه، دراکو وارد صحنه می‌شود، خشم او را فرا گرفته، اما به خوبی آن را پنهان کرده است.

دراکو: نمی‌تونم زیاد بمونم. وقت زیادی نمی‌خوام.

هری: چه کمکی از دستم برمیاد؟

دراکو: اینجا نیومدم که باهات دشمنی کنم. ولی پسرم مرتب داره گریه می‌کنه و من پدرشم و برای همین اومدم که ازت بپرسم چرا دو تا دوست خوب رو از هم جدا می‌کنی.

هری: من اونا رو جدا نکردم.

دراکو: برنامه‌ی کلاس‌هاشون رو عوض کردی، هم استادها و هم خود آلبوس رو تهدید کردی. چرا؟

هری با دقت به دراکو نگاه می‌کند و سپس رویش را برمی‌گرداند.

هری: باید از پسرم محافظت کنم.

دراکو: در برابر اسکورپیوس؟

هری: بِین بهم گفت که یه تاریکی رو پیرامون پسرم حس می‌کنه. نزدیک پسر من.

دراکو: منظورت از این حرف چیه، پاتر؟

هری برمی‌گردد و به حالتی جدی با دراکو چشم در چشم می‌شود.

هری: تو مطمئنی... مطمئنی که اون پسر توئه، دراکو؟

سکوت مرگباری حاکم می‌شود.

دراکو: حرفت رو پس بگیر... همین الان.

اما هری حرفش را پس نمی‌گیرد.

بنابراین دراکو چوبدستی‌اش را بیرون می‌آورد.

هری: تو که نمی‌خوای این کارو بکنی.

دراکو: چرا، می‌خوام.

هری: من نمی‌خوام بهت صدمه بزنم، دراکو.

دراکو: جالبه، چون من اتفاقاً می‌خوام بهت صدمه بزنم.

هر دو حالت خصومت‌آمیزی می‌گیرند. و سپس چوبدستی‌شان را به سرعت نشانه می‌روند.

هری و دراکو: **اکسپلیارموس!**

چوبدستی‌شان دفع می‌شود و سپس از هم جدا می‌شوند.

دراکو: **اینکارسروس[۱]!**

هری از طلسمی که از چوبدستی دراکو فرستاده می‌شود، جاخالی می‌دهد.

هری: **تارانتالگرا[۲]!**

۱ Incarcerous
۲ Tarantallegra

دراکو خودش را به کناری می‌اندازد تا طلسم به او برخورد نکند.

معلومه خوب تمرین کردی، دراکو.

دراکو: و تو دقتت کم شده، پاتر. **دنساوگیو**[۱]!

هری موفق می‌شود از سر راه طلسم کنار برود.

هری: **ریکتوسمپرا**[۲]!

دراکو با استفاده از یک صندلی جلوی طلسم را می‌گیرد.

دراکو: **فلیپندو**[۳]!

هری در هوا تاب می‌خورد و پرت می‌شود. دراکو می‌خندد.

طاقت بیار، پیرمرد.

هری: ما همسن هستیم، دراکو.

دراکو: من بهتر موندم.

هری: **براکیابیندو**[۴]!

دست و پای دراکو محکم بسته می‌شود.

دراکو: این بهترین چیزیه که تو چنته داری؟ **اِمَنسیپر**[۵]!

دراکو خود را از بند رها می‌کند.

[۱] Densaugeo
[۲] Rictusempra
[۳] Flipendo
[۴] Brachiabindo
[۵] Emancipare

لەوی‌کورپوس[1]!

هری مجبور می‌شود خود را از سر راه طلسم به کناری پرت کند.

موبیلی‌کورپوس[2]! وای، خیلی داره بهم خوش می‌گذره...

دراکو، هری را روی میز بالا و پایین می‌کند. و سپس در حالی که هری با غلتیدن خود را می‌رهاند، دراکو روی میز می‌پرد... چوبدستیش را آماده می‌کند، اما در همین حال، هری با افسونی او را هدف قرار می‌دهد...

هری: **آبسکیورو[3]!**

دراکو به محض پدیدار شدن چشم‌بند روی چشمانش، از شر آن خلاص می‌شود.

هر دو آماده‌ی حمله می‌شوند...

هری یک صندلی را پرتاب می‌کند.

دراکو به پایین خم می‌شود تا صندلی به او نخورد و سرعت آن را با چوبدستیش کم می‌کند.

جینی: همین سه دقیقه پیش از اتاق بیرون رفتم!

به ریخت و پاش آشپزخانه نگاه می‌کند. به صندلی‌هایی که در هوا معلق هستند نگاه می‌کند. با چوبدستیش آن‌ها را به روی زمین برمی‌گرداند.

---

[1] Levicorpus
[2] Mobilicorpus
[3] Obscuro

(با لحنی بسیار خشک) من نبودم چه خبر شد؟

پرده دوم، صحنه چهارده



هاگوارتز، پلکان

اسکورپیوس با ناراحتی از پلکان پایین می‌آید.

دلفی با قدم‌های کوچکی به سرعت از سمت دیگر وارد می‌شود.

دلفی: خب، در اصل من الان نباید اینجا باشم.

اسکورپیوس: دلفی؟

دلفی: در حقیقت من الان دارم کل عملیاتمون رو به خطر میندازم... که خب... همون‌طور که می‌دونی من ذاتاً اهل ریسک کردن نیستم. تا حالا هیچ‌وقت به هاگوارتز نیومده بودم. خیلی امنیتش بده ها، نه؟ خیلی تابلو هم به دیوار زدن. راهرو هم زیاد دارن. همین طور شبح! یه شبح که سرش نیمه قطع شده بود و قیافه‌ی عجیبی داشت، بهم گفت که تورو کجا می‌تونم پیدا کنم، باورت میشه؟

اسکورپیوس: تا حالا هاگوارتز نبودی؟

دلفی: بچه که بودم تا چند سالی مریض بودم. بقیه تونستن هاگوارتز برن، ولی من نه.

اسکورپیوس: انقدر حالت بد بوده؟ متأسفم، تا حالا نمی‌دونستم.

دلفی: زیاد این موضوع رو این ور اون ور جار نمی‌زنم – ترجیح میدم کسی با حالت ترحم بهم نگاه نکنه. می‌دونی چی میگم؟

این موضوع باعث شد اسکورپیوس او را درک کند. تصمیم گرفت حرفی بزند که ناگهان دلفی به محض دیدن دانش‌آموزی که به سمت آنها می‌آمد، مخفی شد. اسکورپیوس سعی کرد هنگام عبور دانش‌آموز، چهره‌ای معمولی به خود بگیرد.

رفتن؟

اسکورپیوس: دلفی، فکر کنم اینجا بودنت خیلی خطرناک باشه -

دلفی: خب بالاخره یکی باید در مورد اتفاقی که افتاده کاری بکنه.

اسکورپیوس: دلفی، هیچ بخشی از نقشه عملی نشد. زمان‌برگردان خراب شد و ما شکست خوردیم.

دلفی: می‌دونم. آلبوس با جغد بهم خبر داد. کتاب‌های تاریخ تغییر کردن، ولی نه اون‌قدری که باید عوض میشدن. سدریک همچنان مُرده. در واقع، شکست توی مرحله‌ی اول بیشتر باعث شد که برای پیروزی در مرحله‌ی دوم مصمم بشه.

اسکورپیوس: و رون و هرمایُنی هم کلی عجیب و غریب شدن – و هنوز نتونستم علتش رو بفهمم.

دلفی: برای همینه که رسیدگی به قضیه‌ی سدریک باید یه کم عقب بیفته. اوضاع خیلی پیچ در پیچ شده و کاملاً حق داری که هنوز زمان‌برگردان رو پیش نگه داری، اسکورپیوس. اما چیزی که قصد داشتم بگم این بود که – یکی باید یه کاری در مورد شما دو تا بکنه.

اسکورپیوس: اوه.

دلفی: شما بهترین دوست‌های هم هستین. با هر جغدی که برای من می‌فرسته، غیبت تو رو احساس می‌کنم. آلبوس داره از این جریان نابود میشه.

اسکورپیوس: به نظر می‌رسه شونه‌ای برای گریه کردن پیدا کرده. تا حالا چندتا جغد برات فرستاده؟

دلفی لبخند ملیحی می‌زند.

متأسفم. منظورم این نبود – فقط – نمی‌فهمم داره چه اتفاقی میفته. سعی کردم ببینمش، باهاش حرف بزنم. اما هر وقت می‌بینمش، فرار می‌کنه و میره.

دلفی: می‌دونی، وقتی همسن تو بودم، دوست صمیمی نداشتم. دوست داشتم که داشته باشم. به شدت هم می‌خواستم. وقتی جوون‌تر بودم، حتی برای خودم یه دوست صمیمی توی ذهنم ساختم، ولی -

اسکورپیوس: منم داشتم. اسمش فلوری بود. با هم دیگه سر قانون بازی «تیله سنگی» جر و بحثمون شد و از هم جدا شدیم.

دلفی: آلبوس بهت احتیاج داره، اسکورپیوس. این اتفاق خیلی فوق‌العاده‌ایه.

اسکورپیوس: به من نیاز داره که چیکار کنه؟

دلفی: موضوع دقیقاً همینه، مگه نه؟ دوستی این‌جوریه. نمی‌دونی برای چی بهت نیاز داره. فقط می‌دونی که بهت نیاز داره. پیداش کن، اسکورپیوس. شما دوتا – به هم دیگه تعلق دارین.

پرده دوم، صحنه پانزده



خانه‌ی هری و جینی پاتر، آشپزخانه

هری و دراکو با فاصله‌ی زیادی از یکدیگر نشسته‌اند. جینی بین آنها ایستاده است.

دراکو: به‌خاطر آشپزخونه متأسفم، جینی.

جینی: نه، این آشپزخونه‌ی من نیست. بیشتر پخت و پزها رو هری انجام میده.

دراکو: من هم دیگه باهاش نمی‌تونم صحبت کنم. اسکورپیوس رو میگم. مخصوصاً از وقتی که – آستوریا از بین‌مون رفته. حتی نمی‌تونم در این مورد صحبت کنم که چطور از دست دادن اون روی اسکورپیوس اثر گذاشته. هر چقدر هم که تلاش کنم، نمی‌تونم بهش نزدیک بشم. تو نمی‌تونی با آلبوس حرف بزنی. منم نمی‌تونم با اسکورپیوس حرف بزنم. کل موضوع همینه. نه اینکه پسر من شیطانی شده باشه. چون هر چقدر هم که بخوای حرف یه سانتور متکبر رو جدی بگیری، می‌دونی که قدرت دوستی فراتر از این حرف‌هاس.

هری: دراکو، هر چیزی که فکر می‌کنی...

دراکو: می‌دونی چیه؟ من همیشه به تو حسودیم میشد که اون دوست‌ها رو داشتی– ویزلی و گرنجر. دوست‌های من -

جینی: کراب و گویل بودن.

دراکو: دو تا کله‌خر که سر و ته یه جاروی پرنده رو نمی‌تونستن از هم تشخیص بدن. شماها – هر سه‌تاتون – می‌درخشیدین، می‌دونی چی میگم؟ همدیگه رو دوست داشتین. با هم خوش می‌گذروندین. من به این نوع دوستی‌ها بیشتر از هر چیز دیگه‌ای حسادت می‌کنم.

جینی: منم بهشون حسودیم میشد.

هری با شگفتی به جینی نگاه می‌اندازد.

هری: مجبورم که ازش محافظت کنم -

دراکو: پدر منم بیشتر وقت‌ها خیال می‌کرد داره ازم محافظت می‌کنه. به نظرم بالاخره یه وقتی مجبوری انتخاب کنی که می‌خوای چطور آدمی باشی. و اینم بهت بگم که اون موقع به یه پدر و مادر یا یه دوست نیاز داری. و اگر یاد گرفته باشی که از پدر و مادرت متنفر باشی و هیچ دوستی هم نداشته باشی... اون وقته که تک و تنها میشی. و تنها بودن – خیلی سخته. من هم تنها بودم. و باعث شد که تا مدت‌ها دنیای سیاهی برای خودم داشته باشم. تام ریدل هم یه بچه‌ی تنها بود. هری، تو ممکنه این وضعیت رو درک نکنی، ولی من درک می‌کنم – و فکر کنم جینی هم درک می‌کنه.

جینی: حق با اونه.

دراکو: تام ریدل از اون دنیای سیاهش زاده و تبدیل به لرد ولدمورت نشد. شاید اون ابر سیاهی که بِین دیده، تنهاییِ آلبوس بوده. درد و رنجش بوده. تنفری بوده که درونش داشته. پسرت رو از دست نده. هم خودت و هم اون پشیمون میشین. برای اینکه اون به تو و اسکورپیوس نیاز داره، چه الان خودش از این موضوع خبر داشته باشه، چه نداشته باشه.

هری نگاهی به دراکو می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود.

دهانش را باز می‌کند چیزی بگوید. مجددا به فکر فرو می‌رود.

جینی: هری. خودت میری پودر پرواز رو بیاری یا من پا شم؟

هری به همسرش نگاه می‌کند.

پرده دوم، صحنه شانزده



هاگوارتز، کتابخانه

اسکورپیوس وارد کتابخانه می‌شود. به سمت چپ و راستش نگاه می‌کند. و سپس آلبوس را می‌بیند. و آلبوس نیز او را می‌بیند.

اسکورپیوس: سلام.

آلبوس: اسکورپیوس. من نمی‌تونم...

اسکورپیوس: می‌دونم. حالا دیگه گریفیندوری هستی. دیگه نمی‌خوای منو ببینی. ولی در هر صورت من اینجام. دارم باهات حرف می‌زنم.

آلبوس: خب، من نمی‌تونم حرف بزنم، پس...

اسکورپیوس: باید حرف بزنی. فکر کردی می‌تونی به همین راحتی تمام اتفاقاتی که افتاد رو نادیده بگیری؟ دنیا زیر و رو شده، توجه کردی؟

آلبوس: خودم می‌دونم، خب؟ رون عجیب شده. هرمایْنی استاد مدرسه شده، هیچی سر جاش نیست، ولی...

اسکورپیوس: و رز وجود نداره.

آلبوس: می‌دونم. ببین، من همه چی رو درک نمی‌کنم، ولی تو نباید اینجا باشی.

اسکورپیوس: به خاطر کاری که ما کردیم رز حتی به دنیا هم نیومده. در مورد جشن رقص کریسمس مسابقه‌ی سه جادوگر یادته چیزی بهت گفته باشن؟ هر کدوم از چهار قهرمان سه‌جادوگر یه همراه داشتن. بابای تو پروتی پتیل رو انتخاب کرد، ویکتور کرام هم...

آلبوس: هرمایْنی. و رون حسادتش گل کرد و مثل احمق‌ها رفتار کرد.

اسکورپیوس: ولی این اتفاق نیفتاد. من کتاب ریتا اسکیتر رو در موردشون پیدا کردم. و خیلی فرق داره. رون هرمایْنی رو برای رقص با خودش برده.

آلبوس: چی؟

پالی چپمن: هیــــــس!

اسکورپیوس به پالی نگاه کرده و با صدای آهسته‌تری صحبت می‌کند.

اسکورپیوس: به عنوان دو تا دوست رفتن. و مثل دو تا دوست معمولی رقصیدن، و رقص خوبی بود، و بعد رون با پادما پتیل رقصید و این رقص بهتر بود، و از اون به بعد اونا با هم قرار گذاشتن

و رون یه کم تغییر کرد و بعدها ازدواج کردن و در همین حین هرماینی شد...

آلبوس: ... یه روانی بدجنس.

اسکورپیوس: قرار بود هرماینی با کرام به اون جشن رقص بره... می‌دونی چرا با اون نرفت؟ چون دو تا پسر عجیب دورمسترامگ رو قبل از مرحله‌ی اول دیده و بهشون مشکوک شده بود که به نحوی با ناپدید شدن چوبدستی سدریک ارتباط داشتن. هرماینی فکر کرده که ما – به دستور ویکتور – کاری کردیم سدریک توی مرحله‌ی اول ببازه...

آلبوس: ای وای.

اسکورپیوس: و بدون کرام، رون هیچ‌وقت حسودی نکرد و این حسادت خیلی ضروری بوده و برای همین رون و هرماینی دوست‌های خوب هم باقی موندن ولی هرگز عاشق همدیگه نشدن... هرگز ازدواج نکردن... هرگز صاحب دختری به نام رز نشدن.

آلبوس: پس برای همینه که بابام این‌قدر... اونم عوض شده؟

اسکورپیوس: کاملاً مطمئنم که بابات همون‌طور مونده. رئیس اداره‌ی نظارت بر قوانین جادویی. با جینی ازدواج کرده. سه تا بچه داره.

آلبوس: پس برای چی این قدر آدم...

یکی از متصدیان کتابخانه از پشت اتاق وارد می‌شود.

اسکورپیوس: شنیدی چی گفتم، آلبوس؟ این قضیه فراتر از تو و باباته. طبق قانون پروفسور کروکر، بیشترین فاصله‌ای که کسی می‌تونه به گذشته بره بدون اینکه آسیب جدی به خودش یا زمان برسه، پنج ساعته. و ما چندین سال به گذشته رفتیم. کوچیک‌ترین لحظه، کوچیک‌ترین تغییری، موجی رو ایجاد می‌کنه. و ما... ما موج‌های خیلی بدی ایجاد کردیم. به خاطر کاری که ما کردیم رز هرگز به دنیا نیومده. رز.

متصدی کتابخانه: هــیــس!

آلبوس به سرعت فکر می‌کند.

آلبوس: باشه، بیا برگردیم به گذشته... درستش کنیم. سدریک و رز رو به جای خودشون برگردونیم.

اسکورپیوس: این جواب درست نیست.

آلبوس: زمان‌برگردان که هنوز پیشته، نه؟ کسی پیداش نکرد؟

اسکورپیوس آن را از جیبش بیرون می‌آورد.

اسکورپیوس: آره، ولی...

آلبوس آن را از دستش می‌قاپد.

نه. نکن... آلبوس. هیچ می‌دونی اوضاع چقدر ممکنه بد بشه؟

اسکورپیوس دستش را دراز می‌کند تا زمان‌برگردان را بگیرد، آلبوس او را به عقب هل می‌دهد، آن دو ناشیانه گلاویز می‌شوند.

آلبوس: این وضع باید درست بشه، اسکورپیوس. سدریک هنوز باید نجات داده بشه. رز باید به دنیا برگردونده بشه. این‌دفعه بیشتر احتیاط می‌کنیم. هر چی که کروکر میگه، به من اعتماد کن، بهم اعتماد کن. این دفعه درست انجامش می‌دیم.

اسکورپیوس: نه. نمی‌دیم. پسش بده، آلبوس! اونو پس بده!

آلبوس: نمی‌تونم. این کار خیلی مهمه.

اسکورپیوس: بله، خیلی مهمه... برای ما. ما تو این کارها مهارت نداریم. کارو خراب می‌کنیم.

آلبوس: کی گفته کارو خراب می‌کنیم؟

اسکورپیوس: من می‌گم. چون ما همیشه کارمون همینه. گند بالا میاریم. می‌بازیم. ما بی‌عرضه‌ایم، دو تا بازنده‌ی کامل و حقیقی هستیم. هنوز اینو نفهمیدی؟

آلبوس بالاخره بر او چیره می‌شود و اسکورپیوس را نقش زمین می‌کند.

آلبوس: خب، من قبل از اینکه تو رو ببینم بی‌عرضه نبودم.

اسکورپیوس: آلبوس، هر چیزی که می‌خوای به بابات ثابت کنی... این راهش نیست.

آلبوس: چیزی نیست که من بخوام به بابام ثابت کنم. من باید سدریک رو نجات بدم و رز رو نجات بدم. و شاید... اگه تو توی دست و پام نباشی... بتونم به درستی این کارو بکنم.

اسکورپیوس: من نباشم؟ ای آلبوس پاتر بیچاره. از زمین و زمان کینه داری. آلبوس پاتر بیچاره. واقعاً که غم‌انگیزه.

آلبوس: از چی داری حرف می‌زنی؟

اسکورپیوس: *(احساساتش را خالی می‌کند)* مثلاً زندگی من! مردم به تو نگاه می‌کنن چون بابات هری پاتر معروفه، ناجی دنیای جادوگری. مردم به من نگاه می‌کنن چون فکر می‌کنن بابای من ولدمورته. ولدمورت.

آلبوس: سعی نکن...

اسکورپیوس: اصلاً می‌تونی یه ذره هم تصور کنی که چی می‌کشم؟ تا حالا به خودت زحمت دادی تصور کنی؟ نه. چون غیر از خودت نمی‌تونی چیزی رو ببینی. چون غیر از مشکل مسخره‌ات با بابات نمی‌تونی چیزی رو ببینی. اون همیشه هری پاتر باقی می‌مونه، اینو که می‌دونی، نه؟ و تو همیشه پسرش باقی می‌مونی. و می‌دونم سخته، و بچه‌های دیگه رفتار بدی دارن، ولی باید یاد بگیری که با این موضوع کنار بیای، چون... چیزهای بدتری هم هست، خب؟

مکث کوتاه.

یه لحظه‌ای بود که هیجان‌زده بودم، زمانی که فهمیدم زمان عوض شده، لحظه‌ای که فکر کردم شاید مامانم مریض نشده. شاید مامانم نمرده باشه. ولی نه، معلوم شد که مُرده. من هنوز بچه‌ی ولدمورتم، مادری ندارم، و دارم با پسری همدردی می‌کنم که هیچ‌وقت با من همدردی نمی‌کنه. پس

ببخش اگه زندگیت رو تباه کردم چون بذار بگم... اگه بخوای هم نمی‌تونی زندگی منو تباه کنی... چون خودش تباه شده. منتها تو زندگیم رو بهتری نکردی. چون یه دوست افتضاحی... بدترین دوست ممکنی.

آلبوس این حرف‌ها را هضم می‌کند. فهمیده است که با دوستش چه کرده است.

پروفسور مک‌گوناگل: *(از بیرون صحنه)* آلبوس؟ آلبوس پاتر. اسکورپیوس مالفوی. شما اینجا... پیش همدیگه‌این؟ چون بهتون توصیه می‌کنم پیش هم نباشین.

آلبوس به اسکورپیوس نگاه می‌کند و از کیفش شنلی را بیرون می‌آورد.

آلبوس: زود باش. باید مخفی بشیم.

اسکورپیوس: چی؟

آلبوس: اسکورپیوس، به من نگاه کن.

اسکورپیوس: اون شنل نامرئیه؟ مگه مال جیمز نیست؟

آلبوس: اگه مک‌گوناگل ما رو پیدا کنه، تا ابد مجبورمون می‌کنن جدا از هم باشیم. خواهش می‌کنم. من متوجه نبودم. خواهش می‌کنم.

پروفسور مک‌گوناگل: *(از بیرون صحنه – سعی می‌کند تا جای ممکن به آنها فرصت دهد)* دارم میام تو.

پروفسور مک‌گوناگل وارد اتاق می‌شود، نقشه‌ی غارتگر را در دست دارد. دو پسر زیر شنل ناپدید می‌شوند. پروفسور مک‌گوناگل با عصبانیت اطرافش را از نظر می‌گذارند.

خب، اینا کجا... من هیچ‌وقت این نقشه رو نمی‌خواستم و حالا منو سرکار گذاشته.

با خود فکر می‌کند. دوباره به نقشه نگاه می‌کند. جایی را که باید باشند پیدا می‌کند. به اطراف اتاق نگاه می‌کند. در حالی که دو پسر به طور نامرئی رد می‌شوند اشیاء سر راهشان تکان می‌خورد. پروفسور مک‌گوناگل متوجه می‌شود که آنها به کدام سمت می‌روند و سعی می‌کند راهشان را سد کند. ولی آنها او را دور می‌زنند.

مگر اینکه... مگر اینکه... شنل پدرت.

دوباره به نقشه نگاه می‌کند و بعد به جای دو پسر نگاه می‌کند. پیش خود لبخندی می‌زند.

خب، اگه شما رو ندیدم، پس ندیدمتون.

او از صحنه خارج می‌شود. دو پسر از زیر شنل بیرون می‌آیند. لحظه‌ای در سکوت می‌نشینند.

آلبوس: آره، اینو از جیمز دزدیدم. خیلی راحت میشه ازش دزدی کرد؛ رمز چمدونش تاریخ روزیه که اولین بار صاحب جاروی پرنده شد. از وقتی شنل رو پیدا کردم، دوری کردن از شاگردهای زورگو... آسون‌تر شده.

اسکورپیوس سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد.

به خاطر مادرت... متأسفم. می‌دونم به اندازه‌ی کافی در موردش صحبت نمی‌کنیم... ولی امیدوارم بدونی که... من متأسفم... این اتفاقی که براش افتاد... برای تو افتاد... خیلی مزخرفه.

اسکورپیوس: ممنون.

آلبوس: بابام گفت... گفت تو یه ابر سیاهی که دورم رو گرفتی. بابام فکر می‌کرد... و من می‌دونستم که باید ازت فاصله بگیرم، و اگر این کارو نمی‌کردم، بابام تهدیدم کرده بود که...

اسکورپیوس: بابات فکر می‌کنه که شایعات حقیقت دارن... فکر می‌کنه من پسر ولدمورتم؟

آلبوس: *(با حرکت سرش تأیید می‌کند)* اداره‌ش در حال حاضر داره در این مورد تحقیق می‌کنه.

اسکورپیوس: خوبه. بذار تحقیق کنن. بعضی‌وقت‌ها... بعضی‌وقت‌ها منم پیش خودم فکر می‌کنم که... شاید این شایعات حقیقت دارن.

آلبوس: نه. حقیقت ندارن. و بهت می‌گم چرا. چون من فکر نمی‌کنم ولدمورت بتونه صاحب یه پسر مهربون بشه... و تو مهربونی، اسکورپیوس. از سر تا پات، از عمق وجود. من واقعاً معتقدم که ولدمورت... ولدمورت نمی‌تونسته صاحب پسری مثل تو بشه.

مکث کوتاه. اسکورپیوس از این حرف تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

اسکورپیوس: حرف قشنگی بود... حرفی که زدی خیلی قشنگ بود.

آلبوس: و این حرفیه که باید مدت‌ها پیش می‌زدم. در واقع، تو احتمالاً بهترین کسی هستی که می‌شناسم. و توی دست و پای من نیستی... نمی‌تونی باشی. تو منو قوی‌تر می‌کنی... و وقتی بابام به زور ما رو از هم جدا کرد... بدون تو...

اسکورپیوس: منم زندگیم رو بدون تو چندان دوست نداشتم.

آلبوس: و می‌دونم که همیشه پسر هری پاتر باقی می‌مونم... و اینو تو ذهنم جا میدم... و می‌دونم در مقایسه با تو زندگی من خیلی خوبه، جدی می‌گم، و اینکه من و اون نسبتاً خوش‌شانسیم و...

اسکورپیوس: *(حرف او را قطع می‌کند)* آلبوس، این معذرت‌خواهیت فوق‌العاده مبالغه‌آمیزه، ولی کم‌کم داری دوباره بیشتر از خودت حرف می‌زنی تا من، پس بهتره تا در اوج هستی تمومش کنی.

آلبوس لبخند می‌زند و دستش را به سوی او دراز می‌کند.

آلبوس: دوستیم؟

اسکورپیوس: همیشه.

اسکورپیوس دستش را دراز می‌کند، آلبوس دست اسکورپیوس را بالا می‌برد و او را در آغوش می‌گیرد.

این دومین باره که این کارو می‌کنی.

دو پسر از هم جدا می‌شوند و لبخند می‌زنند.

آلبوس: ولی خوشحالم که این جر و بحث رو کردیم چون باعث شد فکر خوبی به سرم بزنه.

اسکورپیوس: درباره‌ی چی؟

آلبوس: مربوط به مرحله‌ی دوم مسابقه میشه. و حقارت.

اسکورپیوس: هنوز به فکر رفتن به گذشته‌ای؟ مگه با هم حرف نزدیم؟

آلبوس: حق با توئه... ما بازنده‌ایم. ما در باختن فوق‌العاده هستیم و برای همین باید از دانش خودمون بهره ببریم. قدرت‌های خودمون. بازنده‌ها با یاد گرفتنه که بازنده می‌شن. و فقط یه راه برای یاد دادن باخت به یه بازنده هست... و ما اینو بهتر از هر کسی می‌دونیم... حقارت. ما باید اونو تحقیر کنیم. پس در مرحله‌ی دوم مسابقه این کارو می‌کنیم.

اسکورپیوس مدتی طولانی فکر می‌کند... و سپس لبخند می‌زند.

اسکورپیوس: این ترفند خیلی خوبیه.

آلبوس: می‌دونم.

اسکورپیوس: منظورم اینه که واقعاً خارق‌العاده‌ست. سدریک رو تحقیر کنیم تا سدریک رو نجات بدیم. هوشمندانه‌ست. و رز چی؟

آلبوس: اینو فعلاً نمی‌گم تا خوب غافلگیر بشی. بدون تو هم می‌تونم انجامش بدم... ولی می‌خوام تو اونجا باشی. چون می‌خوام باهمدیگه این کارو بکنیم. پس... حاضری بیای؟

اسکورپیوس: ولی، صبر کن ببینم، مگه... آخه... مرحله‌ی دوم توی دریاچه برگزار شد و تو اجازه نداری قلعه رو ترک کنی.

آلبوس نیشخندی می‌زند.

آلبوس: چرا. برای همین... باید دستشویی دخترونه‌ی طبقه‌ی اول رو پیدا کنیم.

پرده دوم، صحنه هفده



هاگوارتز، راه پله

رون غرق در افکارش از راه پله پایین می‌آید. هرمایني را که می‌بیند، حالت چهره‌اش کاملاً تغییر می‌کند.

رون: پروفسور گرنجر.

هرمایني به سوی او سر برمی‌گرداند. قلبش به تپش می‌افتد (گرچه اعتراف نمی‌کند.)

هرمایني: رون. اینجا چیکار می‌کنی؟

رون: پانجو توی کلاس معجون‌سازی کمی توی دردسر افتاد. داشت طبق معمول خودنمایی می‌کرد که یه معجون اشتباهی رو با یه معجون دیگه مخلوط کرد و ظاهراً حالا دیگه ابرو نداره و به‌جاش صاحب یه سبیل پرپشت شده. که البته اصلاً بهش نمیاد. نمی‌خواستم بیام ولی پادما میگه وقتی پای رشد موهای صورت به میان میاد، پسرها باید با پدرشون صحبت کنن. با موهات کاری کردی؟

هرمایـنی: گمونم فقط شونه کردم.

رون: خب... شونه کردن موهات بهت میاد.

هرمایـنی به طرز عجیبی به رون نگاه می‌کند.

هرمایـنی: رون. میشه اون‌جوری به من نگاه نکنی؟

رون: *(تمام اعتماد به نفسش را به‌کار می‌گیرد)* می‌دونی، چند روز پیش، آلبوس، پسر هری، بهم گفت که فکر می‌کرد من و تو با هم ازدواج کردیم. ها ها ها. مسخره‌ست، می‌دونم.

هرمایـنی: خیلی مسخره‌ست.

رون: حتی فکر کرد ما یه دختر داریم. عجیب میشد، نه؟

به چشمان یکدیگر خیره می‌شوند. هرمایـنی زودتر از او رویش را برمی‌گرداند.

هرمایـنی: از عجیب هم یه چیزی اون‌ورتر.

رون: دقیقاً. ما با هم دوستیم. فقط همین.

هرمایـنی: معلومه. فقط... دوست.

رون: فقط... دوست. دوست... چه کلمه‌ی بامزه‌ایه. اون‌قدرها هم بامزه نیست. در واقع فقط یه کلمه‌ست. دوست. دوست. تو، دوست بامزه‌ی من. هرمایـنیِ من. هرمایـنیِ من که نه، خودت که متوجهی... هرمایـنی من نه. مال من که نیستی، ولی...

هرمایـنی: می‌دونم.

مکث می‌شود. هیچ‌کدام از آنها ذره‌ای تکان نمی‌خورند. موضوع حساس‌تر از آن است که حرکتی کنند. سپس رون سرفه می‌کند.

رون: خب، باید راه بیفتم. مشکل پانجو رو حل کنم. بهش هنر ظریف آرایش سبیل رو یاد بدم.

رون حرکت می‌کند، رویش را برمی‌گرداند و به هرماینی نگاه می‌کند. هرماینی نیز به او نگاه می‌کند، رون دوباره با عجله راه می‌افتد.

موهات واقعاً خیلی بهت میاد.

پرده دوم، صحنه هجده



هاگوارتز، دفتر مدیر

پروفسور مک‌گوناگل به تنهایی در صحنه حضور دارد. به نقشه می‌نگرد. اخم می‌کند. با چوبدستی‌اش بر روی نقشه ضربه‌ای می‌زند. به دلیل تصمیم درستی که گرفته، لبخندی بر لبش می‌نشیند.

پروفسور مک‌گوناگل: شیطنت تمام شد.

زمین می‌لرزد.

به نظر می‌آید کل صحنه به لرزش درآمده است.

اول جینی و سپس هری از شومینه بیرون می‌آیند.

جینی: پروفسور، دیگه از این با منزلت‌تر نمیشه.

پروفسور مک‌گوناگل: پاتر. دوباره برگشتی. به نظر میاد بالاخره موفق شدی فرش منو خراب کنی.

هری: باید پسرمو پیدا کنم. ما باید پیداش کنیم.

پروفسور مک‌گوناگل: هری. به این قضیه فکر کردم و تصمیم گرفتم نمی‌خوام درش مشارکت داشته باشم. هر تهدیدی که می‌خوای بکنی...

هری: مینروا، من با صلح به اینجا اومدم، برای دعوا نیومدم. هرگز نباید اون‌طوری باهات صحبت می‌کردم.

پروفسور مک‌گوناگل: به نظرم نمی‌تونم توی دوستی بچه‌ها دخالت کنم و فکر می‌کنم که...

هری: باید از تو و آلبوس معذرت خواهی کنم، این اجازه رو بهم میدی؟

دراکو پشت سر آنها با صدای بلند و به هوا خواستن توده‌ای از دوده، وارد می‌شود.

پروفسور مک‌گوناگل: دراکو؟

دراکو: اون می‌خواد پسرش رو ببینه و منم باید پسرم رو ببینم.

هری: همون‌طور که گفتم با صلح و آشتی اومدیم، نه دعوا.

پروفسور مک‌گوناگل مدتی روی صورت او دقیق می‌شود و صداقتی را که می‌خواست در آن می‌یابد. نقشه را از جیبش بیرون می‌آورد. آن را باز می‌کند.

پروفسور مک‌گوناگل: خب، قطعاً در صلح می‌تونم مشارکت داشته باشم.

با چوبدستی‌اش به نقشه ضربه‌ای می‌زند.

(آهی از حسرت می‌کشد) من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی انجام بدم.

نقشه به کار می‌افتد.

خب، اونا پیش هم هستن.

دراکو: توی دستشویی دخترونه‌ی طبقه‌ی اول. آخه اونجا دارن چیکار می‌کنن؟

پرده دوم، صحنه نوزده



هاگوارتز، دستشویی دخترانه

اسکورپیوس و آلبوس وارد دستشویی می‌شوند. در وسط آن، یک سینک بزرگ ویکتوریایی قرار دارد.

اسکورپیوس: خب بزار مرور کنیم – نقشه‌مون افسون بزرگ‌کننده‌ست....

آلبوس: درسته. اسکورپیوس، اگه ممکنه اون صابون رو...

اسکورپیوس صابون را از سینک بیرون می‌آورد.

انگورجیو[1].

از آن‌سوی اتاق، طلسمی را از چوبدستیش روانه می‌کند. صابون بزرگ شده و چهار برابر اندازه‌ی واقعیش می‌شود.

اسکورپیوس: خوبه. من یکی که تحت تأثیر طلسم بزرگ‌کننده‌ت قرار گرفتم.

[1] Engorgio

آلبوس: دومین مرحله، مرحله‌ی دریاچه بود. اونا باید چیزی رو که ازشون دزدیده شده بود پس می‌گرفتن، که از قرار معلوم اون چیزها -

اسکورپیوس: کسایی بودن که دوستشون داشتن.

آلبوس: سدریک برای شنا کردن توی رودخونه از افسون حباب سَر[1] استفاده کرد. تنها کاری که باید بکنیم اینه که توی دریاچه دنبالش بریم و از افسون بزرگ‌کننده استفاده کنیم و اونو به یه چیز خیلی بزرگ تبدیل کنیم. می‌دونیم که زمان‌برگردان مهلت زیادی بهمون نمیده، پس باید سریع این کار رو انجام بدیم. می‌ریم و وِرد انگورجیو رو روی سرش اجرا می‌کنیم و نظاره‌گر بیرون اومدنش از دریاچه می‌شیم – و این‌جوری از مرحله‌ی دوم و از مسابقه خارجش می‌کنیم...

اسکورپیوس: ولی- هنوز بهم نگفتی دقیقاً چطوری می‌خوای بریم توی دریاچه...

و سپس ناگهان فواره‌ای از آب از سینک خارج می‌شود – و بعد از آن میرتل گریان[2] با بدنی خیس بالا می‌آید.

میرتل گریان: وای. حس خوبی داشت. هیچ‌وقت این‌قدر با این کار حال نکرده بودم. ولی وقتی که همسن و سال من بشید، هر کاری رو امتحان می‌کنید...

اسکورپیوس: البته – تو یه نابغه‌ای- میرتل گریان...

[1] Bubble-Head Charm
[2] MOANING MYRTLE

میرتل گریان به سمت اسکورپیوس شیرجه می‌رود.

میرتل گریان: منو چی صدا کردی؟ من گریانم؟ الان دارم گریه می‌کنم؟ دارم گریه می‌کنم؟ دارم گریه می‌کنم؟

اسکورپیوس: نه، منظورم این نبود...

میرتل گریان: اسم من چیه؟

اسکورپیوس: میرتل.

میرتل گریان: دقیقاً – میرتل. میرتل الیزابت وارن[۱] – اسم منه – خودش اسم قشنگیه – نیازی به گریان نداره.

اسکورپیوس: خب...

میرتل گریان: *(می‌خندد)* خیلی وقته پسرها توی دستشویی من نیومدن. توی دستشویی دخترونه‌ی من. خب، با اینکه درست نیست... ولی به هر حال، من همیشه علاقه‌ی خاصی به پاترها داشتم. و بگی نگی یه مالفوی هم دوست داشتم. حالا بگید ببینم چطور می‌تونم کمکتون کنم؟

آلبوس: تو اونجا بودی، میرتل – توی دریاچه. در موردت نوشتن. این لوله‌ها باید یه راهی به خارج داشته باشن.

میرتل گریان: من همه جا بودم. ولی دقیقاً به کجا داشتین فکر می‌کردین؟

آلبوس: مرحله‌ی دوم. مرحله‌ی دریاچه. توی مسابقه‌ی سه جادوگر. بیست و پنج سال پیش. هری و سدریک.

[۱] Myrtle Elizabeth Warren

میرتل گریان: حیف شد که اون خوشگله باید می‌میرد. نه اینکه پدر تو هم خوشگل نبودها، نه – ولی سدریک دیگوری – شاخ در میارین اگه براتون تعریف کنم صدای چندتا دختر رو توی این دستشویی شنیدم که افسون عشق رو اجرا می‌کردن... و بعد از اینکه برای رقص همراهش رو انتخاب کرد، چندتا دختر به گریه افتادن.

آلبوس: کمکون کن، میرتل، کمکمون کن به همون دریاچه برسیم.

میرتل گریان: فکر می‌کنین من می‌تونم کمکتون کنم تو زمان سفر کنید؟

آلبوس: ازت می‌خوایم یه رازی رو پیش خودت نگه داری.

میرتل گریان: من عاشق رازم. به هیچ احدی نمی‌گم. قسم می‌خورم که اگه گفتم بمیرم. یا – یه چیزی مشابه مُردن برای روح‌ها. می‌دونین که؟

آلبوس با سرش به اسکورپیوس اشاره می‌کند تا زمان برگردان را بیرون بیاورد.

آلبوس: ما می‌تونیم تو زمان سفر کنیم. باید بهمون کمک کنی از طریق لوله‌ها جابجا بشیم. می‌خوایم سدریک دیگوری رو نجات بدیم.

میرتل گریان: *(پوزخند می‌زند)* خب، به نظر باحال میاد.

آلبوس: و وقت هم برای تلف کردن نداریم.

میرتل گریان: این سینک. این سینک مستقیماً توی دریاچه خالی میشه. با اینکار بند بند قوانین مدرسه زیرپا گذاشته میشه ولی اینجا

همیشه قدیمی بوده. داخلش که شیرجه بزنین یه راست از دریاچه سر در میاین.

آلبوس در حالی که ردایش را گوشه‌ای پرت می‌کند خودش را به درون سینک می‌کشد.

آلبوس از درون کیف مقداری برگ سبز در دستان اسکورپیوس قرار می‌دهد.

آلبوس: یه مقدار برای من و یه مقدار هم برای تو.

اسکورپیوس: علف آبشش‌زا؟ از علف آبشش‌زا استفاده می‌کنیم؟ برای نفس کشیدن زیر آب؟

آلبوس: آره. درست مثل بابام. حالا حاضری؟

اسکورپیوس: یادت باشه، این دفعه نمی‌تونیم اسیر زمان بشیم...

آلبوس: پنج دقیقه، فقط همین‌قدر وقت داریم – قبل از اینکه به زمان حال برگردیم.

اسکورپیوس: بگو که مو لای درز این کار نمیره.

آلبوس: *(پوزخند می‌زند)* به هیچ وجه مو لای درزش نمیره. حاضری؟

آلبوس علف آبشش‌زا را در دهانش قرار می‌دهد و پایین رفته و ناپدید می‌شود.

اسکورپیوس: نه، آلبوس – آلبوس –

به بالا نگاه می‌کند، او و میرتل گریان تنها هستند.

میرتل گریان: واقعاً از پسرهای شجاع خوشم میاد.

اسکورپیوس: *(مقداری ترسیده، اندکی شجاع)* پس منم برای هر چیزی که قراره پیش بیاد کاملاً آماده‌ام.

علف آبشش‌زا را در دهانش قرار می‌دهد و پایین رفته و ناپدید می‌شود.

میرتل گریان در صحنه تنها باقی می‌ماند.

و لحظه‌ای پرتو درخشانی همه جا را فرا می‌گیرد. صداها در هم می‌شکنند. و زمان از حرکت می‌ایستد. و سپس تغییر جهت می‌دهد، کمی تأمل می‌کند، و شروع به حرکت به سمت عقب می‌کند...

پسرها رفته‌اند.

هری با عجله ظاهر می‌شود. چهره‌اش درهم است، پشت سرش، دراکو، جینی و پروفسور مک‌گوناگل وارد می‌شوند.

هری: آلبوس... آلبوس...

جینی: اون رفته.

ردای پسرها را روی زمین پیدا می‌کنند.

پروفسور مک‌گوناگل: *(نقشه را جستجو می‌کند)* ناپدید شده. نه، داره زیرِ زمین محوطه‌ی هاگوارتز حرکت می‌کنه، نه، ناپدید شد...

دراکو: چطوری این کار رو می‌کنه؟

میرتل گریان: از یه چیز نسبتاً براق استفاده می‌کنه.

هری: میرتل!

میرتل گریان: ای وای، پیدام کردی. داشتم به شدت تلاش می‌کردم که مخفی بشم. سلام هری، دراکو، دوباره پسرهای بدی بودین؟

هری: از چه چیز براقی داره استفاده می‌کنه؟

میرتل گریان: فکر کنم یه راز بود، ولی من هیچ‌وقت نمی‌تونم چیزی رو از تو مخفی کنم، هری. چطوریه که هر چی پا به سن میذاری خوش‌تیپ‌تر از قبل میشی؟ و قدبلندتر هم شدی.

هری: پسرم در خطره. به کمکت احتیاج دارم. اونا دارن چیکار می‌کنن، میرتل؟

میرتل گریان: می‌خواد یه پسر خوش‌تیپ رو نجات بده. همون سدریک دیگوری معروف.

هری فوراً متوجه جریان می‌شود و وحشت او را فرا می‌گیرد.

پروفسور مک‌گوناگل: ولی سدریک دیگوری که سال‌ها پیش مُرده...

میرتل گریان: به نظر می‌رسید کاملاً مطمئنه که می‌تونه این مشکل رو حل کنه. اون خیلی شجاعه، هری، درست مثل خودت.

هری: اون صحبت‌های منو شنید – صحبت‌هام با ایموس دیگوری رو... یعنی ممکنه... زمان‌برگردان وزارتخونه پیشش باشه. نه، امکان نداره.

پروفسور مک‌گوناگل: وزارتخونه یه زمان‌برگردان داره؟ من فکر کردم همه‌شون نابود شدن؟

میرتل گریان: همه ناقلا هستن، نه؟

دراکو: میشه یه نفر بهم بگه اینجا چه خبره؟

هری: آلبوس و اسکورپیوس نه ناپدید میشن نه دوباره ظاهر میشن. اونا دارن سفر می‌کنن. دارن در زمان سفر می‌کنن.

پرده دوم، صحنه بیست



مسابقه سه جادوگر، دریاچه، سال ۱۹۹۵

لودو بگمن: خانم‌ها و آقایان، پسرها و دخترها – این شما و این بزرگ‌ترین، افسانه‌ای‌ترین و خاص‌ترین رویداد دنیای جادویی، **مسابقه‌ی سه‌جادوگر**... اگه از هاگوراتز هستین. برای من یه دست بزنین.

صدای تشویق بلندی به گوش می‌رسد.

و حالا آلبوس و اسکورپیوس در حال شنا کردن در دریاچه هستند. به سادگی و ظرافت هر چه تمام‌تر به درون آب فرو رفته و پایین می‌روند.

اگه از دورمسترانگ هستین برای من یه دست بزنین.

صدای تشویق بلندی به گوش می‌رسد.

و اگه از بوباتون هستین برای من یه دست بزنین.

صدای تشویق نه چندان بلندی به گوش می‌رسد.

فرانسوی‌ها کم‌کم دارن گرم میشن.

و وارد دریاچه شدن... ویکتور یه کوسه‌ست، معلومه که هست، فلور به نظر عالی و چشمگیر میاد، هری شجاع هم از علف آبشش‌زا استفاده کرده، ای هری باهوش، خیلی باهوشی – و سدریک – خب، سدریک، خیلی جالبه، خانم‌ها و آقایان، سدریک برای شنا کردن توی دریاچه از افسون حباب سر استفاده کرده.

سدریک دیگوری که حبابی سرش را پوشانده است در آب به آنها نزدیک می‌شود. آلبوس و اسکورپیوس چوبدستی‌هایشان را با هم بلند می‌کنند و افسون بزرگ‌کننده را در آب شلیک می‌کنند.

سدریک رویش را بر می‌گرداند و به آنها نگاه می‌کند. گیج شده است. و افسون به او اصابت می‌کند. و اطرافش آب نورانی و به رنگ طلایی می‌شود.

سپس سدریک شروع به بزرگ شدن می‌کند – و بزرگ‌تر می‌شود – و کمی دیگر بزرگ‌تر می‌شود. به اطرافش نگاه می‌کند - کاملاً وحشت زده شده است. و در حالی که پسرها نظاره‌گر هستند او بی‌آنکه کاری از دستش بربیاید رو به بالا می‌رود.

ولی نه، این دیگه چیه... سدریک دیگوری داره بالا میاد و از آب خارج میشه و همین‌طور از قرار معلوم از دور مسابقه. اوه خانم‌ها و آقایان، برنده‌مون هنوز مشخص نیست ولی قطعاً بازنده‌مون مشخص شده. سدریک دیگوری داره تبدیل به یه بالون میشه، و این بالون می‌خواد پرواز کنه بره. پرواز کنه و بره، خانم‌ها و آقایان، پرواز کنه و بره. پرواز کنه و از مرحله و

همین‌طور از مسابقه بره بیرون و بره و – و اوه خدای من، همچنان داره شگفت‌انگیزتر میشه، اطراف سدریک فشفشه‌ها دارن توی هوا می‌نویسن «رون عاشق هرماینی هست» و جمعیت عاشق این جمله شده – اوه، خانم‌ها و آقایان، قیافه‌ی سدریک. کاملاً قابل تصوره، کاملاً دیدنه و کاملاً فاجعه‌ست. این یه حقارته و کلمه‌ی دیگه‌ای نمیشه براش به کار برد.

آلبوس لبخند می‌زند. آلبوس و اسکورپیوس با خوشحالی در اب کف دستشان را بهم می‌زنند.

آلبوس به طرف بالا اشاره می‌کند، و اسکورپیوس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و به طرف بالا شنا می‌کنند. و همین‌طور که سدریک از آب بیرون می‌آید، جمعیت شروع به خندیدن می‌کنند، و همه چیز تغییر می‌کند.

دنیا تاریک‌تر می‌شود. در واقع، دنیا تقریباً سیاه می‌شود.

و نور شدیدی به چشم می‌خورد. و صدایی بلند به گوش می‌رسد. صدای تیک تیک زمان‌برگردان متوقف می‌شود و به زمان حال بازمی‌گردیم.

اسکورپیوس ناگهان ظاهر شده و سر از آب بیرون می‌آورد. و چهره‌ای پیروز و شادمان دارد.

اسکورپیوس: هورا!

به اطرفش نگاه می‌کند، متعجب می‌شود. آلبوس کجاست؟ دستانش را بالا می‌برد.

ما موفق شدیم!

اندکی دیگر صبر می‌کند.

آلبوس؟

هنوز اثری از آلبوس دیده نمی‌شود. در جا شنا می‌کند، فکر می‌کند و سپس با سر به زیر آب باز می‌گردد.

دوباره از آب بالا می‌آید. حالا کاملاً وحشت زده است. به اطراف نگاه می‌کند.

آلبوس... آلبوس... آلبوس.

و صدای زمزمه‌ای به زبان مارها به گوش می‌رسد که سریع در اطراف تماشاگران حرکت می‌کند.

او در راه است. او در راه است. او در راه است.

دلورس آمبریج[۱]: اسکورپیوس مالفوی. از دریاچه بیا بیرون. از دریاچه بیا بیرون. همین الان.

آمبریج او را از آب بیرون می‌کشد.

اسکورپیوس: خانم. من کمک احتیاج دارم. خواهش می‌کنم، خانم.

دلورس آمبریج: خانم؟ من پروفسور آمبریج هستم، مدیر مدرسه‌ت، من «خانم» نیستم.

اسکورپیوس: شما مدیر هستین؟ ولی من...

۱ DOLORES UMBRIDGE

دلورس آمبریج: من مدیر هستم، و هر چقدر هم که اصل و نسبت مهم باشن... این موضوع، قرار نیست بهانه‌ای برای وقت تلف کردن و خراب‌کاری باشه.

اسکورپیوس: یه پسر توی این دریاچه هست. باید برین کمک بیارین. دارم دنبال دوستم می‌گردم، خانم. پروفسور. یعنی خانم مدیر. یکی از شاگردهای هاگوارتز، خانم. دارم دنبال آلبوس پاتر می‌گردم.

دلورس آمبریج: پاتر؟ آلبوس پاتر؟ همچین دانش‌آموزی نداریم. در واقع، سال‌هاست که پاتری توی هاگوارتز وجود نداشته – و اون پسر هم آخر و عاقبتش زیاد خوب نبود. چه برسه به اینکه روحش شاد باشه، هری پاتر، بیشتر میشه گفت در ناامیدی ابدیه. آشوبگر مطلقی بود.

اسکورپیوس: هری پاتر مُرده؟

ناگهان از گوشه و کنار سالن، صدای نفس باد حس می‌شود. تعدادی ردای سیاه اطراف تماشاگران بلند می‌شوند. رداهای سیاهی که تبدیل به پیکرهای سیاهی می‌شوند. که مشخص می‌شود دیوانه‌سازها هستند.

دیوانه‌سازها در سالن پرواز می‌کنند. این پیکرهای کُشنده‌ی سیاه، این نیروهای کشنده‌ی سیاه. آنها دلیل کاملی برای ترس هستند. و روح اتاق را می‌مکند.

باد ادامه می‌یابد. درست مثل جهنم است. و سپس، درست از پشت اتاق، زمزمه‌ای در اطراف همه به گوش می‌رسد.

صدایی که مشخص است متعلق به کیست. صدای ولدمورت...

هـــــــــری پاتـــــــــــر.

خواب هری به واقعیت پیوسته است.

دلورس آمبریج: توی اون دریاچه چیز بامزه‌ای قورت دادی؟ بدون اینکه کسی متوجه بشه به یه گندزاده تبدیل شدی؟ بیشتر از بیست ساله که هری پاتر طی اون کودتای نافرجام مدرسه از کشته شده – یکی از اون آدمکش‌های دامبلدور بود که ما شجاعانه توی نبرد هاگوارتز از پا درش آوردیم – حالا هم همرام بیا – نمی‌دونم چه بازی‌ای داری از خودت در میاری ولی داری دیوانه‌سازها رو ناراحت می‌کنی و کاملاً به «روز ولدمورت» گند می‌زنی.

و صدای زمزمه‌ها به زبان مارها بلندتر و بلندتر می‌شوند. به طرز وحشتناکی بلند می‌شوند. و پرچم های غول پیکری که نماد مار روی آنهاست از بالا روی صحنه انداخته می‌شوند.

اسکورپیوس: روز ولدمورت؟

صحنه تاریک می‌شود.

پرده سوم



پرده سوم، صحنه یک



هاگوارتز، دفتر مدیر

اسکورپیوس وارد دفتر دلورس آمبریج می‌شود. ردای تیره‌تر و سیاه‌تری بر تن دارد. چهره‌اش افسرده است. آماده و هشیار مانده است.

دلورس آمبریج: اسکورپیوس. خیلی ممنون که به دیدنم اومدی.

اسکورپیوس: خانم مدیر.

دلورس آمبریج: اسکورپیوس، همون‌طور که می‌دونی، مدت زیادی فکر می‌کردم که پتانسیل ارشد شدن رو داری. اصیل‌زاده که هستی، یه رهبر مادرزاد، یه ورزشکار فوق‌العاده...

اسکورپیوس: ورزشکار؟

دلورس آمبریج: احتیاجی به شکسته‌نفسی نیست، اسکورپیوس. عملکردت رو توی زمین کوییدیچ دیدم، به ندرت پیش میاد که نتونی گوی زرین رو بگیری. تو دانش‌آموز خیلی ارزشمندی هستی. ارزشمند از نظر هیأت علمی. خصوصاً ارزشمند از نظر من.

در نامه‌هایی که به شومسار[1] داشتم شخصاً ازت تعریف کردم. همکاری ما در زمینه‌ی پیدا کردن و حذف شاگردهایی که ناشی‌تر هستن باعث شده این مدرسه جای امن‌تر و اصیل‌تری بشه -

اسکورپیوس: جدی؟!

صدای جیغ و فریادی از خارج صحنه به گوش می‌رسد. اسکورپیوس به طرف صدا بر می‌گردد. ولی فکر واکنش را از سرش بیرون می‌کند. باید خودش را کنترل کند و همین کار را نیز خواهد کرد.

دلورس آمبریج: ولی تو این سه روز، از وقتی که تو «روز ولدمورت» داخل اون دریاچه پیدات کردم، همین‌طور... عجیب و عجیب‌تر شدی. خصوصاً، این دل‌مشغولی غیرمنتظره‌ات در مورد هری پاتر...

اسکورپیوس: من نمی‌خوام...

دلورس آمبریج: از هر کی که می‌تونی در مورد نبرد هاگوارتز سؤال می‌کنی. پاتر چطوری مُرد. پاتر چرا مُرد. و این کنجکاوی مسخره در مورد سدریک دیگوری. اسکورپیوس ما تو رو چک کردیم که یه وقت تحت تأثیر طلسم و جادو نباشی – ولی هیچ اثری از طلسم و جادو ندیدیم – پس ازت می‌خوام اگه کاری از دست من برمیاد بهم بگی – هر کاری که تو رو مثل روز اولت کنه.

---

[1] شومسار یا نشانک (Augurey) معروف به ققنوس ایرلندی، پرنده‌ای سیاه است که آواز آن نشانه‌ی ریزش باران است.

اسکورپیوس: نه، نه. من مثل روز اولم. یه انحراف فکری موقتی بود. همین.

دلورس آمبریج: پس می‌تونیم به همکاریمون ادامه بدیم؟

اسکورپیوس: بله.

آمبریج دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و مچ دستانش را روی هم می‌گذارد.

دلورس آمبریج: به نام ولدمورت و رشادت‌هایش.

اسکورپیوس: *(تلاش می‌کند حرکت او را تقلید کند)* به نام – اه – درسته.

پرده سوم، صحنه دو



هاگوارتز، محوطه‌ی قلعه

پالی چپمن: سلام، پادشاه عقرب.

پالی کف دستش را به دست اسکورپیوس می‌زند. دردناک است ولی اسکورپیوس دم بر نمی‌آورد.

یان فردریکس: قرار فردا شب هنوز پابرجاست، درسته؟

کارل جنکینز: چون ما آماده‌ایم تا دل و روده‌ی چند تا گندزاده رو بریزیم بیرون.

پالی چپمن: اسکورپیوس.

پالی چپمن روی پله‌ها ایستاده است. اسکورپیوس به سمت او برمی‌گردد و از شنیدن اینکه پالی اسم او را صدا کرده متعجب می‌شود.

اسکورپیوس: پالی چپمن؟

پالی چپمن: بریم سر اصل مطلب؟ می‌دونم همه منتظرن تا ببینن تو قراره از کی دعوت کنی چون همون‌طور که می‌دونی باید از یه نفر دعوت کنی و تا الان سه نفر از من درخواست کردن و می‌دونم که من تنها کسی نیستم که دست رد به سینه‌شون می‌زنم، که مبادا تو ازم درخواست کنی.

اسکورپیوس: صحیح.

پالی چپمن: خیلی عالی میشه. اگه تمایل داشته باشی. که شایعه شده تمایل داری. منم در همین لحظه می‌خوام شفاف‌سازی کنم که من هم تمایل دارم و شایعه نیست. یه ح-ق-ی-ق-ت... حقیقته.

اسکورپیوس: خیلی عالیه، ولی داریم راجع به چی حرف می‌زنیم؟

پالی چپمن: خب معلومه، جشن رقص خون. اینکه تو - پادشاه عقرب — می‌خوای کی رو با خودت ببری.

اسکورپیوس: تو - پالی چپمن — می‌خوای من به یه جشن رقص ببرمت؟

از پشت سر اسکورپیوس صدای جیغی به گوش می‌رسد.

اسکورپیوس: صدای جیغ کی بود؟

پالی چپمن: خب معلومه، گندزاده‌ها. توی سیاه‌چال. ایده‌ی خودت بود، مگه نه؟ چه‌ت شده؟ وای، ای لعنت بر پاتر. دوباره روی کفش‌هام خون ریخته...

پالی خم می‌شود و با دقت خون را از روی کفش‌هایش پاک می‌کند.

پالی چپمن: همون‌طور که شومسار همیشه میگه.. آینده رو ما باید رقم بزنیم. بخاطر همین اینجا اومدم تا آینده رو با تو رقم بزنم. به نام ولدمورت و رشادت‌هایش.

اسکورپیوس: پس به نام ولدمورت.

پالی به راه خود ادامه می‌دهد و اسکورپیوس با عذاب به رفتن او می‌نگرد. این چه دنیایی است و او در این دنیا چه موجودی است؟

پرده سوم، صحنه سه



وزارت جادو، دفتر رئیس نظارت بر قوانین جادویی

دراکو بسیار تحسین برانگیز است، چنان که تابه‌حال ندیده بودیم. قدرت از قد و قامت او می‌بارد. پرچم‌های شومسار که نقش پرنده‌اش به شکل فاشیستی مزین شده است، در دو طرف اتاق خودنمایی می‌کنند.

دراکو: دیر کردی.

اسکورپیوس: اینجا دفتر توئه؟

دراکو: نه تنها دیر کردی، بلکه عذرخواهی هم نمی‌کنی. احتمالاً تثمیم داری این مشکل رو حاد کنی.

اسکورپیوس: رئیس نظارت بر قوانین جادویی تویی؟

دراکو: به چه جرئتی! به چه جرئتی منو شرمنده می‌کنی و منتظر نگه می‌داری و به‌خاطرش عذرخواهی هم نمی‌کنی؟

اسکورپیوس: ببخشید.

دراکو: قربان.

اسکورپیوس: ببخشید، قربان.

دراکو: من تو رو بی‌ملاحظه بزرگ نکردم، اسکورپیوس. بزرگت نکردم که منو توی هاگوارتز تحقیر کنی.

اسکورپیوس: تحقیرتون کردم، قربان؟

دراکو: هری پاتر. با سؤال پرسیدن در مورد هری پاتر تحقیرم کردی. چطور جرئت می‌کنی برای نام مالفوی رسوایی به بار بیاری.

اسکورپیوس: وای، نه. مسئولش تویی؟ نه، نه امکان نداره.

دراکو: اسکورپیوس...

اسکورپیوس: در روزنامه‌ی پیام امروز خبر دادن... سه جادوگر چند تا پل رو منفجر کردن تا ببینن با یه انفجار چند تا مشنگ رو می‌تونن بکشن... کار تو بود؟

دراکو: مراقب حرف زدنت باش.

اسکورپیوس: اردوگاه‌های قتل گندزاده‌ها، شکنجه و زنده سوزوندن کسایی که با ولدمورت مخالفن. چقدرش کار توئه؟ مامان همیشه بهم می‌گفت تو بهتر از اونی هستی که من در ظاهرت می‌بینم، ولی شخصیت واقعی تو همینه، مگه نه؟ یه قاتل، یه شکنجه‌گر، یه...

دراکو بلند می‌شود و اسکورپیوس را محکم به میز می‌کوباند. خشونتش غافلگیرکننده و مرگبار است.

دراکو: بیهوده اسمش رو به زبون نیار. این‌جوری حرفت رو به کرسی ننشون. لیاقت مادرت بهتر از اینه.

اسکورپیوس که ترس و وحشت او را فرا گرفته حرفی نمی‌زند. دراکو این را از چهره‌ی او می‌خواند. اسکورپیوس را رها می‌کند. اصلاً دلش نمی‌خواهد به فرزندش صدمه‌ای بزند.

دراکو: و نه، اون احمق‌هایی که مشنگ‌ها رو منفجر می‌کنن اجیرکرده‌ی من نیستن، گرچه شومسار از من درخواست می‌کنه تا به نخست وزیر مشنگ‌ها طلا رشوه بدم... مادرت واقعاً اون حرفو در مورد من زد؟

اسکورپیوس: می‌گفت که پدربزرگ - برخلاف تو - زیاد ازش خوشش نمی‌اومد. می‌گفت مامان زیادی ضعیف و عاشق مشنگ‌هاست، ولی می‌گفت تو به‌خاطرش جلوی پدرت ایستادی. مامان می‌گفت شجاعانه‌ترین کاری بود که تابه‌حال دیده بود.

دراکو: مادرت باعث میشد شجاع بودن آسون باشه.

اسکورپیوس: ولی اون موقع آدم دیگه‌ای بودی.

اسکورپیوس به پدرش نگاه می‌کند که با اخم او را می‌نگرد.

من کارهای بدی کردم، و کارهای تو از منم بدترن. ما چه جور آدمی شدیم، بابا؟

دراکو: ما چیزی نشدیم. فقط همینی هستیم که هستیم.

اسکورپیوس: مالفوی‌ها. خانواده‌ای که هر موقع بخوای دنیا رو به مکانی پر از ظلمت مبدل کنی، همیشه می‌تونی بهشون اتکا کنی.

این حرف روی دراکو تأثیر به سزایی می‌گذارد. با دقت به اسکورپیوس می‌نگرد.

دراکو: چه چیزی الهام‌بخش این کارهات توی مدرسه‌ست؟

اسکورپیوس: نمی‌خوام آدمی که هستم باشم.

دراکو: و چه چیزی باعث شد به این نتیجه برسی؟

اسکورپیوس با ناامیدی به دنبال روشی برای تعریف کردن داستانش می‌گردد.

اسکورپیوس: خودم رو به شکل متفاوتی دیدم.

دراکو: می‌دونی بیشتر از همه عاشق چه چیز مادرت بودم؟ همیشه می‌تونست کمکم کنه تا در تاریکی نور رو پیدا کنم. دنیا رو - حداقل دنیای من رو - اون کلمه‌ای که به کار بردی چی بود؟ از ظلمت در می‌آورد.

اسکورپیوس: واقعاً این کارو کرد؟

دراکو به دقت پسرش را بررسی می‌کند.

دراکو: بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم به مادرش شباهت داره.

مکث کوتاه. با دقت به اسکورپیوس می‌نگرد.

دراکو: هر کاری که می‌کنی خیلی مراقب باش. نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم.

اسکورپیوس: بله، قربان.

دراکو برای آخرین بار به پسرش می‌نگرد و سعی می‌کند بفهمد چه در سر او می‌گذرد.

دراکو: به نام ولدمورت و رشادت‌هایش.

اسکورپیوس به او نگاهی می‌اندازد و از اتاق خارج می‌شود.

اسکورپیوس: به نام ولدمورت و رشادت‌هایش.

پرده سوم، صحنه چهار



هاگوارتز، کتابخانه

اسکورپیوس وارد کتابخانه می‌شود و با عجله شروع به جستجو در میان کتاب‌ها می‌کند. یک کتاب تاریخ پیدا می‌کند.

اسکورپیوس: چطوری سدریک یه مرگ‌خوار شد؟ چی رو از قلم انداختم؟ برام یه... نوری در تاریکی پیدا کن. اسرارت رو بهم بگو. چی رو از قلم انداختم؟

کریگ بوکر پسر: برای چی اینجا اومدی؟

اسکورپیوس رویش را برمی‌گرداند و کریگ را می‌بیند که قیافه‌ای درمانده دارد و لباس‌هایش کهنه و مندرس است.

اسکورپیوس: چرا نمی‌تونم اینجا باشم؟

کریگ بوکر پسر: هنوز آماده نشده. دارم با نهایت سرعتی که می‌تونم کار می‌کنم. ولی پروفسور اسنیپ[1] خیلی محول می‌کنه، و باید

[1] SNAPE

مقاله‌ها رو به دو شکل مختلف بنویسم. البته، گله‌ای ندارم... ببخشید.

اسکورپیوس: از دوباره شروع کن. از اول. چی آماده نیست؟

کریگ بوکر پسر: تکلیف درس معجون‌سازیت. و خوشحالم که برات می‌نویسمش... حتی متشکر هم هستم... و می‌دونم که از تکالیف و کتاب‌ها بدت میاد و خودت می‌دونی که هرگز مأیوست نمی‌کنم.

اسکورپیوس: من از تکالیف متنفرم؟

کریگ بوکر پسر: تو پادشاه عقربی. معلومه که از تکالیف متنفری. با کتاب «تاریخ جادوگری» چیکار داری؟ می‌تونم این تکلیف رو هم انجام بدم؟

مکث می‌شود. اسکورپیوس لحظه‌ای به کریگ نگاه کرده و سپس از او دور می‌شود. کریگ از صحنه خارج می‌شود.

پس از لحظه‌ای اسکورپیوس با ابروهای در هم‌کشیده به صحنه بازمی‌گردد.

اسکورپیوس: گفت اسنیپ؟

پرده سوم، صحنه پنج



هاگوارتز، کلاس معجون‌سازی

اسکورپیوس با عجله وارد کلاس معجون‌سازی می‌شود و در را محکم پشت سرش می‌بندد. سوروس اسنیپ[1] نگاه پرسشگرانه‌ای به او می‌اندازد.

اسنیپ: کسی بهت یاد نداده که در بزنی، پسر؟

اسکورپیوس به اسنیپ نگاه می‌کند، کمی وحشت‌زده، کمی نامطمئن، کمی خوشحال.

اسکورپیوس: سوروس اسنیپ. ملاقات با شما مایه‌ی افتخارمه.

اسنیپ: بی‌زحمت منو پروفسور اسنیپ صدا بزن. شاید توی این مدرسه مثل پادشاه‌ها رفتار کنی، مالفوی، ولی این دلیل نمیشه که همه‌ی ما مطیع تو باشیم.

اسکورپیوس: ولی شما چاره‌ی کار هستین...

[1] SEVERUS SNAPE

اسنیپ: واقعاً که مایه‌ی سعادت منه. اگه چیزی می‌خوای بگی، پسر، پس حرفتو بزن... وگرنه، وقتی می‌ری بیرون، درو پشت سرت ببند.

اسکورپیوس: به کمکتون احتیاج دارم.

اسنیپ: کار من همینه.

اسکورپیوس: فقط نمی‌دونم که چه کمکی... نیاز دارم. الان هنوز نفوذی هستی؟ هنوز مخفیانه داری برای دامبلدور کار می‌کنی؟

اسنیپ: دامبلدور؟ دامبلدور مُرده. و کار من برای اون مخفیانه نبود... من توی مدرسه‌اش تدریس می‌کردم.

اسکورپیوس: نه. غیر از این کارهای دیگه‌ای هم می‌کردی. براش مرگ‌خوارها رو زیر نظر داشتی. بهش مشورت می‌دادی. همه فکر می‌کردن تو اونو کشتی... ولی معلوم شد که تمام مدت بهش کمک می‌کردی. تو دنیا رو نجات دادی.

اسنیپ: اینا اتهامات خیلی خطرناکی هستن، پسر. و فکر نکن مالفوی بودنت باعث میشه از تنبیه کردنت صرف‌نظر کنم.

اسکورپیوس: اگه بهت بگم دنیای دیگه‌ای وجود داره چی... دنیای دیگه‌ای که در اون ولدمورت در نبرد هاگوارتز شکست خورد، در اون هری پاتر و ارتش دامبلدور پیروز شدن، اون وقت چه احساسی بهت دست میده...؟

اسنیپ: اون‌وقت می‌گم شایعاتی که در مورد دیوونه شدن پادشاه عقرب محبوب هاگوارتز سر زبون‌هاست بجاست.

اسکورپیوس: یه زمان‌برگردان مسروقه وجود داشت. من یه زمان‌برگردان رو دزدیدم. به همراه آلبوس. ما سعی کردیم جلوی کشته شدن سدریک دیگوری رو بگیریم. سعی کردیم جلوی برنده شدنش در مسابقه‌ی سه جادوگر رو بگیریم. ولی با این کار، باعث شدیم اون تبدیل به شخص کاملاً متفاوتی بشه.

اسنیپ: در اون مسابقه‌ی سه جادوگر، هری پاتر برنده شد.

اسکورپیوس: قرار نبود تنهایی برنده بشه. قرار بود سدریک هم همراهش برنده بشه. ولی ما با تحقیر کردنش باعث شدیم از دور مسابقه خارج بشه. و در نتیجه‌ی این حقارت، اون یه مرگ‌خوار شد. نمی‌فهمم اون در نبرد هاگوارتز چیکار کرده... کسی رو کشته یا... ولی اون یه کاری کرده و همه چیز رو عوض کرده.

اسنیپ: سدریک دیگوری فقط یه جادوگر رو کشت و اونم جادوگر مهمی نبود... نویل لانگ‌باتم.

اسکورپیوس: ای وای، البته، همین خودشه! لانگ‌باتم قرار بود نگینی، مار ولدمورت رو بکشه. اول باید نگینی می‌مرد تا کشتن ولدمورت ممکن می‌شد. همینه! حلش کردی! ما سدریک رو داغون کردیم، اونم نویل رو کشت و ولدمورت در نبرد پیروز شد. فهمیدی چی شد؟ می‌دونی چی می‌گم؟

اسنیپ: می‌دونم که این یه بازیه که از یه مالفوی برمیاد. تا پدرت رو خبر نکردم و توی دردسر بزرگی نینداختمت، برو بیرون.

اسکورپیوس لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس آخرین تلاش مذبوحانه‌اش را انجام می‌دهد.

اسکورپیوس: تو عاشق مادرش بودی. همه چیزو یادم نیست. می‌دونم عاشقش مادرش بودی. مادر هری. لی‌لی. می‌دونم سال‌ها در نقش یه جاسوس عمل کردی. می‌دونم بدون تو امکان نداشت اون جنگ با پیروی رقم بخوره. اگه من اون دنیا رو ندیده بودم، پس اینا رو از کجا می‌دونم...؟

اسنیپ تحت تأثیر قرار گرفته و چیزی نمی‌گوید.

فقط دامبلدور می‌دونست، درست می‌گم؟ و وقتی اونو از دست دادی حتماً خیلی احساس تنهایی کردی. من می‌دونم که تو مرد خوبی هستی. هری پاتر به پسرش گفت که تو مرد بزرگی هستی.

اسنیپ به اسکورپیوس نگاه می‌کند... مطمئن نیست با چه وضعیتی مواجه است. آیا این یک حقه است؟ به‌شدت سردرگم است و نمی‌داند چه بگوید.

اسنیپ: هری پاتر مُرده.

اسکورپیوس: توی دنیای من نمرده. اون گفت تو شجاع‌ترین مردی هستی که در تمام عمرش دیده. آخه اون می‌دونست... اون راز تو رو می‌دونست... کاری که برای دامبلدور انجام دادی... و به خاطر این کار تو رو... به شدت تحسین می‌کرد. و برای همین بود که اسم شما دو تا رو برای پسرش - بهترین دوست من - انتخاب کرد. آلبوس سوروس پاتر.

اسنیپ به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و زبانش بند آمده است.

خواهش می‌کنم... به خاطر لی‌لی، برای نجات دنیا، کمکم کن.

اسنیپ کمی تأمل می‌کند و سپس در حالی که چوبدستیش را بیرون می‌آورد، به سوی اسکورپیوس می‌رود. اسکورپیوس با ترس چند قدم به عقب برمی‌دارد. اسنیپ با چوبدستیش افسونی را به سمت در روانه می‌کند.

اسنیپ: **کولوپورتوس**[1]!

قفلی نامرئی در جای خود چفت می‌شود. اسنیپ دریچه‌ای را در پشت کلاس باز می‌کند.

خب، بیا دیگه...

اسکورپیوس: فقط یه سؤال، ولی دقیقاً... کجا... داریم می‌ریم؟

اسنیپ: ما بارها مجبور شدیم که جامون رو عوض کنیم. هر جایی رو که انتخاب کردیم نابود کردن. این راه ما رو به یه اتاق مخفی می‌بره که در ریشه‌های بید کتک‌زنه.

اسکورپیوس: خیلی خب، منظورت از ما کیه؟

اسنیپ: آه. خواهی دید.

[1] Colloportus

پرده سوم، صحنه شش



اتاق مبارزات

اسکورپیوس از دیدن چهره‌ی باشکوه هرمایِنی، میخکوب می‌شود. لباس‌هایش رنگ و رو رفته شده، چشمانش برق می‌زنند و سراپا تبدیل به یک جنگجوی کامل شده و این تغییرات تقریباً درخور او شده است.

هرمایِنی: جرئت داری یه قدم دیگه بیا جلوتر تا مغزت رو تبدیل به قورباغه و دست‌هات هم تبدیل به لاستیک کنم.

اسنیپ: مطمئنه. آدم مطمئنیه. *(مکث کوتاه)* می‌دونی، هیچ وقت عادت نداشتی حرف آدم رو گوش کنی. یه دانش‌آموز افتضاح بودی و الانم - حالا هر چیزی که هستی – بازم افتضاحی.

هرمایِنی: من یه دانش‌آموز عالی بودم.

اسنیپ: در حد متوسط تا معمولی بودی. این پسر طرف ماست!

اسکورپیوس: درست میگه، هرمایِنی.

هرمایِنی نگاهی به اسکورپیوس می‌اندازد، همچنان بسیار مردد است.

هرمایِنی: بیشتر مردم منو به اسم گرنجر می‌شناسن. و حتی یه کلمه از حرف‌های تو رو باور نخواهم کرد، مالفوی -

اسکورپیوس: همش تقصیر منه. تقصیر خودمه و آلبوس.

هرمایِنی: آلبوس؟ آلبوس دامبلدور[۱]؟ آلبوس دامبلدور چه ربطی به این حرف‌ها داره؟

اسنیپ: منظورش دامبلدور نیست. فکر کنم بهتر باشه که بشینی.

رون وارد می‌شود. موهایش رو به بالا رفته‌اند. لباس‌های کثیفی به تن دارد. از نظر ظاهری جنگجو داشتن، تقریباً جلوی هرمایِنی کم می‌آورد.

رون: اسنیپ، قدم روی چشم ما گذاشتی و – *(متوجه اسکورپیوس می‌شود و بلافاصله حالت تدافعی به خود می‌گیرد)* این اینجا چیکار می‌کنه؟

چوبدستی‌اش را بیرون می‌آورد.

من مسلح هستم و خیلی خطرناکم و به شدت بهت توصیه می‌کنم که –

متوجه می‌شود که چوبدستی‌اش را برعکس گرفته است و آن را درست می‌کند.

که خیلی مراقب باشی -

۱ ALBUS DUMBLEDORE

اسنیپ: رون، اون مطمئنه.

رون نگاهی به هرمایني می‌اندازد که دارد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

رون: خب، پس دامبلدور رو شکر.

پرده سوم، صحنه هفت



اتاق مبارزات

هرمایني نشسته و در حالی که رون سعی می‌کند شنیده‌هایش را هضم کند، زمان‌برگردان را وارسی می‌کند.

رون: یعنی می‌خوای بگی تمام تاریخ وابسته به... نویل لانگ‌باتمه؟ این قضیه خیلی بی‌ریخته.

هرمایني: حقیقت داره، رون.

رون: صحیح. اون‌وقت از کجا مطمئنی...؟

هرمایني: چیزهایی که در مورد اسنیپ... در مورد همه‌ی ما می‌دونه... امکان نداره اون...

رون: شاید خیلی خوب بلده حدس بزنه.

اسکورپیوس: این‌طور نیست. شما می‌تونین کمکم کنین؟

رون: ما تنها کسایی هستیم که می‌تونیم کمکت کنیم. از زمانی که مبارزات به اوج خودش رسید تعداد اعضای ارتش

دامبلدور فوق‌العاده کم شده. در واقع، تقریباً فقط ما سه تا باقی موندیم، ولی به مبارزه ادامه دادیم. خودمون رو بین مردم مخفی می‌کنیم. تمام تلاشمون رو می‌کنیم تا حسابی موی دماغشون بشیم. این گرنجر که می‌بینی تحت تعقیبه. منم تحت تعقیبم.

اسنیپ: *(با لحنی خشک)* کمتر تحت تعقیبی.

هرمایني: پس درست فهمیدم؟ توی این دنیا که می‌گی... قبل از اینکه شما دخالت کنین...

اسکورپیوس: ولدمورت مُرده. توی نبرد هاگوارتز کشته شد. هری رئیس اداره‌ی نظارت بر قوانین جادوییه. تو هم وزیر سحر و جادو.

هرمایني درنگ می‌کند، از این موضوع شگفت‌زده شده است و با لبخندی سرش را بلند می‌کند.

هرمایني: من وزیر سحر و جادوئم؟

رون: *(می‌خواهد از قافله عقب نماند)* معرکه‌س. من شغلم چیه؟

اسکورپیوس: تو صاحب فروشگاه وسایل شوخی ویزلی هستی.

رون: وایسا ببینم، پس، اون وزیر سحر و جادوئه و من صاحب یه... مغازه‌ی شوخی‌ام؟

اسکورپیوس به چهره‌ی آزرده‌ی رون نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: تو بیشتر روی بزرگ کردن بچه‌هات تمرکز می‌کنی.

رون: عالیه. حتماً مادرشون خوشگله.

اسکورپیوس: *(صورتش سرخ می‌شود)* خب... اه... بستگی داره نظرت راجع به... موضوع اینه که، شما دوتا یه جورایی... با همدیگه... صاحب بچه می‌شین. یه دختر و یه پسر.

آن دو با قیافه‌ای مبهوت نگاهشان را به او می‌اندازند.

ازدواج کردین. عاشق همدیگه‌این. همه چی. اون دفعه هم از شنیدنش تعجب کردین. وقتی که تو استاد دفاع در برابر جادوی سیاه بودی و رون با پادما ازدواج کرده بود. در همه حال از شنیدنش تعجب می‌کنین.

هرمایینی و رون هر دو به یکدیگر نگاه می‌کنند و سپس نگاهشان را برمی‌گردانند. و سپس رون دوباره به او نگاه می‌کند. رون چند بار گلویش را صاف می‌کند و هر بار از باورپذیری آن کاسته می‌شود.

هرمایینی: وقتی به من نگاه می‌کنی دهنت رو باز نکن، ویزلی.

رون نیز چنین می‌کند. با این حال آشفته و سردرگم باقی می‌ماند.

و... اسنیپ؟ اسنیپ تو اون دنیا چیکار می‌کنه؟

اسنیپ: من احتمالاً مُردەم.

او به اسکورپیوس نگاه می‌کند و اون نیز حالت چهره‌اش از بین می‌رود. اسنیپ لبخند ضعیفی می‌زند.

اولین بار که منو دیدی یه کم غافلگیر شدی. چطوری؟

اسکورپیوس: شجاعانه.

اسنیپ: کی؟

اسکورپیوس: ولدمورت.

اسنیپ: چقدر آزاردهنده.

در حالی که اسنیپ این موضوع را هضم می‌کند، سکوتی برقرار می‌شود.

ولی خب، به گمونم کشته شدن توسط شخص لرد سیاه شکوه خودش رو داره.

هرمایِنی: متأسفم، سوروس.

اسنیپ به هرمایِنی نگاه کرده و سپس درد و رنج خود را سرکوب می‌کند. با تکان سرش به رون اشاره می‌کند.

اسنیپ: خب، لااقل من با این مرد ازدواج نکردم.

هرمایِنی: از چه افسون‌هایی استفاده کردین؟

اسکورپیوس: توی مرحله‌ی اول اکسپلیارموس و توی مرحله‌ی دوم انگورجیو.

رون: با افسون ساده‌ی سپر محافظ باید بشه جلوی هردوشون رو گرفت.

اسنیپ: و بعد رفتین؟

اسکورپیوس: آره، زمان‌برگردان ما رو برگردوند. مسئله همین جاست... با این زمان‌برگردان، فقط پنج دقیقه میشه توی گذشته موند.

هرماینی: و فقط میشه در زمان جابجا شد و نه در مکان؟

اسکورپیوس: بله، بله، یعنی... اه... درست همون‌جایی که وایسادی در زمان جابجا میشی...

هرماینی: جالبه.

اسنیپ و هرماینی هر دو می‌دانند این به چه معناست.

اسنیپ: پس فقط من و پسره باید بریم بیرون.

هرماینی: جسارت نباشه، اسنیپ، ولی من در خصوص این مسئله به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنم، این خیلی مهمه.

اسنیپ: هرماینی، تو در دنیای جادوگری بیش از هر شورشگری تحت تعقیبی. برای این کار لازمه که بیرون بری. آخرین باری که بیرون بودی کِی بوده؟

هرماینی: خیلی وقت نیست، ولی...

اسنیپ: اگه بیرون پیدات کنن، دیوانه‌سازها می‌بوسنت... روحت رو می‌مکن.

هرماینی: سوروس، دیگه نمی‌خوام یه زندگی بی‌ارزش داشته باشم و برای کودتا، تلاش نافرجام کنم. این یه فرصته برای اینکه دنیا رو در جای درست قرار بدیم.

او با تکان سرش به رون علامت می‌دهد و او نیز نقشه‌ای را بیرون می‌آورد.

اولین مرحله‌ی مسابقه در حاشیه‌ی جنگل ممنوعه برگزار شد. اینجا زمان رو برمی‌گردونیم، به زمان مسابقه می‌ریم، جلوی افسون رو می‌گیریم، و بعد به سلامت برمی‌گردیم. اگه دقت کنیم... می‌تونیم انجامش بدیم و اصلاً لازم نیست در زمانِ خودمون در فضای بیرون چهره‌مون رو نشون بدیم. بعدش دوباره زمان رو تغییر می‌دیم، می‌ریم به سمت دریاچه، و مرحله‌ی اول رو مثل اولش می‌کنیم.

اسنیپ: داری همه چیزو به خطر میندازی...

هرمایني: اگه این کارو درست انجام بدیم، هری زنده می‌مونه، ولدمورت می‌میره، و از شر شومسار خلاص میشیم، برای این هدف‌ها هر ریسکی کنیم کمه. اگرچه متأسفم که به بهای جونت تموم میشه.

اسنیپ: گاهی وقت‌ها بهای لازم رو باید متحمل شد.

هر دو به یکدیگر نگاه می‌کنند، اسنیپ به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان می‌دهد، هرمایني نیز سری تکان می‌دهد، چهره‌ی اسنیپ کمی حالتی خود را از دست می‌دهد.

این جمله‌ای که الان گفتم از دامبلدور نبود که، نه؟

هرمایني: *(با لبخند)* نه، مطمئنم این کلام خالص سوروس اسنیپ بود.

رو به اسکورپیوس کرده و به زمان‌برگردان اشاره می‌کند.

مالفوی...

اسکورپیوس زمان‌برگردان را به او می‌دهد. هرمایِنی با نگاه به آن لبخندی می‌زند، از اینکه دوباره از یک زمان‌برگردان استفاده می‌کند هیجان‌زده است، از اینکه به این مقصود از آن استفاده می‌کند هیجان‌زده است.

امیدوارم این کار جواب بده.

او زمان‌برگردان را در دست می‌گیرد. زمان‌برگردان شروع به لرزیدن می‌کند، و سپس به توفانی از حرکات تبدیل می‌شود.

و لحظه‌ای پرتو درخشانی همه جا را فرا می‌گیرد. صداها در هم می‌شکنند.

و زمان از حرکت می‌ایستد. و سپس تغییر جهت می‌دهد، کمی تأمل می‌کند، و شروع به حرکت به سمت عقب می‌کند، در ابتدا سرعت کمی دارد...

صدای بلندی به گوش می‌رسد و نور شدیدی به چشم می‌خورد و هر چهار نفر ناپدید می‌شوند.

پرده سوم، صحنه هشت



حاشیه‌ی جنگل ممنوعه، سال ۱۹۹۴

در این قسمت از نمایش، صحنه‌های مربوط به بخش اول دوباره اجرا می‌شود، اما به جای اجرا در صحنه‌ی جلویی، از صحنه‌ی پشتی اجرا می‌شود. دوباره آلبوس و اسکورپیوس را در رداهای دورمسترانگی‌شان می‌بینیم. در تمام مدت صدای لودو بگمن بی‌نظیر (باز هم به ادعاش خودش، نه ما) را می‌شنویم.

اسکورپیوس، هرمایینی، رون و اسنیپ، با دقت و اضطراب اطراف را می‌پایند.

لودو بگمن: و سدریک دیگوری وارد صحنه می‌شه. به نظر آماده می‌رسه. ترسیده، ولی آماده‌س. جاخالی میده. حالا از این ور جاخالی میده. تا سدریک پناه می‌گیره دخترها براش غش می‌کنن. بعدش هم فریاد می‌زنن: آقای اژدها، به دیگوری ما رو صدمه نزنی! و سدریک به سمت چپ حرکت و بعد به سمت راست شیرجه می‌زنه – و حالا چوبدستی خودش رو آماده می‌کنه –

اسنیپ: زیادی داره طول می‌کشه. زمان‌برگردان داره شروع به چرخیدن می‌کنه.

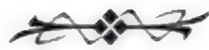
لودو بگمن: این پسر جوون، شجاع و خوشگل چه برنامه‌ای تو ذهنش داره؟

هنگامی که آلبوس تلاش می‌کند چوبدستی سدریک را سمت خود فرا بخواند، هرمایینی مانع طلسم او می‌شود. آلبوس با ناراحتی به چوبدستی خودش نگاه می‌کند و متوجه نمی‌شود چرا کار نکرده است.

سپس زمان‌برگردان شروع به چرخیدن می‌کند و همگی با ترس به آن نگاه می‌کنند و به داخل آن کشیده می‌شوند.

یه سگ –یه سنگ رو به سگ تبدیل کرده، سدریگ دیگوری باهوش، ای هاپوی تیزهوش.

پرده سوم، صحنه نه



حاشیه‌ی جنگل ممنوع

آن‌ها از گذشته بازگشته‌اند، حاشیه‌ی جنگل هستند، و رون در حال تحمل درد شدیدی است. اسنیپ به اطرافش نگاه می‌کند و فوراً متوجه می‌شود که در وضعیت خطرناکی قرار دارند.

رون: آخ. آخ. آی.

هرمایني: رون... رون... زمان‌برگردان چه بلایی سرت آورد؟

اسنیپ: وای نه. می‌دونستم.

اسکورپیوس: زمان‌برگردان باعث شد آلبوس هم یه جوری بشه. اولین باری که به گذشته رفتیم.

رون: خسته نباشی... الان باید... آخ... اینو بگی.

اسنیپ: بالای زمین هستیم. باید از اینجا بریم. همین حالا.

هرمایني: رون، هنوز می‌تونی راه بری، بیا...

رون در حالی که از درد فریاد می‌زند، موفق می‌شود بایستد. اسنیپ چوبدستیش را بالا می‌آورد.

اسکورپیوس: کارمون جواب داد؟

هرمایِنی: جلوی افسون رو گرفتیم. چوبدستی سدریک پیشش موند. آره. جواب داد.

اسنیپ: ولی به جای اشتباهی برگشتیم. ما بیرون از مخفیگاهیم... شما بیرونین. شما رو می‌بینن.

رون: باید دوباره از زمان‌برگردان استفاده کنیم... و از اینجا بریم...

اسنیپ: باید مخفیگاهی پیدا کنیم. بدجوری توی دید هستیم.

ناگهان از گرداگرد تالار، صدای وزش باد بسیار سردی احساس می‌شود.

تعدادی ردای سیاه اطراف تماشاگران بلند می‌شوند. رداهای سیاهی که تبدیل به پیکرهای سیاهی می‌شوند. که مشخص می‌شود دیوانه‌سازها هستند.

هرمایِنی: دیگه دیر شده.

اسنیپ: این یه فاجعه است.

هرمایِنی: *(متوجه می‌شود که باید چه‌کار کند)* اونا دنبال منن، نه شماها. رون. دوستت دارم و همیشه عاشقت می‌مونم. ولی شما سه تا باید فرار کنین. حالا برین.

رون: چی؟

اسکورپیوس: چی؟

رون: میشه اول در مورد این عشق صحبت کنیم؟

هرمایني: این هنوز دنیای ولدمورته. و من دیگه نمی‌تونم تحملش کنم. تغییر دادن مرحله‌ی دوم همه چیز رو عوض می‌کنه.

اسکورپیوس: ولی اونا می‌بوسنت. روحت رو می‌مکن.

هرمایني: و بعدش تو گذشته رو تغییر میدی. و بعد این اتفاق نمیفته. برو. همین حالا.

دیوانه‌سازها حضور آنان را احساس می‌کنند. از همه طرف، پیکرهایی با صدایی جیغ‌مانند پایین می‌آیند.

اسنیپ: بیاین. باید بریم.

او دست اسکورپیوس را می‌کشد. اسکورپیوس با بی‌میلی همراهش می‌رود.

هرمایني به رون نگاه می‌کند.

هرمایني: تو هم باید باهاشون بری.

رون: خب، اونا یه ذره دنبال منم هستن و واقعاً درد زیادی دارم. و راستش، ترجیح میدم اینجا باشم. **اکسپکتو**[۱]...

در حینی که چوبدستیش را بالا می‌آورد که افسون رو اجرا کند، هرمایني دستش را گرفته و او را بازمی‌دارد.

۱ Expecto

هرمایني: بذار اینجا نگهشون داریم و تا جایی که ممکنه بهترین فرصت رو در اختیار پسره قرار بدیم.

رون به او نگاه می‌کند و سپس با ناراحتی سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد.

یه دختر.

رون: و یه پسر. منم از این تصور خوشم اومد.

به اطرافش نگاه می‌کند... از سرنوشت خود آگاه است.

من می‌ترسم.

هرمایني: منو ببوس.

رون لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس این کار را می‌کند. و سپس با نیروی دیوانه‌سازها از هم جدا می‌شوند. و نقش زمین می‌شوند. و شکل مبهم طلایی مایل به سفیدی را می‌بینیم که از جسمشان مکیده و خارج می‌شود. روح آن‌ها از جسمشان مکیده شده است. و منظره‌ی هولناکی است.

اسکورپیوس با درماندگی آنها را تماشا می‌کند.

اسنیپ: بیا بریم سمت دریاچه. راه برو. ندو.

اسنیپ به اسکورپیوس نگاه می‌کند.

آروم باش، اسکورپیوس. اونا شاید کور باشن ولی ترس آدم رو حس می‌کنن.

اسکورپیوس به اسنیپ نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: الان روح اون دو رو مکیدن.

یک دیوانه‌ساز پایین آمده و به طرف آنها شیرجه می‌زند و جلوی اسکورپیوس قرار می‌گیرد.

اسنیپ: به یه چیز دیگه فکر کن، اسکورپیوس. فکرت رو مشغول کن.

اسکورپیوس: احساس سرما می‌کنم. نمی‌تونم چیزی ببینم. یه مه درونمه... اطراف من.

اسنیپ: تو توی مدرسه یه پادشاهی و من یه استاد هاگوارتزم. اونا تا دلیل خوبی نداشته باشن حمله نمی‌کنن. به کسایی که دوستشون داری فکر کن، به این فکر کن که چرا داری این کارو می‌کنی.

اسکورپیوس: می‌تونم صدای مادرم رو بشنوم. بهم احتیاج داره... به کمک من... ولی می‌دونه که من نمی‌تونم... کمکش کنم.

اسنیپ: گوش کن چی میگم، اسکورپیوس. به آلبوس فکر کن. داری به خاطر آلبوس از پادشاهی خودت می‌گذری، درسته؟

اسکورپیوس از توان افتاده است. به شدت تسلیم احساساتی شده که دیوانه‌ساز باعث خطورشان شده است.

یه نفر. فقط کافیه یه نفر رو دوست داشته باشی. من نتونستم به خاطر لی‌لی، هری رو نجات بدم. پس حالا وفاداریم رو به آرمانی ادا می‌کنم که اون بهش باور داشت. و ممکنه... که در این مسیر خودمم به این آرمان باور پیدا کنم.

اسکورپیوس به اسنیپ لبخند می‌زند. با قاطعیت از دیوانه‌ساز دور می‌شود.

اسکورپیوس: دنیا تغییر می‌کنه و ما هم باهاش تغییر می‌کنیم. من تو این دنیا وضعیتم بهتره، ولی دنیا بهتر نیست. و من اینو نمی‌خوام.

ناگهان دلورس آمبریج جلوی آنها ظاهر می‌شود.

دلورس آمبریج: پروفسور اسنیپ!

اسنیپ: پروفسور آمبریج.

دلورس آمبریج: شنیدین چه خبر شده؟ گندزاده‌ی خائن هرماینی گرنجر رو پیدا کردیم. همین الان این بیرون بود.

اسنیپ: این... عالیه.

آمبریج به اسنیپ خیره شده است. او نیز به آمبریج نگاه می‌کند.

دلورس آمبریج: همراه تو. گرنجر همراه تو بود.

اسنیپ: همراه من؟ اشتباه می‌کنی.

دلورس آمبریج: همراه تو و اسکورپیوس مالفوی. دانش‌آموزی که هر روز دارم بیشتر نگرانش میشم.

اسکورپیوس: خب...

اسنیپ: دلورس، ما باید بریم سر کلاس و دیرمون شده، پس اگه اجازه بدی ما دیگه...

دلورس آمبریج: اگه دارین می‌رین سر کلاس، پس چرا به سمت مدرسه نمی‌رین؟ چرا دارین می‌رین سمت دریاچه؟

لحظه‌ای سکوت مطلق حکم‌فرما می‌شود. و سپس اسنیپ کاری بسیار غیرعادی می‌کند... لبخند می‌زند.

اسنیپ: چند وقته که مشکوک شدی؟

آمبریج از زمین جدا شده و بالا می‌رود. دست‌هایش را کاملاً از هم باز می‌کند، سراسر وجودش جادوی سیاه است. چوبدستیش را بیرون می‌آورد.

دلورس آمبریج: چندین ساله. و باید خیلی زودتر از این‌ها وارد عمل می‌شدم.

اسنیپ در به‌کارگیری چوبدستی سریع‌تر است.

اسنیپ: **دیپولسو**[1]!

آمبریج در هوا به عقب رانده می‌شود.

هیچ‌وقت جاه و مقامش به دردش نخورد. حالا دیگه چاره‌ای جز ادامه‌ی کار نداریم.

آسمان در اطرافشان سیاه‌تر از قبل می‌شود.

اکسپکتو پاترونوم[2]!

اسنیپ سپر مدافعی را ایجاد می‌کند که به شکل یک آهوی سفید زیباست.

[1] Depulso
[2] Expecto Patronum

اسکورپیوس: یه آهو؟ سپر مدافع لی‌لی.

اسنیپ: عجیبه، نه؟ دل به دل راه داره.

دیوانه‌سازها کم‌کم آن‌ها را کاملاً احاطه می‌کنند. اسنیپ می‌داند این به چه معناست.

تو باید فرار کنی. من تا جایی که بتونم جلوشون رو می گیرم.

اسکورپیوس: ممنون که برام نوری در تاریکی بودی.

اسنیپ به او نگاه می‌کند، از هر نظر یک قهرمان است، لبخند ملیحی می‌زند.

اسنیپ: به آلبوس بگو... به آلبوس سوروس بگو... افتخار می‌کنم که اسم منو روش گذاشتن. حالا برو. برو.

آهو رویش را برمی‌گرداند و به اسکورپیوس نگاه کرده و سپس شروع به دویدن می‌کند.

اسکورپیوس لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد به دنبال آهو می‌دود، و در اطراف او دنیا ترسناک‌تر می‌شود. از یک سو جیغ هولناکی به هوا می‌رود. او دریاچه را می‌بیند و خود را به درون آن می‌اندازد.

اسنیپ خود را آماده می‌کند.

اسنیپ محکم به زمین زده می‌شود و سپس در حالی که روحش از او جدا می‌شود، با فشار به سوی بالا رانده می‌شود. در همین حال به نظر می‌رسد جیغ‌ها چند برابر می‌شوند.

آهو با چشمان زیباش سرش را به سوی او برمی‌گرداند و ناپدید می‌شود.

صدای بلندی به گوش می‌رسد و نور خیره‌کننده‌ای به چشم می‌خورد. و سپس سکوت حاکم می‌شود. و سپس سکوت بیشتری حکم‌فرما می‌شود.

فضا بسیار ساکن است، بسیار آرام، کاملاً ساکت و آرام است.

و سپس... اسکورپیوس به سطح آب می‌آید. به شدت نفس‌نفس می‌زند. به اطرافش نگاه می‌کند. نفس‌هایش عمیق است، نفس‌های هراسان. به آسمان بالای سرش نگاه می‌کند. آسمان بدون‌شک... آبی‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

و بعد آلبوس پس از او به سطح آب می‌آید. سکوتی حاکم می‌شود. اسکورپیوس ناباورانه فقط به آلبوس نگاه می‌کند. هر دو پسر نفس‌نفس می‌زنند.

آلبوس: وای!

اسکورپیوس: آلبوس!

آلبوس: نزدیک بودها! مردهای دریایی رو دیدی؟ اون مرد که... و بعد اون چیزه... وای!

اسکورپیوس: خودتی.

آلبوس: ولی عجیب بود... فکر کردم سدریک رو دیدم که داره بزرگ میشه... ولی بعد یه جورایی دوباره شروع کرد به کوچیک

شدن... و من بهت نگاه کردم و تو چوبدستیت رو بیرون آورده بودی...

اسکورپیوس: روحت هم خبر نداره که چقدر از دیدنت خوشحالم.

آلبوس: تو که همین دو دقیقه پیش منو دیدی.

اسکورپیوس در آب، آلبوس را در آغوش می‌گیرد، کاری که دشوار است.

اسکورپیوس: از اون موقع اتفاقات زیادی افتاده.

آلبوس: مواظب باش. داری منو غرق می‌کنی. این چیه پوشیدی؟

اسکورپیوس: مگه چی پوشیدم؟ *(ردایش را از تنش بیرون می‌آورد)* خودت چی پوشیدی؟ آره! توی گروه اسلیترینی.

آلبوس: جواب داد؟ تونستیم چیزی رو عوض کنیم؟

اسکورپیوس: نه. و این عالیه.

آلبوس با ناباوری به او نگاه می‌کند.

آلبوس: چی؟ موفق نشدیم.

اسکورپیوس: آره. **آره. و این فوق‌العاده است.**

با حرکاتش آب را به همه طرف می‌پاشد. آلبوس خود را از قسمت کم‌عمق دریاچه بیرون می‌کشد.

آلبوس: اسکورپیوس. دوباره شیرینی زیاد خوردی، قاطی کردی؟

اسکورپیوس: بفرما، می‌بینی... از اون شوخی‌های نیش‌دار همیشگی و آلبوس‌گونه. دوستت دارم.

آلبوس *دیگه کم‌کم دارم نگرانت میشم...*

هری وارد صحنه می‌شود و با عجله به لبه‌ی دریاچه می‌آید. پشت سر او دراکو، جینی و پروفسور مک‌گوناگل نیز با عجله می‌آیند.

هری: آلبوس. آلبوس. حالت خوبه؟

اسکورپیوس: *(از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسد)* هری! این هری پاتره! و جینی. و پروفسور مک‌گوناگل. و بابا. بابای من. سلام، بابا.

دراکو: سلام، اسکورپیوس.

آلبوس: همه‌تون اینجایین.

جینی: و میرتل همه چیزو به ما گفته.

آلبوس: معلومه چه خبره؟

پروفسور مک‌گوناگل: تویی که تازه از زمان دیگه برگشتی. چرا بهمون نمی‌گی چه خبره؟

اسکورپیوس فوراً درمی‌یابد که آنها تا چه حد باخبر شده‌اند.

اسکورپیوس: وای نه. ای داد بیداد. پس کجاست؟

آلبوس: تازه از کجا برگشتیم؟

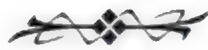
اسکورپیوس: گمش کردم! زمان‌برگردان رو گم کردم.

آلبوس: *(با رنجش زیاد به اسکورپیوس نگاه می‌کند)* چی رو گم کردی؟

هری: دیگه وقتشه تظاهر رو کنار بذاری، آلبوس.

پروفسور مک‌گوناگل: به نظرم لازمه شما توضیحاتی رو بدین.

پرده سوم، صحنه ده



هاگوارتز، دفتر مدیر

دراکو، جینی و هری پشت سر اسکورپیوس و آلبوس که حالت پشیمانی دارند، ایستاده‌اند. پروفسور مک‌گوناگل به شدت عصبانی است.

پروفسور مک‌گوناگل: بخوام رُک و بی‌پرده باشم – غیرقانونی از قطار هاگوارتز پیاده شدین، به وزارتخونه رفتین و ازش دزدی کردین، به خودتون اجازه دادین زمان رو دستکاری کنین، که در نتیجه‌ش دو نفر رو ناپدید کردین -

آلبوس: قبول دارم که خوب به نظر نمی‌رسه.

پروفسور مک‌گوناگل: و واکنشت در مقابل ناپدید شدن هوگو و رُز گرنجر-ویزلی این بود که دوباره برگردی به گذشته – و این‌بار، به جای مفقود شدن دو نفر، عده‌ی زیادی رو مفقود کردی و پدرت رو کُشتی – و در این بین، شرورترین جادوگری که دنیا تا حالا شناخته رو زنده کردی و باعث شروع عصر جدیدی از جادوی سیاه شدی. *(با لحن خشک)* پس، درست گفتی،

آقای پاتر، خوب به نظر نمی‌رسه، می‌رسه؟ می‌دونین چقدر حماقت به خرج دادین؟

اسکورپیوس: بله، پروفسور.

آلبوس لحظه‌ای تأمل می‌کند. به هری نگاه می‌کند.

آلبوس: بله.

هری: پروفسور، اگه میشه...

پروفسور مک‌گوناگل: نمیشه. تصمیمی که شما به عنوان والدینشون می‌گیرین به خودتون مربوطه ولی اینجا مدرسه‌ی منه، و اینا هم شاگردهای من هستن، و منم که تعیین می‌کنم چه نوع مجازاتی در انتظارشونه.

دراکو: منصفانه به نظر میاد.

هری به جینی نگاه می‌کند و او سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد.

پروفسور مک‌گوناگل: باید اخراجتون کنم ولی *(به هری نگاه می‌کند)* با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب – فکر کنم مطمئن‌تر باشه که زیر نظر خودم بمونین. شما دو نفر تا آخر سال می‌تونین خودتون رو جریمه شده در نظر بگیرین. از تعطیلات کریسمس هم خبری نیست. بازدید از هاگزمید هم به فراموشی بسپرین. و اینا تازه شروعه...

ناگهان هرمایني بی‌مقدمه وارد صحنه می‌شود. با هیجان و مصمّم.

هرمایني: از چی جا موندم؟

پروفسور مک‌گوناگل: *(خشمگین)* ادب حکم می‌کنه قبل از اینکه وارد اتاقی بشی در بزنی، هرمایني گرنجر. مثل اینکه از این درس جا موندی.

هرمایني متوجه می‌شود که از حد خودش فراتر رفته است.

هرمایني: اوه.

پروفسور مک‌گوناگل: اگه می‌تونستم برای شما هم مجازاتی در نظر بگیرم، خانم وزیر، مطمئن باشید این کار رو می‌کردم. این احمقانه‌ترین کار ممکن بود که یه زمان‌برگردان رو نگه داشتی!

هرمایني: در دفاع از خودم باید بگم -

پروفسور مک‌گوناگل: اونم توی یه قفسه‌ی کتاب. اونو توی یه قفسه کتاب نگه داشتی. کاملا خنده داره.

هرمایني: مینروا. *(نفسش را فرو می‌برد)* پروفسور مک‌گوناگل -

پروفسور مک‌گوناگل: توی اون دنیا بچه‌هات وجود نداشتن!

هرمایني پاسخی ندارد که بدهد.

پروفسور مک‌گوناگل: این اتفاق توی مدرسه‌ی من افتاد، طی مسئولیت من. بعد از تمام کارهایی که دامبلدور کرد، نمی‌تونستم خودمو ببخشم اگه...

هرمایني: می‌دونم.

پروفسور مک‌گوناگل: *(خودش را جمع و جور می‌کند)* نیتتون برای نجات جون سدریک خیر بود، ولی کاملاً اشتباه بود. هرچند این‌طور به نظر می‌رسه که شجاع بودین، هم تو اسکورپیوس، و هم تو آلبوس، ولی نصیحتی که حتی پدرت هم بعضی وقت‌ها از این گوش می‌شنید و از اون گوش بیرون می‌کرد این بود که شجاعت عذر موجهی برای حماقت نیست. همیشه فکر کن. فکرکن چی شدنیه. دنیایی که توسط ولدمورت کنترل بشه –

اسکورپیوس: یه دنیای وحشتناکه.

پروفسور مک‌گوناگل: شما هنوز خیلی جوونید. *(به هری، دراکو، جینی، و هرماینی نگاه می‌کند)* همه‌تون خیلی جوونید. فکرشم نمی‌تونین بکنین که نبردهای جادوگران چقدر می‌تونن شوم و تاریک بشن – شما... نسبت به دنیایی بی‌پروا بودین که بعضی آدم‌ها... بعضی از دوست‌های خیلی عزیز من و شما – تمام بود و نبودنشون رو برای ساخت و حفظش فدا کردن.

آلبوس: حق با شماست، پروفسور.

اسکورپیوس: حق با شماست، پروفسور.

پروفسور مک‌گوناگل: زود باشین، برین بیرون، همه‌تون. و اون زمان‌برگردان رو برام پیدا کنید.

پرده سوم، صحنه یازده



هاگوارتز، خوابگاه اسلیترین

آلبوس در اتاقش نشسته است. هری وارد اتاق می‌شود به پسرش نگاه می‌کند – سرشار از خشم است. ولی مواظب است که آن را بروز ندهد.

هری ممنون که اجازه دادی بیام بالا.

آلبوس بر می‌گردد. سرش را به سمت پدرش تکان می‌دهد. او هم محتاط است.

هری: تا الان، هیچ شانسی تو پیدا کردن زمان‌برگردان نداشتیم. دارن با مردم دریایی برای جستجوی دریاچه مذاکره می‌کنن.

به زحمت می‌نشیند.

اتاق خوبیه.

آلبوس: سبز، رنگ آرامش‌بخشیه، نه؟ منظورم اینه که اتاق‌های گریفندور همه‌شون به دل می‌شینن و خوبن ولی مشکل رنگ

قرمز اینه که – آدمو یه کم دچار جنون می‌کنه – نه اینکه بخوام شایستگی گریفیندوری‌ها رو زیر سؤال ببرم...

هری: میشه توضیح بدی برای چی می‌خواستی این کار رو بکنی؟

آلبوس: فکر می‌کردم می‌تونم – اوضاع رو تغییر بدم. فکر می‌کردم مُردن سدریک – غیرِمنصفانه بوده.

هری: معلومه که غیرمنصفانه بوده، آلبوس، فکر می‌کنی خودم اینو نمی‌دونستم؟ من خودم اونجا بودم. مردنش رو با چشم‌هام دیدم. ولی انجام این کار... به خطر انداختن همه چی...

آلبوس: می‌دونم.

هری: *(نمی‌تواند خشم خود را کنترل کند)* اگه داشتی سعی می‌کردی به روش من این کار رو انجام بدی، مسیر اشتباهی رو رفتی. من داوطلب درگیری توی اون ماجراجویی‌ها نبودم، به زور منو وارد ماجراجویی کردن. واقعاً کار ناشیانه‌ای انجام دادی – واقعاً کار احمقانه و خطرناکی کردی – کاری که می‌تونست همه چی رو از بین ببره -

آلبوس: خودم می‌دونم. خیلی خب. خودم می‌دونم.

سکوتی برقرار می‌شود. آلبوس اشکش را پاک می‌کند، هری متوجه این موضوع می‌شود و نفسی می‌کشد. دوباره به اعصابش مسلط می‌شود.

هری: خُب، منم اشتباه کردم – در مورد اینکه فکر می‌کردم اسکورپیوس پسر ولدمورته. اون ابر سیاه نبود.

آلبوس: آره، نبود.

هری: و نقشه رو هم جایی مخفی کردم. دیگه هیچ‌وقت چشمت بهش نمیفته. مامانت اتاقت رو دقیقاً مثل همون روزی که فرار کردی، دست نخوره باقی گذاشته، می‌دونستی؟ نمی‌ذاشت برم تو اتاقت – نمی‌ذاشت هیچ‌کس بره تو اتاقت – واقعاً اونو ترسوندی... و همین‌طور منو.

آلبوس: واقعاً ترسوندمت؟

هری: آره.

آلبوس: فکر می‌کردم هری پاتر از چیزی نمی‌ترسه.

هری: من واقعاً باعث شدم همچین حسی بهت دست بده؟

آلبوس به پدرش نگاه می‌کند، سعی می‌کند او را بفهمد.

آلبوس: فکر نکنم اسکورپیوس این موضوع رو گفته باشه، ولی بعد از اینکه تلاشمون برای اصلاح مرحله‌ی اول با شکست مواجه شد، وقتی برگشتیم، من به شکل غیرمنتظره‌ای تو گروه گریفندور افتادم. اونجا هم میونه‌مون بهتر از الان نبود – پس – اینکه من تو گروه اسلیترینم – دلیل مشکلات بین‌مون نیست. قضیه فقط این نیست.

هری: آره. می‌دونم. قضیه فقط این نیست.

هری به آلبوس نگاه می‌کند.

حالت خوبه، آلبوس؟

آلبوس: نه.

هری: آره. منم همین‌طور.

پرده سوم، صحنه دوازده



رویا، دره‌ی گودریک[1]، گورستان

هری جوان به سنگ قبری نگاه می‌کند که با دسته‌های گل پوشیده شده است. دسته گل کوچکی در دستش قرار دارد.

خاله پتونیا: یالا دیگه، گل‌های زشت و کوچیکت رو بذار و بریم. هیچی نشده از این دهکده‌ی مزخرف متنفرم. اصلاً نمی‌دونم چی با خودم فکر کردم که... دره‌ی گودریک، بیشتر شبیه دره‌ی گوربه‌گورشده است. کاملاً واضحه که اینجا چیزی جز یه آشغالدونی نیست. راه بیفت. زود باش، سریع.

هری به قبر نزدیک می‌شود. چند لحظه بیشتر کنارش می‌ایستد.

خاله پتونیا: همین حالا، هری. وقت این کارها رو ندارم. دادلی امشب با گروه پیشاهنگ برنامه داره و خودت می‌دونی که دوست نداره دیر کنه.

[1] GODRIC'S HOLLOW

هری جوان: خاله پتونیا، ما آخرین خویشاوند زنده‌ی اونا هستیم، درسته؟

خاله پتونیا: آره. من و تو. آره

هری جوان: اونا آدم‌های معروفی نبودن؟ گفتین دوستی نداشتن؟

خاله پتونیا: خدابیامرز لی‌لی سعیش رو می‌کرد. تقصیر اون نبود ولی ذاتش جوری بود که مردم رو از خودش می‌روند. به‌خاطر جوش و خروشش بود، به‌خاطر رفتارش بود، به‌خاطر طبیعتش بود. و پدرت مرد منفوری بود، بسیار منفور. هیچ‌کدومشون هیچ دوستی نداشتن.

هری جوان: خب پس سؤال اینه که - چرا انقدر گل اینجاست؟ چرا سر تا سر قبرشون پر از گله؟

خاله پتونیا به اطراف نگاه می‌کند. گویی برای اولین بار گل‌ها را دیده و به شدت روی او تأثیر می‌گذارد. به قبر خواهرش نزدیک می‌شود و سپس کنار آن می‌نشیند به شدت سعی می‌کند احساساتی را که به او هجوم می‌آورند سرکوب کند ولی مغلوب می‌شود.

خاله پتونیا: خب، آره. گمون کنم چند تا گل اینجا هست. احتمالاً باد از روی قبرهای دیگه اینجا انداخته. یا یکی داره سر به سرمون میذاره. آره به احتمال زیاد همینه. یه جوون رذل که کلی وقت اضافه داره احتمالاً گل‌ها رو از روی قبرهای دیگه برداشته و اینجا انداخته.

هری جوان: ولی روی همه‌ی گل‌ها اسم اونا نوشته شده... «لی‌لی و جیمز، هرگز کاری که کردید رو فراموش نمی‌کنیم.»، «لی‌لی و جیمز، فداکاریتون...»

ولدمورت: بوی گناهکاری میاد، اینجا پر از بوی گناه شده.

خاله پتونیا: *(رو به هری)* برو کنار. از اونجا دور شو.

خاله پتونیا هری را عقب می‌کشد. دست ولدمورت بالای قبر پاترها به هوا بلند می‌شود، بقیه‌ی بدنش نیز به همین صورت بالا می‌آید. صورتش را نمی‌بینیم اما بدنش شکلی ناهموار و وحشتناک به خود می‌گیرد.

خاله پتونیا: می‌دونستم. اینجا خطرناکه. هرچی زودتر دره‌ی گودریک رو ترک کنیم بهتره.

هری جوان از صحنه بیرون کشیده می‌شود، اما رویش را برمی‌گرداند تا رو به ولدمورت باشد.

ولدمورت: هنوز هم با چشم‌های من می‌بینی، هری پاتر؟

هریِ جوان پریشان‌حال از صحنه خارج می‌شود. در همین حین ناگهان آلبوس از درون شنل ولدمورت بیرون می‌آید. با ناامیدی دستش را به سوی پدرش دراز می‌کند.

آلبوس: بابا... بابا...

کلماتی به زبان مارها به گوش می‌رسد.

او در راه است. او در راه است. او در راه است.

و سپس صدای جیغی شنیده می‌شود.

و سپس، درست از پشت اتاق، صدای زمزمه‌ای در اطراف همه به گوش می‌رسد.

صدایی که مشخص است متعلق به کیست. صدای ولدمورت...

هـــــــری پاتـــــــر.

پرده سوم، صحنه سیزده



خانه‌ی هری و جینی پاتر، آشپزخانه

هری در وضعیت روحی وحشتناکی است. از آنچه تعبیر رویاهایش می‌داند، وحشت‌زده شده است.

جینی: هری؟ هری؟ داشتی داد می‌زدی...

هری: هنوز اون خواب‌ها رو می‌بینم.

جینی: بعید هم بود به سرعت از بین برن. این چند روزه خیلی پر استرس بوده و...

هری: ولی من هرگز همراه خاله پتونیا تو دره‌ی گودریک نبودم. اصلاً منطقی...

جینی: هری، واقعاً داری منو می‌ترسونی.

هری: اون هنوزم اینجاست، جینی.

جینی: کی هنوز اینجاست؟

هری: ولدمورت. ولدمورت و آلبوس رو دیدم.

جینی: آلبوس؟

هری: ولدمورت گفت «بوی گناهکاری میاد. تو اینجا پر از بوی گناه شده.» داشت با من حرف می‌زد.

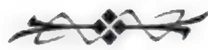
هری به جینی نگاه می‌کند. روی جای زخمش دستی می‌کشد. چهره‌ی جینی غرق در وحشت می‌شود.

جینی: هری، آلبوس هنوز در خطره؟

کم‌کم رنگ از صورت هری می‌پرد.

هری: به نظرم همه‌مون در خطریم.

پرده سوم، صحنه چهارده



هاگوارتز، خوابگاه اسلیترین

اسکورپیوس با نگرانی به سمت تخت‌خواب آلبوس می‌رود.

اسکورپیوس: آلبوس.. هی... آلبوس.

آلبوس بیدار نمی‌شود.

آلبوس!

آلبوس با ترس و لرز بیدار می‌شود. اسکورپیوس می‌خندد.

آلبوس: دستت درد نکنه. خیلی جذاب و بدون ترس آدمو بیدار می‌کنی.

اسکورپیوس: می‌دونی، خیلی عجیب و غریبه، ولی از وقتی که به ترسناک‌ترین جایی که ذهن آدم خطور می‌کنه سفر کردیم، دیگه خیلی بهتر با ترس کنار میام. من اسکورپیوس نترس هستم. من یه مالفوی ام که هیچ نگرانی‌ای ندارم.

آلبوس: خوبه.

اسکورپیوس: منظورم اینه که، در شرایط عادی اگر قرار بود یه جا اسیر بشم یا پشت سر هم تنبیه بشم، خب نابود می‌شدم، اما حالا – دیگه چه چیز بدتری می‌خوان سرم بیارن؟ وُلدی کپک‌زده برگرده و بخوام شکنجه‌م کنه؟ نه بابا.

آلبوس: می‌دونستی وقتی حالت خوبه، ترسناک میشی؟

اسکورپیوس: امروز توی کلاس معجون‌سازی، وقتی رُز بلند شد و منو «کله نونی» صدا زد، نزدیک بود پاشم بغلش کنم. نه، همچین هم نزدیک نبود، عملاً سعی کردم بغلش کنم که خب لگد زد به ساق پام.

آلبوس: فکر نکنم انقدر نترس بودن برای سلامتت خوب باشه.

اسکورپیوس نگاهی به آلبوس می‌اندازد و در حالی که فکر می‌کند چهره‌اش در هم می‌رود.

اسکورپیوس: نمی‌دونی چقدر خوبه که برگشتیم به اینجا، آلبوس. از اون دنیا متنفر بودم.

آلبوس: البته به جز اون بخشش که پالی چپمن شیفته‌ی تو شده بود.

اسکورپیوس: سدریک کلاً یه آدم دیگه شده بود. خطرناک، سیاه. پدرم هر کاری که اونا ازش می‌خواستن انجام می‌داد. و من چی؟ یه اسکورپیوس دیگه رو شناختم، می‌دونی چی میگم؟ خودسر، عصبی، بی‌رحم – مردم از من می‌ترسیدن. مثل این

می‌موند که همه‌مون رو در معرض آزمایش قرار داده بودن و همه از این آزمون سرشکسته بیرون اومدیم.

آلبوس: اما تو باعث تغییر شدی. این فرصت رو داشتی که شرایط رو عوض کنی و این‌کارو هم کردی. خودت رو تغییر دادی.

اسکورپیوس: فقط به این خاطر که می‌دونستم باید چه چیزی باشم.

آلبوس سعی می‌کند متوجه منظور او بشود.

آلبوس: فکر می‌کنی منم در معرض آزمایش بودم؟ بودم، مگه نه؟

اسکورپیوس: نه. هنوز نه.

آلبوس: اشتباه می‌کنی. احمقانه‌ترین کار این نبود که دوباره برگشتیم به گذشته – هر کسی می‌تونه دچار این خطا بشه. احمقانه‌ترین کار این بود که انقدر کله خر بودیم که برای بار دوم این‌کارو کردیم.

اسکورپیوس: آلبوس، هر دو با هم برگشتیم به گذشته.

آلبوس: و واقعاً برای چی من انقدر اصرار داشتم که این‌کارو بکنم؟ سدریک؟ واقعاً؟ نه. می‌خواستم چیزی رو ثابت کنم. حق با پدرمه – اون خودخواسته خودش رو وارد ماجراجویی‌هاش نمی‌کرد – من، اینا همش تقصیر خودمه – و اگر به خاطر تو نبود، کل دنیا به تاریکی فرو می‌رفت.

اسکورپیوس: اما این اتفاق نیفتاد. و تو همون قدر در این اتفاق سهیمی که من هستم. وقتی که دیوانه‌سازها وارد ذهنم شده بودن، سوروس اسنیپ بهم گفت که به تو فکر کنم. شاید حضور

فیزیکی نداشتی، ولی اونجا داشتی پا به پای من می‌جنگیدی، آلبوس.

آلبوس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. با این حرف‌ها تحت تاثیر قرار گرفته است.

و نجات دادن سدریک – همچین فکر بدی هم نبود – البته ایده‌ی من همچین چیزی نبود، که البته حتماً می‌دونی که دیگه نمی‌تونیم این کارو تکرار بکنیم.

آلبوس: آره، می‌دونم. دیگه متوجه شدم.

اسکورپیوس: خوبه. پس می‌تونی برای نابود کردن این بهم کمک کنی.

اسکورپیوس زمان‌برگردان را به آلبوس نشان می‌دهد.

آلبوس: کاملاً مطمئنم که به همه گفته بودی این افتاده توی اعماق دریاچه.

اسکورپیوس: خب مشخص شد که مالفویِ نترس، دروغگوی خیلی خوبیه.

آلبوس: اسکورپیوس... باید با یه نفر در این مورد صحبت کنیم...

اسکورپیوس: با کی؟ وزارتخونه قبلاً این رو پیش خودش نگه داشته بود، واقعاً بهشون اعتماد داری که نابودش کنن؟ فقط من و تو می‌تونیم بفهمیم که این چقدر خطرناکه، برای همین معنیش این میشه که فقط من و تو باید نابودش کنیم. آلبوس، دیگه کسی نباید اشتباه ما رو تکرار کنه. هیچ کس. نه، *(با جدیت قابل توجهی می‌گوید)* وقتشه که زمان‌برگردان تبدیل بشه به یه وسیله‌ی منقرض شده.

آلبوس: خیلی با این حرفت حال کردی، مگه نه؟

اسکورپیوس: کل روز داشتم رو این جمله کار می‌کردم.

پرده سوم، صحنه پانزده



هاگوارتز، خوابگاه اسلیترین

هری و جینی وسط خوابگاه با عجله پیش می‌روند. کریگ بوکر پسر پشت سرشان حرکت می‌کند.

کریگ بوکر پسر: میشه دوباره تکرار کنم؟ این کار خلاف قوانینه و الان نصف شبه.

هری: من باید پسرم رو پیدا کنم.

کریگ بوکر پسر: می‌دونم شما کی هستین، آقای پاتر، ولی حتی شما هم باید درک کنین که این خلاف قوانین مدرسه است که کسی از والدین یا اساتید وارد محل اقامت گروه‌ها بشه مگر اینکه با اجازه‌ی صریح...

پروفسور مک‌گوناگل پشت سر او با عجله وارد می‌شود.

پروفسور مک‌گوناگل: این‌قدر ملال‌آور نباش، کریگ.

هری: پیاممون به دستت رسید؟ خوبه.

کریگ بوکر پسر: *(شگفت‌زده)* خانم مدیر. من... فقط داشتم...

هری پرده‌ی یکی از تخت‌خواب‌ها را می‌کشد.

پروفسور مک‌گوناگل: رفته؟

هری: آره.

پروفسور مک‌گوناگل: و مالفوی جوان؟

جینی پرده‌ای دیگری را کنار می‌زند.

جینی: وای نه.

پروفسور مک‌گوناگل: پس بیاین مدرسه رو زیر و رو کنیم. کریگ، خیلی کار داریم...

جینی و هری در حالی که نگاهشان به تخت‌خواب است آنجا می‌مانند.

جینی: قبلاً چنین اتفاقی رو تجربه نکردیم؟

هری: یه حسی بهم میگه این دفعه بدتره.

جینی با وحشت به شوهرش نگاه می‌کند.

جینی: امروز باهاش حرف زدی؟

هری: آره.

جینی: اومدی خوابگاهش باهاش حرف زدی؟

هری: خودت می‌دونی که اومدم.

جینی: به پسرمون چی گفتی، هری؟

هری می‌تواند لحن اتهام‌آمیز صدایش را تشخیص دهد.

هری: سعی کردم همون‌طور که گفتی باهاش روراست باشم... چیز خاصی نگفتم.

جینی: و خودت رو کنترل کردی؟ حرفتون چقدر بالا گرفت؟

هری: ... فکر نکنم من... یعنی فکر می‌کنی من دوباره باعث شدم بترسه و فرار کنه؟

جینی: من می‌تونم تو رو به خاطر یه اشتباه ببخشم، هری، حتی شاید دو تا، ولی هر چی بیشتر اشتباه می‌کنی، بخشیدنت برام سخت‌تر میشه.

پرده سوم، صحنه شانزده



هاگوارتز، جغددانی

اسکورپیوس و آلبوس بر بامی ظاهر می‌شوند که غرق در نور نقره‌ای‌ِفامی است. پیرامون‌شان از هر طرف صدای هوهوی آهسته‌ای به گوش می‌خورد.

اسکورپیوس: خب به نظرم یه ورد کانفرینگو ساده خوبه.

آلبوس: اصلاً و ابدا. برای همچین کاری باید از اکسپولسو[۱] استفاده کرد.

اسکورپیوس: اکسپولسو؟ اگه از اکسپولسو استفاده کنی باید تا چند روز تیکه‌های زمان‌برگردان رو تو این جغددونی جمع کنیم.

آلبوس: بامباردا؟

اسکورپیوس: و همه رو توی هاگوارتز بیدار کنیم؟ شاید استیوپفای. آخرین بار که نابود شدن با ورد استیوپفای بوده...

۱ Expulso

آلبوس: دقیقاً، قبلاً این کارو کردن... بیا یه کار جدید بکنیم، یه کار سرگرم‌کننده.

اسکورپیوس: سرگرم‌کننده؟ ببین، جادوگرهای زیادی از اهمیت انتخاب ورد مناسب غافلن، ولی این موضوع خیلی مهمه. به نظرم بخشی از سحر و جادوی نوینه که خیلی مورد بی‌توجهی قرار گرفته.

دلفی: « بخشی از سحر و جادوی نوین که خیلی مورد بی‌توجهی قرار گرفته»... شما دو تا حرف ندارین، می‌دونستین؟

اسکورپیوس سرش را بالا می‌آورد، از اینکه دلفی پشت سرشان ظاهر شده است شگفت‌زده می‌شود.

اسکورپیوس: وای. تو... اه... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آلبوس: به نظرم مهم بود که براش یه جغد بفرستم... بهش خبر بدم که چیکار می‌خوایم بکنیم، می‌دونی چی میگم؟

اسکورپیوس با قیافه‌ی اتهام‌آمیزی به دوستش نگاه می‌کند.

این مسئله به اونم مربوط میشه.

اسکورپیوس لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد با تکان سرش موافقت خود را نشان می‌دهد.

دلفی: چی به من مربوط میشه؟ قضیه چیه؟

آلبوس زمان‌برگردان را بیرون می‌آورد.

آلبوس: باید این زمان‌برگردان رو نابود کنیم. با این چیزهایی که اسکورپیوس بعد از دست‌کاری مرحله‌ی دوم دیده... خیلی متأسفم. نمی‌تونیم ریسک کنیم و دوباره به گذشته برگردیم. نمی‌تونیم پسرعموت رو نجات بدیم.

دلفی به زمان‌برگردان نگاه می‌کند و سپس نگاهش را به آن‌دو می‌دوزد.

دلفی: توی نامه‌ت چیز زیادی نگفته بودی...

آلبوس: بدترین دنیای ممکن رو تصور کن، و بعد دوبرابر بدترش کن. مردم شکنجه میشن، دیوانه‌سازها همه‌جا هستن، ولدمورت مستبدانه حکومت می‌کنه و بابام مُرده، من هرگز به دنیا نیومده‌م، تمام دنیا رو جادوی سیاه گرفته... ما نمی‌تونیم بذاریم همچین اتفاقی بیفته.

دلفی درنگ می‌کند. و سپس چهره‌اش ناگهان تغییر می‌کند.

دلفی: ولدمورت حکمرانی می‌کرد؟ اون زنده بود؟

اسکورپیوس: اون بر همه چیز تسلط داشت. وحشتناک بود.

دلفی: به خاطر کاری که ما کردیم؟

اسکورپیوس: تحقیر کردن سدریک اونو به یه مرد جوان خیلی عصبانی تبدیل کرد، و بعد یه مرگ‌خوار شد و... همه چیز خراب شد. واقعاً خراب شد.

دلفی با دقت به چهره‌ی اسکورپیوس نگاه می‌کند. چهره‌ی دلفی حالت خود را از دست می‌دهد.

دلفی: یه مرگ‌خوار؟

اسکورپیوس: و یه قاتل. پروفسور لانگ‌باتم رو کشت.

دلفی: پس... حتماً... باید نابودش کنیم.

آلبوس: تو درک می‌کنی؟

دلفی: من از اینم پامو فراتر میذارم... باید بگم اگه سدریک هم بود درک می‌کرد. با همدیگه نابودش می‌کنیم و بعد می‌ریم پیش عَموم. قضیه رو براش توضیح می‌دیم.

آلبوس: ممنونم.

دلفی لبخند غم‌انگیزی به آنها می‌زند، و سپس زمان‌برگردان را برمی‌دارد. به آن نگاه می‌کند و حالت چهره‌اش کمی عوض می‌شود.

اوه، علامت قشنگیه.

دلفی: چی؟

ردای دلفی شل شده است. پشت گردنش می‌توان خالکوبی یک شومسار را دید.

آلبوس: پشت گردنت. قبلاً متوجه‌ش نشده بودم. اون بال‌ها. این همون چیزیه که مشنگ‌ها بهش میگن خالکوبی؟

دلفی: آه. بله. خب، نقش یه شومساره.

اسکورپیوس: یه شومسار؟

دلفی: مگه توی درس مراقبت از موجودات جادویی اونا رو ندیدین؟ پرنده‌های سیاهی هستن که ظاهر خبیثی دارن و وقتی می‌خواد بارون بیاد آواز می‌خونن. قدیم‌ها جادوگرها فکر می‌کردن آواز شومسار نشونه‌ی مرگه. وقتی بزرگ می‌شدم سرپرستم یکی از این پرنده‌ها رو توی قفس نگه می‌داشت.

اسکورپیوس: سرپرستت؟

دلفی به اسکورپیوس نگاه می‌کند، حالا دیگر زمان‌برگردان در دست اوست و از این بازی لذت می‌برد.

دلفی: یادمه می‌گفت اون پرنده آواز می‌خونه چون می‌دونه که من در آینده دچار سرانجام ناخوشایندی میشم. اون زن زیاد از من خوشش نمی‌اومد... یوفیمیا راولی رو میگم... فقط به خاطر طلا سرپرستی منو قبول کرد.

آلبوس: پس چرا باید نقش پرنده‌ش رو خالکوبی کنی؟

دلفی: بهم یادآوری می‌کنه که آینده رو من باید رقم بزنم.

آلبوس: باحاله. شاید منم یه شومسار خالکوبی کنم.

اسکورپیوس: خاندان راولی مرگ‌خوارهای خیلی بی‌رحمی بودن.

ناگهان افکار بسیاری در ذهن اسکورپیوس زیر و رو می‌شوند.

آلبوس: زود باش، بیا نابودش کنیم... کانفرینگو؟ استیوپفای؟ بامباردا؟ به نظرت کدوم ورد خوبه؟

اسکورپیوس: اونو پس بده. زمان‌برگردان رو به ما پس بده.

دلفی: چی؟

آلبوس: اسکورپیوس؟ داری چیکار می‌کنی؟

اسکورپیوس: مطمئنم تو هیچ‌وقت مریض نبودی. برای چی توی هاگوارتز تحصیل نکردی؟ برای چی الان اومدی اینجا؟

دلفی: من سعی دارم پسرعموم رو زنده کنم!

اسکورپیوس: اونا تو رو شومسار صدا می‌زدن. توی... اون دنیا... تو رو شومسار صدا می‌زدن.

لبخند ضعیفی بر چهره‌ی دلفی می‌نشیند.

دلفی: شومسار؟ لقب قشنگیه.

آلبوس: دلفی؟

دلفی فوق‌العاده سریع است. چوبدستیش را نشانه می‌رود، اسکورپیوس را به عقب می‌راند، و به مراتب قوی‌تر است. اسکورپیوس تلاش می‌کند او را متوقف کند، اما طولی نمی‌کشد که دلفی با قدرتش بر او غلبه می‌کند.

دلفی: **فولگاری[۱]!**

طنابی محکم و درخشان به دور دست‌های اسکورپیوس بسته می‌شود.

اسکورپیوس: آلبوس. فرار کن!

---

۱ Fulgari

آلبوس گیج و سردرگم به اطرافش نگاه می‌کند. و بعد شروع به فرار می‌کند.

دلفی: **فولگاری!**

آلبوس روی کف زمین انداخته می‌شود و دست‌هایش با همان طناب‌های سفت بسته می‌شوند.

اینم از اولین طلسمی که مجبورم شدم علیه شما استفاده کنم. فکر می‌کردم لازم بشه خیلی بیشتر از این‌ها جادو کنم. ولی کنترل کردن شما خیلی راحت‌تر از کنترل کردن ایموسه... بچه‌ها، خصوصاً پسرها ذاتاً خیلی مطیع هستن، مگه نه؟ خب، حالا بذارین این گندکاری رو برای همیشه راست و ریس کنیم...

آلبوس: ولی آخه چرا؟ یعنی چی؟ تو کی هستی؟

دلفی: آلبوس. من گذشته‌ی جدیدم.

چوبدستی *آلبوس را از او برمی‌دارد و آن را می‌شکند.*

من آینده‌ی جدیدم.

چوبدستی *اسکورپیوس را از او برمی‌دارد و آن را می‌شکند.*

من پاسخی هستم که این دنیا به دنبالش بوده.

پرده سوم، صحنه هفده



وزارت سحر و جادو، دفتر هرماینی

رون روی میز هرماینی نشسته است و حلیم می‌خورد.

رون: واقعاً نمی‌تونم این موضوع رو هضم کنم. اینکه ما تو بعضی دنیاهای ممکن، می‌دونی، حتی، ازدواجم نکردیم.

هرمایني: رون، فعلاً بی‌خیالش شو، تا ده دقیقه‌ی دیگه سر و کله‌ی جن‌ها پیدا میشه تا در مورد امنیت گرینگوتز[1] صحبت کنن.

رون: منظورم اینه که، ما خیلی وقته با هم هستیم – و خیلی وقته هم که ازدواج کردیم – منظورم اینه، خیلی وقته -

هرمایني: اگه منظورت اینه که می‌خوای یه مدت دور از هم باشیم، رون، پس، رُک و پوست کنده بگم، با این قلم پَر به سیخ می‌کشمت.

[1] Gringotts

رون: دست بردار. میشه برای یه بارم شده حرفمو گوش کنی؟ می‌خوام یکی از اون روش‌های تکرارِ ازدواج که در موردش خوندم رو انجام بدم. نظرت چیه؟

هرمایني: *(کمی نرم می‌شود)* می‌خوای دوباره باهام ازدواج کنی؟

رون: خُب، وقتی اولین بار این کار رو کردیم کاملاً جوون بودیم و منم خیلی مست بودم و – خُب، راستشو بخوای، نمی‌تونم چیز زیادی ازش به یاد بیارم و... حقیقت اینه که – من عاشقتم، هرمایني گرنجر، هر چقدرم زمان گذشته باشه – دوست دارم یه فرصتی گیر بیارم و اینو جلوی همه بگم. دوباره. این دفعه هوشیار.

هرمایني به او نگاه می‌کند، می‌خندد، او را به سمت خودش می‌کشد و می‌بوسد.

هرمایني: تو پسرِ شیرینی هستی.

رون: تو هم مزه‌ی آب‌نبات میدی...

هرمایني می‌خندد. هری، جینی، و دراکو ناگهان در حالی که آن دو می‌خواهند دوباره یکدیگر را ببوسند وارد می‌شوند. بلافاصله از یکدیگر فاصله می‌گیرند.

هرمایني: هری، جینی، و – من، اوه – دراکو – چقدر از دیدنتون خوشحالم -

هری: خواب دیدن‌هام. دوباره شروع شدن، یعنی، تموم نشدن.

جینی: و آلبوس هم دوباره گم شده.

دراکو: اسکورپیوس هم همین‌طور. مک‌گوناگل تمام مدرسه رو گشت. آب شدن رفتن زیرِ زمین.

هرمایني: الان فوری کارآگاه‌ها رو احضار می‌کنم، من -

رون: نه، این کار رو نمی‌کنی. مشکلی نیست. آلبوس – من دیشب دیدمش. همه چی رو به راهه.

دراکو: کجا؟

همگی به سمت رون برمی‌گردند. او اندکی دستپاچه می‌شود ولی خود را نمی‌بازد.

رون: طبق معمول، تو هاگزمید با نویل داشتم چند تا ویسکی آتشین می‌خوردم – مثل همیشه، داشتیم درمورد مشکلات جامعه تبادل نظر می‌کردیم و راه‌حل می‌دادیم – خلاصه دیر وقت بود که داشتیم بر می‌گشتیم، خیلی دیر وقت، و داشتیم راهکاری پیدا می‌کردیم که از کدوم شبکه‌ی پرواز می‌تونم استفاده کنم؛ به‌خاطر اینکه بعضی وقت‌ها که آدم مسته عاقبت خوبی نداره که از اون شبکه‌های پرواز تنگ - یا اون پر پیچ و خم‌هاش استفاده کرد.

جینی: رون، میشه قبل از اینکه خفه‌ت کنیم، بری سر اصل مطلب؟

رون: اون فرار نکرده – فقط یه کم به خلوت احتیاج داره – برای خودش یه دوست دختر بزرگ‌تر از خودش پیدا کرده -

هری: یه دوست دختر بزرگ‌تر از خودش؟

رون: اونم یه دندون‌گیرش – با موهای نقره‌ای قشنگ. باهمدیگه نزدیک جغددونی دیدمشون، روی پشت‌بوم برج بودن، همراه اسکورپیوس که موی دماغشون شده بود. پیش خودم فکر کردم خوبه که می‌بینم از معجون عشقم داره به درستی استفاده میشه.

فکری به ذهن هری می‌آید.

هری: موهای دختره – احیاناً نقره‌ای و آبی نبودن؟

رون: چرا – نقره‌ای، آبی – خودشه.

هری: داره در مورد دلفی دیگوری صحبت می‌کنه. برادرزاده‌ی ایموس دیگوری.

جینی: دوباره پای سدریک وسطه؟

هری چیزی نمی‌گوید. سریع فکر می‌کند. هرماینی با نگرانی به اطراف اتاق نگاه می‌کند، و سپس خطاب به بیرون دفترش فریاد می‌زند.

هرماینی: اتل! قرار ملاقات جن‌ها رو لغو کن.

پرده سوم، صحنه هجده



خانه ی سالمندان جادوگر و ساحره سنت آزوالد، اتاق ایموس

هری به همراه دراکو، چوبدستی به دست وارد اتاق می‌شود.

هری: اونا کجان؟

ایموس: هری‌پاتر، چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم، آقا؟ دراکو مالفوی. چه سعادتی.

هری: می‌دونم چطوری از پسرم سوء استفاده کردی.

ایموس: من از پسرت سوء استفاده کردم؟ نه‌خیر. شما قربان – شما از پسر قشنگم سوء استفاده کردین.

دراکو: آلبوس و اسکورپیوس کجان؟ یا همین الان بهمون میگی یا به شدیدترین شکل ممکن با عواقب قایم‌موشک بازی‌هات روبه‌رو میشی.

ایموس: ولی من برای چی باید بدونم اونا کجان؟!

دراکو برامون خرفت بازی در نیار، پیرمرد. خبر داریم با جغد براش نامه می‌فرستی.

ایموس: من همچین کاری انجام ندادم.

هری: ایموس، زیاد هم برای حبس شدن در آزکابان پیر نیستی. قبل از اینکه ناپدید بشن، آخرین بار توی هاگوارتز با برادرزاده‌ت دیده شدن.

ایموس: اصلاً نمی‌دونم شما دارین... *(حرفش را قطع می‌کند، مکث می‌کند، گیج شده است)* برادرزاده‌م؟

هری: داری کاملاً خودتو به اون راه می‌زنی، نه؟ – آره، برادرزاده‌ت، یعنی اینو انکار می‌کنی که اون طبق دستورات صریح خودت اونجا بوده؟

ایموس: بله، انکار می‌کنم – من اصلاً برادرزاده‌ای ندارم.

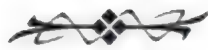
با این حرف هری متوقف می‌شود.

دراکو: چرا، چه‌جورشم داری؛ یه پرستار که اینجا کار می‌کنه. برادرزاده‌ت... دلفی دیگوری.

ایموس: تا اونجا که خودم می‌دونم هیچ برادرزاده‌ای ندارم؛ چون‌که اصلاً نه خواهری داشتم نه برادری. زنم هم همین‌طور.

دراکو: باید بفهمیم اون کیه – همین الان.

پرده سوم، صحنه نوزده



هاگوارتز، زمین کوییدیچ

صحنه با دلفی آغاز می‌شود. حالا که هویتش تغییر یافته، از تک‌تک لحظات لذت می‌برد. جایی که پیش از این تزلزل و نگرانی بود، حالا دیگر قدرت است و بس.

آلبوس: توی زمین کوییدیچ چیکار می‌کنیم؟

دلفی چیزی نمی‌گوید.

اسکورپیوس: مسابقه‌ی سه جادوگر. مرحله‌ی سوم. هزارتو. اینجا جاییه که هزارتو بود. می‌خوایم برگردیم سدریک رو نجات بدیم.

دلفی: بله، وقتشه که برای همیشه اونی که اضافه است رو نجات بدیم. برای نجات سدریک برمی‌گردیم و با این‌کار دنیایی رو که دیدی احیاء می‌کنیم، اسکورپیوس...

اسکورپیوس: اون جهنم بود. می‌خوای جهنم رو احیاء کنی؟

دلفی: می‌خوام جادوی اصیل و نیرومند رو زنده کنم. می‌خوام تاریکی رو احیاء کنم.

اسکورپیوس: می‌خوای ولدمورت برگرده؟

دلفی: تنها فرمانروای حقیقی دنیای جادوگری. اون برمی‌گرده. خب، با کارهای شما دو مرحله‌ی اول پر از دستکاری جادویی شده... در هردوشون حداقل دو بازدید از آینده وجود داره و من این ریسک رو نمی‌کنم که دیده بشم یا کسی مزاحم کارم بشه. مرحله‌ی سوم دست‌نخورده است، پس بیاین از اون‌جا شروع کنیم، خب؟

آلبوس: ما جلوش رو نمی‌گیریم.... هر کاری که باهامون بکنی... ما می‌دونیم که اون باید به همراه بابام برنده‌ی مسابقه بشه.

دلفی: من نمی‌خوام فقط جلوش رو بگیرم. می‌خوام که شما تحقیرش کنین. باید برهنه سوار یه جاروی پرنده که از گردگیرهای بفش درست شده، پرواز کنه و از هزار تو خارج بشه. با ایجاد حقارت شما به اون نتیجه رسیدین و این بار هم همون نتیجه رو می‌ده. و پیشگویی محقق میشه.

اسکورپیوس: نمی‌دونستم که یه پیشگویی وجود داره، کدوم پیشگویی؟

دلفی: تو دنیا رو اون‌طوری که باید باشه دیدی، اسکورپیوس، و امروز ما مطمئن می‌شیم که اون دنیا برمی‌گرده.

آلبوس: این کارو نمی‌کنیم. ما از تو اطاعت نمی‌کنیم. هر کی که باشی. هر کاری که ازمون بخوای.

دلفی: البته که اطاعت می‌کنین.

آلبوس: باید از طلسم فرمان استفاده کنی. باید منو کنترل کنی.

دلفی: نه. برای تحقق پیشگویی، این کارو باید خودت انجام بدی، نه یه عروسک با ظاهر تو. کسی که سدریک رو تحقیر می‌کنه باید تو باشی، برای همین طلسم فرمان به درد نمی‌خوره... باید به طریق دیگه‌ای مجبورت کنم.

او چوبدستیش را بیرون می‌آورد. آن را به سمت آلبوس نشانه می‌رود ولی هیچ ترسی در چهره‌ی او نمایان نمی‌شود.

آلبوس: بدترین بلا رو سرم بیار.

دلفی به او نگاه می‌کند. سپس چوبدستیش را به سوی اسکورپیوس نشانه می‌رود.

دلفی: همین کار هم می‌کنم.

آلبوس: نه!

دلفی: بله، همون طور که حدس می‌زدم... ظاهراً این کار بیشتر تو رو می‌ترسونه.

اسکورپیوس: آلبوس، هر کاری که با من کرد... نباید بذاریم اون...

دلفی: **کروشیو**[۱]!

اسکرپیوس از درد نعره می‌زند.

آلبوس: مگه دستم بهت نرسه...

دلفی: *(می‌خندد)* چی؟ آخه فکر کردی چیکار می‌تونی بکنی؟ تو که مایه‌ی ناامیدی تمام جادوگرهایی؟ تو که لکه‌ی ننگی بر

[۱] Crucio

نام خانوادگیت هستی؟ تو که یه اضافه هستی؟ می‌خوای بیشتر از این به تنها دوستت صدمه نزنم؟ پس کاری رو بکن که بهت گفتم.

دلفی به آلبوس نگاه می‌کند که چشمانش هنوز مقاوم هستند.

نه؟ **کروشیو!**

آلبوس: بس کن. خواهش می‌کنم.

کریگ با عجله و در حالی که سرشار از انرژی است وارد صحنه می‌شود.

کریگ بوکر پسر: اسکورپیوس؟ آلبوس؟ همه دارن دنبالتون می‌گردن...

آلبوس: کریگ. فرار کن. برو کمک بیار!

کریگ بوکر پسر: چه خبر شده؟

دلفی: **آوادا کدوارا**[۱]!

دلفی پرتوی سبز را از چوبدستیش به آن‌سوی صحنه می‌فرستد... کریگ بر اثر آن به عقب پرتاب می‌شود... و بلافاصله کشته می‌شود.

سکوتی حاکم می‌شود. سکوتی که گویی مدتی طولانی برقرار می‌ماند.

[۱] Avada Kedavra

متوجه نیستین؟ این کارهایی که می‌کنیم بازی بچگونه نیست. من تو رو زنده لازم دارم، ولی دوست‌هات رو نه.

آلبوس و اسکورپیوس به جسد کریگ نگاه می‌کنند... ذهنشان در آشوب و عذاب است.

مدت‌ها وقت صرف کردم تا بتونم نقطه ضعفت رو پیدا کنم، آلبوس پاتر. فکر می‌کردم غروره. فکر می‌کردم نیاز به ثابت کردن خودت به پدرته، ولی بعد متوجه شدم که نقطه ضعف تو هم مثل نقطه ضعف پدرته: دوستی. هر کاری رو که میگم مو به مو انجام میدی، وگرنه اسکورپیوس می‌میره، درست همون‌طور که این اضافه مُرد.

به هر دوی آنها نگاه می‌کند.

ولدمورت برمی‌گرده و شومسار در کنار اون فرمانروایی می کنه. درست همون طور که پیشگویی شده. «هنگامی که اضافه‌ها نجات یابند، هنگامی که زمان برگردانده شود، هنگامی که فرزندان ناپیدا پدرانشان را به قتل رسانند: آن زمان لرد سیاه باز خواهد گشت.»

او لبخند می‌زند. اسکورپیوس را بی‌رحمانه به سمت خود می‌کشاند.

سدریک اون شخص اضافه است، و آلبوس...

آلبوس را بی‌رحمانه به سمت خود می‌کشد.

... اون فرزند ناپیدا که با دستکاری زمان، پدرش رو می‌کشه و در نتیجه لرد سیاه برمی‌گرده.

زمان‌برگردان شروع به چرخیدن می‌کند. دلفی دست‌های آن ها را می‌کشد و روی آن می‌گذارد.

حالا!

و لحظه‌ای پرتو درخشانی همه جا را فرا می‌گیرد. صداها در هم می‌شکنند.

و زمان از حرکت می‌ایستد. و سپس تغییر جهت می‌دهد، کمی تأمل می‌کند، و شروع به حرکت به سمت عقب می‌کند، در ابتدا سرعت کمی دارد...

و سپس شتاب می‌گیرد.

و بعد صدای مکشی به گوش می‌رسد. و یک صدای بلند.

پرده سوم، صحنه بیست



مسابقه‌ی سه جادوگر، هزارتو، سال ۱۹۹۵

هزارتو، مارپیچی از پرچین‌هاست که بی‌وقفه در حال حرکت‌اند. دلفی با گام‌های مصمم در میان آن پیش می‌رود. آلبوس و اسکورپیوس را نیز عقب‌تر به دنبال خود می‌کشد. دست‌هایشان بسته شده و پاهایشان ناخواسته در حال حرکت است.

لودو بگمن: خانم‌ها و آقایان، پسرها و دخترها – این شما و این بزرگ ترین، افسانه‌ای‌ترین و خاص‌ترین رویداد دنیای جادویی، **مسابقه‌ی سه‌جادوگر**.

صدای هلهله‌ی بلندی به گوش می‌رسد. دلفی به سمت چپ می‌پیچد.

اگه از هاگوراتز هستین. برای من یه دست بلند بزنین.

صدای تشویق بلندی به گوش می‌رسد.

اگه از دورمسترانگ هستین برای من یه دست بزنین.

صدای تشویق بلندی به گوش می‌رسد.

و اگه از بوباتون هستین برای من یه دست بزنین.

صدای تشویق مبالغه‌آمیزی به گوش می‌رسد.

دلفی و پسرها پس از اینکه پرچینی در برابرشان بسته می‌شود، مجبور می‌شوند به سمت دیگری بروند.

بالاخره فرانسوی‌ها نشون دادن چی توی چنته دارن. خانم‌ها و آقایان، این شما و این... آخرین مرحله‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر. هزارتویی از اسرار، آفتی از جنس تاریکیِ لگام‌گسیخته، چرا که این هزارتو... زنده است. زنده است.

ویکتور کرام از آن سوی صحنه عبور کرده و در میان هزارتو پیش می‌رود.

و چرا باید خطر چنین کابوسی رو بپذیریم؟ چون درون این هزارتو یه جام قهرمانی قرار داره... اونم نه هر جامی... بله، نشان پیروزی مسابقه‌ی سه جادوگر در میان این گیاهان نهفته است.

دلفی: اون کجاست؟ سدریک کجاست؟

یک پرچین تلاش می‌کند آلبوس و اسکورپیوس را تکه‌تکه کند، اما موفق نمی‌شود.

اسکورپیوس: پرچین‌ها هم می‌خوان ما رو بکشن؟ دیگه بهتر از این نمی‌شه.

دلفی: عقب نمونین، وگرنه بد می‌بینین.

لودو بگمن: خطرات مسابقه بیشماره، ولی جایزه‌اش آشکاره. چه کسی می‌تونه در این راه مبارزه کنه؟ چه کسی بر سر آخرین مانع متوقف میشه؟ در بین ما چه قهرمان‌هایی وجود دارن؟ فقط زمان این را مشخص خواهد کرد، خانم‌ها و آقایان، فقط زمان مشخص خواهد کرد.

در حالی که اسکورپیوس و آلبوس توسط دلفی مجبور به راه رفتن می‌شوند، هر سه در هزارتو پیش می‌روند. هنگامی که دلفی کمی جلوتر راه می‌رود، دو پسر فرصتی پیدا می‌کنند که با هم صحبت کنند.

اسکورپیوس: آلبوس، باید یه کاری کنیم.

آلبوس: می‌دونم، ولی چیکار کنیم؟ چوبدستی‌هامون رو شکونده، دستمون بسته س، و تهدید کرده که تو رو می‌کشه.

اسکورپیوس: اگه با این کار جلوی بازگشت ولدمورت گرفته میشه، من حاضرم بمیرم.

آلبوس: واقعاً؟

اسکورپیوس: فرصت نمی‌کنی مدت زیادی برام ماتم بگیری، منو که کشت، سریع تو رو هم می‌کشه.

آلبوس: *(با ناامیدی)* ایراد ساعت‌برگردان، قانون پنج دقیقه. تمام تلاشمون رو می‌کنیم که وقت رو تلف کنیم.

اسکورپیوس: فایده‌ای نداره.

پرچین دیگری تغییر مسیر می‌دهد و دلفی آلبوس و اسکورپیوس را به دنبال خود می‌کشد. آنها راه خود را در این هزارتوی یأس ادامه می‌دهند.

لودو بگمن: خب اجازه بدین رده‌بندی فعلی رو مرور کنیم! به طور مشترک در جایگاه اول... آقای سدریک دیگوری و هری پاتر. در جایگاه دوم... آقای ویکتور کرام! و در جایگاه سوم... sacré bleu[۱] ، خانم فلور دلاکور.

ناگهان، آلبوس و اسکورپیوس از پشت یک پرچین ظاهر می‌شوند. آنها در حال فرار هستند.

آلبوس: دلفی کجا رفت؟

اسکورپیوس: مگه فرقی می‌کنه؟ به نظرت کدوم طرف بریم؟

دلفی پشت سرشان در هوا ظاهر می‌شود. او بدون اینکه سوار جاروی پرنده باشد، در حال پرواز است.

دلفی: ای موجودات بیچاره.

دو پسر را محکم به زمین می‌زند.

---

[۱] (به فرانسه) خدای من

فکر کردین می‌تونن فرار کنین.

آلبوس: *(مات و مبهوت)* تو که... حتی سوار جارو نیستی.

دلفی: جاروهای پرنده... چیزهای زمخت و غیرضروری هستن. سه دقیقه گذشته. دو دقیقه وقت داریم. و شما کاری رو می‌کنین که بهتون گفتم.

اسکورپیوس: نه، نمی‌کنیم.

دلفی: فکر کردین می‌تونین با من مبارزه کنین؟

اسکورپیوس: نه. ولی می‌تونیم جلوت وایسیم. اگه برای این کار جونمون رو وسط بذاریم.

دلفی: پیشگویی باید محقق بشه. ما محققش می‌کنیم.

اسکورپیوس: پیشگویی‌ها می‌تونن نقض بشن.

دلفی: اشتباه می‌کنی، بچه، پیشگویی‌ها آینده رو مشخص می‌کنن.

اسکورپیوس: ولی اگه پیشگویی اجتناب‌ناپذیره پس چرا ما اینجایم و سعی داریم وادارش کنیم محقق بشه؟ اعمال تو با افکارت متناقضه... داری ما رو توی این هزارتو به زور می‌کشونی و می‌بری چون باور داری این پیشگویی باید میسر بشه... و با این استدلال پیشگویی‌ها هم می‌تونن نقض بشن... از وقوعشون پیشگیری بشه.

دلفی: تو خیلی حرف می‌زنی، بچه. **کروشیو!**

اسکورپیوس زیر شکنجه درد می‌کشد.

آلبوس: اسکورپیوس!

اسکورپیوس: تو می‌خواستی امتحان بشی، آلبوس، این امتحان ماست، و ازش سربلند بیرون میایم.

آلبوس به اسکورپیوس نگاه می‌کند و بالاخره متوجه می‌شود که مجبور است چه کاری را انجام دهد. با حرکت سرش موافقت خود را نشان می‌دهد.

دلفی: پس می‌میرین.

آلبوس: *(با قدرت بسیار)* بله. می‌میریم. و چون تو رو متوقف کردیم، با خوشحالی می‌میریم.

دلفی از زمین فاصله گرفته و بالا می‌رود... خشم او را فرا گرفته است.

دلفی: وقت این کارها رو نداریم. **کروشـ**...

صدای مرموز: **اکسپلیارموس!**

صدای بلندی به گوش می‌رسد. چوبدستی دلفی از دستانش خارج می‌شود. اسکورپیوس با حیرت نظاره‌گر است.

براکیابیندو!

و گویی طنابی نامرئی دست و پای دلفی را می‌بندد. سپس اسکورپیوس و آلبوس حیرت‌زده همزمان روی خود را به

سمتی برمی‌گردانند که طلسم از آنجا آمده بود: پسر جوان و خوش‌قیافه‌ای که حدوداً هفده سال سن دارد، سدریک.

سدریک: جلوتر نیاین.

اسکورپیوس: ولی تو...

سدریک: سدریک دیگوی ام. صدای جیغی شنیدم، باید می‌اومدم. خودتون رو معرفی کنین، هیولاها. من می‌تونم باهاتون مبارزه کنم.

آلبوس با شگفتی سرش را برمی‌گرداند.

آلبوس: سدریک؟

اسکورپیوس: تو ما رو نجات دادی.

سدریک: شما هم جزء مراحل مسابقه‌این؟ یه مانع؟ حرف بزنین. باید شما رو هم شکست بدم؟

سکوتی حاکم می‌شود.

اسکورپیوس: نه. فقط باید آزادمون کنی. این کاریه که باید بکنی.

سدریک لحظه‌ای فکر می‌کند، سعی می‌کند بفهمد این یک تله است یا نه، و سپس چوبدستیش را در هوا تکان می‌دهد.

سدریک: **اِمَنسیپرا! اِمَنسیپرا!**

دو پسر آزاد می‌شوند.

و حالا می‌تونم برم و هزارتو رو تموم کنم؟

دو پسر به سدریک نگاه می‌کنند... دلشکسته و غمگین هستند.

آلبوس: متأسفانه باید هزارتو رو تموم کنی.

سدریک: پس همین کارو می‌کنم.

سدریک قاطعانه از آنها دور می‌شود. آلبوس با نگاهش او را تعقیب می‌کند... درمانده است که چیزی بگوید، اما مطمئن نیست چه بگوید.

آلبوس: سدریک...

سدریک رویش را به سمت او برمی‌گرداند.

بابات خیلی دوستت داره.

سدریک: چی؟

پشت سرشان، بدن دلفی کم‌کم شروع به حرکت می‌کند. او سینه‌خیز خود را روی زمین می‌کشد.

آلبوس: فقط گفتم بهتره اینو بدونی.

سدریک: خیلی خب. اه. ممنون.

سدریک لحظه‌ای دیگر به آلبوس نگاه می‌کند، و بعد به راهش ادامه می‌دهد. دلفی زمان‌برگردان را از جیب ردایش بیرون می‌آورد.

اسکورپیوس: آلبوس.

آلبوس: نه. وایسا...

اسکورپیوس: زمان‌برگردان داره می‌چرخه... ببین داره چیکار می‌کنه... نباید بذاریم بدون ما برگرده.

آلبوس و اسکورپیوس هر دو با شتاب جلو می‌روند تا قسمتی از زمان‌برگردان را لمس کنند.

و لحظه‌ای پرتو درخشانی همه جا را فرا می‌گیرد. صداها در هم می‌شکنند.

و زمان از حرکت می‌ایستد. و سپس تغییر جهت می‌دهد، کمی تأمل می‌کند، و شروع به حرکت به سمت عقب می‌کند، در ابتدا سرعت کمی دارد...

و سپس شتاب می‌گیرد.

آلبوس...

آلبوس: چیکار کردیم؟

اسکورپیوس: مجبور بودیم با زمان‌برگردان بیایم، مجبور بودیم سعی کنیم جلوش رو بگیریم.

دلفی: جلوی منو بگیرین؟ فکر کردین چطوری جلوی منو گرفتین؟ دیگه حوصله‌ی این بازی‌ها رو ندارم. شاید شانس منو برای تاریک‌کردن دنیا با استفاده از سدریک از بین برده باشین، ولی شاید حق با تو باشه، اسکورپیوس... شاید بشه از وقوع پیشگویی‌ها پیشگیری کرد... شاید بشه پیشگویی‌ها رو نقض کرد. چیزی که در درست بودنش شک ندارم اینه: دیگه حاضر نیستم از شما موجودات مزاحم بی‌عرضه برای کاری استفاده کنم. دیگه لحظه‌ای از زمان باارزش رو روی شما دو تا تلف نمی‌کنم. وقتشه روش جدیدی رو امتحان کنم.

او زمان‌برگردان را خرد می‌کند. زمان‌برگردان منفجر شده و هزار تکه می‌شود.

دلفی دوباره در آسمان به پرواز درمی‌آید. در حالی که با سرعت دور می‌شود، از ته دل می‌خندد.

آن دو سعی می‌کنند تعقیبش کنند، اما برای رسیدن به او کوچک‌ترین شانسی ندارند. او پرواز می‌کند، آن‌ها می‌دوند.

آلبوس: نه... نه... نمی‌تونی...

اسکورپیوس برمی‌گردد و سعی می‌کند تکه‌های زمان‌برگردان را جمع کند.

زمان‌برگردان؟ نابود شده؟

اسکورپیوس: کاملاً نابود شده. ما اینجا در زمان گیر کردیم. معلوم نیست کجای زمان هستیم. معلوم نیست اون چه نقشه‌ای تو سرش داره.

آلبوس: ظاهر هاگوارتز فرقی نکرده.

اسکورپیوس: آره. و کسی نباید ما رو اینجا ببینه. بیا تا کسی ما رو ندیده از اینجا بریم.

آلبوس: باید جلوش رو بگیریم، اسکورپیوس.

اسکورپیوس: می‌دونم... ولی چطوری؟

پرده سوم، صحنه بیست و یک



خانه‌ی سالمندان جادوگر و ساحره‌ی سنت آزوالد، اتاق دلفی

هری، هرمایِنی، رون، دراکو و جینی درون اتاق ساده‌ی بلوط رنگی را نگاه می‌کنند.

هری: احتمالا از طلسم بطلان روی اون استفاده کرده. روی همه‌شون استفاده کرده. خودش رو جای یه پرستار جا زده و وانمود کرده برادرزاده‌شه.

هرمایِنی: الان با وزارتخونه بررسی کردم - هیچ سابقه‌ای ازش وجود نداره. مثل یه شبحه.

دراکو: **اسپه‌سیالیس رِه‌وِلیو[1]!**

نگاه همه به سمت دراکو برمی‌گردد.

---

[1] Specialis Revelio

خب حداقل به امتحانش می‌ارزید، شماها منتظر چی هستین؟ ما که هیچی نمی‌دونیم، برای همین باید امیدوار باشیم که حداقل این اتاق یه چیزی رو برامون مشخص کنه.

جینی: کجا می‌تونسته چیزی رو مخفی کنه؟ اینجا که یه اتاق خیلی ساده‌س.

رون: این کمدها، این کمدها باید چیزی توشون مخفی شده باشه.

دراکو: یا تختش.

دراکو شروع به وارسی تخت می‌کند، جینی یک لامپ را بازرسی می‌کند و همزمان بقیه هم شروع به گشتن کمدهای چوبی دیواری اتاق می‌کنند.

رون: *(روی دیوار مشت می‌کوبد و فریاد می‌زند)* چی مخفی کردی؟ چه چیزی برای رو کردن داری؟

هرمایني: شاید بهتر باشه همگی یه لحظه به این کارمون ادامه ندیم و بیایم فکر کنیم که چه چیزی –

جینی پیچ دودکش یک چراغ نفتی را باز می‌کند. صدای نفس کشیدن به گوش می‌رسد. بعد از آن صدای فس فس. چهره‌ی همه به سمت آن برمی‌گردد.

این دیگه چی بود؟

هری: به زبون مارها بود – که قاعدتاً دیگه نباید بتونم تشخیصش بدم.

هرمایِنی: چی می‌گفت؟

هری: من از کجا...؟ از بعد از مرگ ولدمورت دیگه نتونستم زبون مارها رو بفهمم.

هرمایِنی: زخمت هم قرار نبود دوباره درد بگیره.

هری به هرماینی نگاهی می‌اندازد.

هری: گفت: «خوش‌اومدی شومسار.» فکر کنم نیاز باشه بهش بگم که باز بشه...

دراکو: بگو پس.

هری چشمانش را می‌بندد. به زبان مارها سخن می‌گوید.

اتاقی که در آن هستند تغییر می‌کند، تاریک‌تر و دلگیرتر می‌شود. توده‌ای از نوشته‌های مار مانند بر روی دیوار نقش می‌بندد.

و روی آنها، با رنگ فلورسنت، یک پیشگویی نوشته شده است.

این چیه؟

رون: «هنگامی که اضافه‌ها نجات یابند، هنگامی که زمان برگردانده شود، هنگامی که فرزندان ناپیدا پدرانشان را به قتل رسانند: آن زمان لرد سیاه باز خواهد گشت.»

جینی: یه پیشگویی. یه پیشگویی جدید.

هرمایِنی: سدریک – ولدمورت به سدریک گفته بود اضافه.

رون: هنگامی که زمان برگردانده شود – زمان‌برگردان دست اون دختره‌ست، مگه نه؟

چهره‌هایشان در هم می‌رود.

هرمایِنی: حتماً دست خودشه.

رون: اما برای چی به اسکورپیوس یا آلبوس نیاز داره؟

هری: برای اینکه من پدری هستم که بچه‌ش براش ناپیداست. بچه‌ش رو درک نکرده.

دراکو: این دختره کی هست؟ که انقدر روی این چیزا گیر داده؟

جینی: فکر کنم جواب سؤالت رو بدونم.

همه به او نگاه می‌کنند. جایی را نشان می‌دهد... چهره‌های همگی با ترس و نگرانی در هم فرو می‌رود.

در تمام طول سالن کلمه‌ها ظاهر شده‌اند – عباراتی خطرناک، جملاتی وحشتناک.

«سیاهی را از نو به دنیا خواهم آورد. پدر خود را باز خواهم گردانید.»

رون: نه. امکان نداره اون...

هرمایِنی: چطور اصلاً همچین چیزی ممکنه؟

دراکو: ولدمورت یه دختر داشته؟

وحشت زده به بالا نگاه می‌کنند. جینی دست هری را می‌گیرد.

هری: نه، نه، نه. این یکی دیگه نه. هر چیزی به جز این.

صحنه سیاه می‌شود.

پرده چهارم



پرده چهارم، صحنه یک



وزارت سحر و جادو، اتاق جلسه‌ی بزرگ

جادوگران و ساحران از هر گوشه و کناری به اتاق جلسه‌ی بزرگ سرازیر می‌شوند. هرماینی بر روی سکویی که با عجله چیدمان شده قدم می‌گذارد. دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌برد. سکوت برقرار می‌شود. از اینکه برای ساکت کردن آنها لازم نبود چندان تلاشی کند غافلگیر می‌شود. به اطراف خود می‌نگرد.

هرمایُنی: متشکرم. خیلی خوشحالم که چنین جمعیت زیادی تونستن در دومین جلسه‌ی فوق‌العاده‌م حضور داشته باشن. حرف‌هایی برای گفتن دارم و ازتون می‌خوام تا بعد از صحبت‌هام به سؤالاتتون - که مطمئناً کلی سؤال می‌خواین بپرسین - بپردازیم.

همون‌طور که خیلی از شما می‌دونید، جسدی در هاگوارتز پیدا شده. اسمش کریگ بوکر بود. پسر خوبی هم بود. هیچ اطلاعات موثقی در رابطه با مسئول این واقعه نداریم اما دیروز سنت آزوالد رو تفتیش کردیم. اتاقی در اونجا دو چیز رو فاش کرد - اولاً پیشگویی‌ای که بازگشت تاریکی رو وعده می‌داد

و دوماً یه اعلان روی سقف نوشته شده بود که لرد سیاه یا همون ولدمورت، یه فرزند داشته.

از شنیدن این خبر در اتاق همهمه‌ای می‌شود.

از تمام جزئیات با خبر نیستیم. تازه شروع به تحقیق کردیم و از اونایی که با مرگ‌خوارها ارتباطی داشتن بازجویی می‌کنیم... با این‌حال تا به الان هیچ مدرکی از فرزند نام‌برده و پیشگویی پیدا نکردیم - اما به نظر میاد حداقل تاحدی واقعیت داشته باشه. این فرزند از دنیای جادوگری پنهان نگه داشته شده بود و حالا - خب، اون دختر...

پروفسور مک‌گوناگل: اون دختر؟ یه دختر؟ ولدمورت یه دختر داشته؟

هرمایِنی: بله. دختره.

پروفسور مک‌گوناگل: و اون دختر الان بازداشته؟

هری: پروفسور، ایشون درخواست کردن سؤالی پرسیده نشه.

هرمایِنی: اشکالی نداره، هری. نه، پروفسور. درست همین‌جاست که قضیه بیخ پیدا می‌کنه. متأسفانه هیچ راهی برای بازداشتش نداریم. حتی نمی‌تونیم جلوی اونو بگیریم. از دسترسمون خارج شده.

پروفسور مک‌گوناگل: نمی‌تونیم دنبالش بگردیم؟

هرمایُنی: دلایل قانع کننده‌ای دال بر این داریم که اون خودش رو در زمان مخفی کرده.

پروفسور مک‌گوناگل: از بین این‌همه کار احمقانه که می‌تونستی انجام بدی، تصمیم گرفتی زمان‌برگردان رو بعد از این‌همه اتفاقات نابود نکنی؟

هرمایُنی: پروفسور، بهتون اطمینان می‌دم...

پروفسور مک‌گوناگل: شرم بر تو، هرمایُنی گرنجر.

چهره‌ی هرمایُنی از شدت خشم منقبض شد.

هری: نه، هرمایُنی سزاوار شنیدن این حرف‌ها نیست. حق داری عصبانی باشی. همه‌تون حق دارین. ولی این اتفاقات تقصیر هرمایُنی نیستن. ما خبر نداریم زمان‌برگردان چه‌جوری به دست اون ساحره افتاده. یا اینکه پسر من اونو بهش داده یا نه.

جینی: یا پسر ما اونو بهش داده یا زمان‌برگردان رو ازش دزدیدن.

جینی روی صحنه کنار هری می‌آید.

پروفسور مک‌گوناگل: همبستگی شما قابل تحسینه. ولی باعث نمیشه از سهل‌انگاریتون چشم‌پوشی کنیم.

دراکو: پس من هم باید به‌خاطر این سهل‌انگاری مؤاخذه بشم.

دراکو از سکو بالا می‌آید و کنار جینی می‌ایستد. لحظه‌ای همچون اسپارتاکوس شکل می‌گیرد. همه شوکه شده‌اند.

هرمایني و هری کار اشتباهی نکردن بلکه سعی کردن از همه‌ی ما محافظت کنن. اگه اونا گناهکارن پس منم هستم.

هرماینی که تحت تأثیر قرار گرفته به پیروانش نگاه می‌کند. رون هم روی سکو به آنها می‌پیوندد.

رون: فقط محض اطلاعتون - من از بیشتر این اتفاقات خبر نداشتم پس نمی‌تونم مسئولیتش رو قبول کنم - و کاملاً مطمئنم که بچه‌هام در این قضایا نقشی نداشتن. ولی اگه این آدما اینجا ایستادن پس منم می‌ایستم.

جینی: هیچ‌کس نمی‌دونه اونا کجان، پیش هم هستن یا از هم جدا شدن. مطمئنم پسرهامون هرکاری از دستشون بر بیاد برای متوقف کردن اون دختر می‌کنن، اما...

هرماینی: ما از تلاش دست بر نداشتیم. پیش غول‌ها، غول‌های غارنشین و هر کسی که پیدا کردیم رفتیم. کاراگاه‌های ما دارنن به هر گوشه و کناری سرک می‌کشن و با کسایی که رازی رو می‌دونن صحبت می‌کنن و اونایی رو که رازهاشون رو برملا نمی‌کنن تعقیب می‌کنن.

هری: ولی حقیقتی که ازش نمی‌تونیم فرار کنیم اینه: یه جادوگر جایی در گذشته‌ی ما داره سعی می‌کنه تمام تاریخی رو که می‌شناسیم بازنویسی کنه. تنها کاری که از دستمون برمیاد

اینه که صبر کنیم - صبر کنیم تا ببینیم موفق میشه یا شکست می‌خوره.

پروفسور مک‌گوناگل: و اگه موفق بشه؟

هری: به همین سادگی بیشتر کسانی که در این اتاق هستن از صحنه‌ی روزگار محو میشن. ما دیگه وجود نداریم و ولدمورت دوباره بر دنیا حکومت می‌کنه.

پرده چهارم، صحنه دو



ارتفاعات اسکاتلند، ایستگاه قطار اَوی‌مور

آلبوس و اسکورپیوس با نگرانی به رئیس ایستگاه نگاه می‌کنند.

آلبوس: یکی از ما باید باهاش صحبت کنه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟

اسکورپیوس: سلام جناب رئیس ایستگاه. آقای مشنگ. یه سؤال داشتم: یه ساحره‌ی پرنده رو ندیدین که از اینجا بگذره؟ راستی الان در چه سالی هستیم؟ ما تازه از هاگوارتز فرار کردیم چون می‌ترسیدیم اوضاع نابسامونی پیش بیاد. اون‌وقت به نظرت این کار با عقل جور در میاد؟

آلبوس: می‌دونی بیشتر از همه چی اذیتم می‌کنه؟ بابام فکر می‌کنه از قصد این‌کارو کردیم.

اسکورپیوس: آلبوس جدی؟ یعنی واقعاً جدی میگی؟ ما توی زمان گم شدیم و احتمالاً تا ابد اینجا گیر افتادیم، اون‌وقت تو نگرانی پدرت ممکنه چه فکری بکنه؟ هرگز نمی‌تونم شما دو تا رو درک کنم.

آلبوس: خیلی چیزها رو باید درک کرد. بابام خیلی آدم پیچیده‌ایه.

اسکورپیوس: اون‌وقت تو نیستی؟ نمی‌خوام سلیقه‌ت در انتخاب دخترها رو زیر سؤال ببرم، ولی تو از کسی خوشت اومد که، خب...

هردو می‌دانند اسکورپیوس از چه کسی حرف می‌زند.

آلبوس: واقعاً ازش خوشم می‌اومد، مگه نه؟ ولی کاری که با کریگ کرد...

اسکورپیوس: بیا راجع بهش فکر نکنیم. بیا روی این حقیقت تمرکز کنیم که نه چوبدستی داریم، نه جارو و نه راهی برای برگشتن به خونه. تنها چیزی که داریم عقلمونه و... نه، فقط همین! فقط عقل داریم و باید جلوی دلفی رو بگیریم.

رئیس ایستگاه: *(با لهجه‌ی غلیظ اسکاتلندی)* اگه منتظر قطار ادینبورگ هستین، تأخیر داره پسرها.

اسکورپیوس: ببخشید؟

رئیس ایستگاه: اگه منتظر قطار ادینبورگ هستین، باید بدونید که تأخیر داره. قطار سر وقت حرکت می‌کنه. روی تابلوی جدول زمانی نوشته.

رئیس ایستگاه به آن دو نگاه می‌کند. آنها سردرگم به او می‌نگرند. او با اخم جدول زمانی اصلاح شده‌ای را به آنها می‌دهد. به سمت راست آن اشاره می‌کند.

تأخیر.

آلبوس جدول را می‌گیرد و آن را بررسی می‌کند. پس از آنکه اطلاعات وسیعی را از آن دریافت می‌کند، حالت چهره‌اش تغییر می‌کند. اسکورپیوس فقط به رئیس ایستگاه زل می‌زند.

آلبوس: می‌دونم دلفی کجاست.

اسکورپیوس: تو فهمیدی چی گفت؟

آلبوس: به تاریخ روی جدول زمانی نگاه کن.

اسکورپیوس خم می‌شود و آن را می‌خواند.

اسکورپیوس: ۳۰ اکتبر سال ۱۹۸۱. سی و نه سال پیش، روز قبل از هالووین. ولی آخه چرا؟ اوه.

چهره‌ی اسکورپیوس بعد از فهمیدن ماجرا غرق در ناامیدی می‌شود.

آلبوس: مرگ پدربزرگ و مادربزرگم. حمله‌ای که وقتی پدرم نوزاد بود بهش صورت گرفت... لحظه‌ای که طلسم ولدمورت به خودش کمونه کرد. دلفی قصد نداره پیشگوییش رو به محقق کنه. داره سعی می‌کنه از وقوع پیشگویی بزرگ جلوگیری کنه.

اسکورپیوس: پیشگویی بزرگ؟

آلبوس: «کسی از راه می‌رسه که قدرتمنده و می‌تونه لرد سیاه رو شکست بده...»

اسکورپیوس نیز با او همراه می‌شود.

اسکورپیوس و آلبوس: «... از کسانی زاده میشه که سه بار در برابرش ایستادگی کرده‌ن و وقتی هفتمین ماه می‌میره به دنیا میاد...»

چهره‌ی اسکورپیوس با ادای هر کلمه ناامیدتر می‌شود.

اسکورپیوس: تقصیر منه. من بهش گفتم که پیشگویی‌ها رو میشه نقض کرد... بهش گفتم کل منطق پیشگویی سؤال‌برانگیزه.

آلبوس: تا ۲۴ ساعت دیگه، ولدمورت با تلاش برای کشتن هری نوزاد خودش رو طلسم می‌کنه. دلفی داره سعی می‌کنه از اون طلسم جلوگیری کنه. می‌خواد خودش هری رو بکشه. باید به دره‌ی گودریک بریم. همین حالا.

پرده چهارم، صحنه سه



دره‌ی گودریک، سال ۱۹۸۱

آلبوس و اسکورپیوس از میانه‌ی دره‌ی گودریک می‌گذرند. دهکده‌ای زیبا و در تکاپو به نظر می‌رسد.

اسکورپیوس: من که نشانه‌ی قابل رؤیتی از حمله نمی‌بینم...

آلبوس: دره‌ی گودریک اینجاست؟

اسکورپیوس: پدرت تابه‌حال تو رو نیاورده؟

آلبوس: نه. چند بار سعی کرد ولی من نیومدم.

اسکورپیوس: خب، وقت دید و بازدید نداریم. باید دنیا رو از دست یه ساحره‌ی قاتل خطرناک نجات بدیم، ولی به کلیسای سنت جروم نگاه کن...

با اشاره‌ی او کلیسایی نمایان می‌شود.

آلبوس: باشکوهه.

اسکورپیوس: و قبرستان سنت جروم هم مطمئناً به طرز باشکوهی تسخیر شده‌ست. *(او به سمت دیگری اشاره می‌کند)* و اونجاست که مجسمه‌ی هری و والدینشش رو درست خواهند...

آلبوس: از پدرم یه مجسمه ساختن؟

اسکورپیوس: فعلاً نه، ولی بعداً می‌سازن. خدا کنه. و این خونه جاییه که باتیلدا بگشات توش زندگی می‌کرد، یعنی زندگی می‌کنه...

آلبوس: باتیلدا بگشات؟ همون باتیلدا بگشاتی که کتاب «تاریخ جادوگری» رو نوشته؟

اسکورپیوس: شخص شخیص خودش. وای خداجون، خودشه. جونمی جون. درجه‌ی گیک بازیم داره غوغا می‌کنه.

آلبوس: اسکورپیوس!

اسکورپیوس: اینجاست...

آلبوس: خونه‌ی جیمز، لی‌لی و هری پاتر...

زوجی جوان و جذاب با کودکی که در کالسکه خوابیده از خانه‌ای خارج می‌شوند. آلبوس به سمت آنها حرکت می‌کند. اسکورپیوس او را عقب می‌کشد.

اسکورپیوس: اونا نباید تو رو ببینن، آلبوس، ممکنه به زمان آسیب بزنه. این بار دیگه نباید خرابکاری کنیم.

آلبوس: اما این به معنی اینه که، دلفی هنوز... ما تونستیم... دلفی نرسیده...

اسکورپیوس: خب، حالا چیکار کنیم؟ آماده شیم تا با دلفی بجنگیم؟ چون اون خیلی... نترسه.

آلبوس: آره، این بار به همه جوانب کار فکر نکردیم، مگه نه؟ حالا چیکار کنیم؟ چطوری از پدرم محافظت کنیم؟

پرده چهارم، صحنه چهار



وزارت سحر و جادو، دفتر هری

هری با سرعت در حال بررسی یک‌سری اسناد اداری است.

دامبلدور: عصرت بخیر، هری.

مکث کوتاه. هری به تابلوی دامبلدور نگاه می‌کند، حالت چهره‌اش تغییری نمی‌کند.

هری: پروفسور دامبلدور، به دفتر من تشریق آوردین، باعث افتخاره. اتفاق مهمی قراره بیفته؟

دامبلدور: چیکار داری می‌کنی؟

هری: دارم یه سری کاغذ رو چک می‌کنم، ببینم چیزی رو از قلم ننداخته باشم. نیروهای امنیتی رو در حداقل زمان ممکن آماده‌سازی و اعزام کنم. اونم با علم به اینکه نبرد با فاصله‌ی خیلی زیادی از ما داره اتفاق میفته. دیگه چه کاری از دستم برمیاد؟

لحظه‌ای سکوت می‌شود. دامبلدور چیزی نمی‌گوید.

کجا بودی دامبلدور؟

دامبلدور: الان که اینجام.

هری: الان که نبرد شکست خورده اومدی. یا نکنه می‌خوای تکذیب کنی که ولدمورت قراره برگرده؟

دامبلدور: احتمالش هست.

هری: برو. اینجا رو ترک کن. نمی‌خوام اینجا باشی، بهت نیازی ندارم. هر موقعی که حضورت به شدت لازمه، غیبت می‌زنه. تا حالا سه بار بدون حضور تو باهاش جنگیدم. اگه لازم باشه – دوباره هم تنهایی میرم سراغش.

دامبلدور: هری، فکر می‌کنی نمی‌خواستم خودم به جات باهاش مبارزه کنم؟ اگر می‌تونستم، این بار رو از روی دوشت برمی‌داشتم–

هری: «عشق ما رو کور می‌کنه»؟ اصلاً می‌دونی معنی این جمله چیه؟ اصلاً می‌دونی این نصحیت چقدر بد بود؟ پسر من – پسر من داره توی مبارزه‌ای می‌جنگه که ما باید درش دخیل باشیم، دقیقاً همون‌طور که من به جای تو جنگیدم. و تونستم بدترین پدر ممکن براش باشم، همون‌طور که تو بدترین پدر برای من شدی. جایی که در عذاب بود، تنها ولش کردم – خشمی رو توی وجودش شعله‌ور کردم که چندین سال طول می‌کشه تا بتونه هضمش کنه -

دامبلدور: اگر منظورت پریوت درایو هست، باید -

هری: سال‌های سال اونجا تنها موندم، بدون اینکه بدونم چی هستم، یا چرا اونجام، بدون اینکه بدونم اصلاً کسی بهم اهمیت میده!

دامبلدور: من – دوست نداشتم که بهت وابسته بشم –

هری: حتی اون موقع هم هوای خودت رو داشتی!

دامبلدور: نه. هوای تو رو داشتم. نمی‌خواستم بهت آسیبی برسونم...

دامبلدور سعی می‌کند دستش را از ورای تابلو به سوی او دراز کند – اما نمی‌تواند. شروع به گریه کردن می‌کند اما سعی می‌کند آن را مخفی نگاه دارد.

اما در آخر مجبور بودم که باهات ملاقات کنم... یازده سالت بود و خیلی شجاع بودی. خیلی خوب بودی. بدون شکوه و شکایت وارد راهی شدی که جلوی پات قرار داده شده بود. معلومه که خیلی دوستت داشتم... و می‌دونستم اتفاقات گذشته‌ی زندگیم دوباره تکرار میشن... اینکه وقتی من احساس علاقه و دوست داشتن کنم، باعث صدمات جبران‌ناپذیری میشم. من لایق دوست داشتن نیستم... تا حالا هیچ وقت بدون صدمه زدن، دوستدار کسی نبودم.

لحظه‌ای مکث.

هری: اگر این حرف‌ها رو بهم می‌زدی، باعث میشد کمتر ازت دلگیر بشم.

دامبلدور: *(حالا دیگر به وضوح اشک می‌ریزد)* کور بودم. این کاریه که عشق می‌کنه. نمی‌دونستم که تو نیاز داری از نزدیک بشنوی این پیرمرد خطرناک، حقه‌باز... تو رو خیلی دوست داره.

لحظه‌ای سکوت می‌شود. هر دو مرد احساساتی می‌شوند.

هری: این حقیقت نداره که من هیچ وقت شکوه و شکایت نکردم.

دامبلدور: هری، هیچ وقت یک جواب کامل و بی‌نقص توی این دنیای به‌هم ریخته و احساسی پیدا نمیشه. کمال فرای دسترس نوع بشر و جادوئه. در هر لحظه‌ی درخشانی از شادی، قطره‌ی سمی وجود داره: علم به اینکه درد و غم دوباره سراغمون میاد. با کسایی که عاشقشون هستی، روراست باش، دردت رو بهشون نشون بده. دردکشیدن همون‌قدر برای انسان لازمه که دردکشیدن.

هری: این حرف رو یه بار قبلاً بهم زده بودی.

دامبلدور: این همه‌ی چیزیه که امشب می‌تونم در اختیارت بذارم.

شروع به رفتن می‌کند.

هری: نرو!

دامبلدور: کسایی که دوستشون داریم، هرگز ما رو واقعاً ترک نمی‌کنن، هری. چیزهایی هست که از دسترس مرگ خارجه... نقاشی... و خاطره... و عشق.

هری: من هم خیلی دوستت داشتم، دامبلدور.

دامبلدور: می‌دونم.

دامبلدور دیگر رفت. و هری تنها شده است. دراکو وارد می‌شود.

دراکو: هیچ می‌دونستی که توی اون دنیای دیگه – دنیایی که اسکورپیوس واردش شد – من رئیس نظارت بر قوانین جادویی بودم؟ شاید این دفتر خیلی زود مال من بشه. حالت خوبه؟

هری غرق در غصه‌ی خودش است.

هری: بیا – اینجا رو بهت نشون میدم.

دراکو با تردید وارد اتاق می‌شود. با حالت ناخوشایندی اطراف را نگاه می‌کند.

دراکو: ولی موضوع اینه که هیچ وقت کار تو وزارتخونه واسم جالب نبوده. حتی وقتی بچه بودم. اما این تمام چیزی بودم که بابام می‌خواست – من، نه.

هری: می‌خواستی چیکاره بشی؟

دراکو: کوییدیچ. اما به حد کافی خوب نبودم. بیشتر دوست داشتم شاد باشم.

هری سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. دراکو مدتی به او نگاه می‌کند.

ببخشید، خیلی اهل حرف‌های خودمونی نیستم، اشکال نداره بریم سر اصل مطلب؟

هری: البته. کدوم اصل مطلب؟

مکث کوتاه.

دراکو: به نظرت تئودور نات، تنها کسی بود که زمان‌برگردان داشت؟

هری: چی؟

دراکو: اون زمان‌برگردانی که وزارتخونه توقیف کرد، یه نمونه‌ی آزمایشی بود. از یه فلز ارزون قیمت ساخته شده بود. البته کار رو راه می‌انداخت. ولی فقط تا پنج دقیقه مهلت می‌داد در گذشته بمونی. که این یکی از بزرگ‌ترین ایرادهاش بود – چیزی نبود که بتونی به علاقمندهای واقعی جادوی سیاه بفروشیش.

هری متوجه می‌شود که دراکو چه چیزی می‌خواهد بگوید.

هری: اون برای تو کار می‌کرد؟

دراکو: نه، پدرم. اون خیلی دوست داشت چیزهایی داشته باشه که کس دیگه‌ای نداره. زمان‌برگردان‌های وزارتخونه – به لطف کروکر – همیشه براش حکم یه هدیه‌ی ساده رو داشت. اون می‌خواست که بتونه بیشتر از یه ساعت بره به گذشته، می‌خواست بتونه به سال‌ها قبل بره. هیچ وقت ازش استفاده نمی‌کرد. در خفا فکر کنم خودش دنیایی بدون ولدمورت رو

ترجیح می‌داد. اما آره، زمان‌برگردان برای اون ساخته شده بود.

هری: تو نگهش داشتی؟

دراکو زمان‌برگردان را به او نشان می‌دهد.

دراکو: دیگه مشکل پنج دقیقه رو نداره، و مثل طلا می‌درخشه، درست همون جور که مالفوی‌ها دوست دارن. می‌بینم که داری می‌خندی.

هری: هرماینی گرنجر. پس برای همین بود که زمان‌برگردان اولی رو نگه داشت، چون می‌ترسید که نکنه یکی دیگه هم وجود داشته باشه. نگه داشتن این زمان‌برگردان می‌تونست برات حکم زندان آزکابان رو داشته باشه.

دراکو: از اون سمت هم به قضیه نگاه کن – از این سمت نگاه کن که مردم می‌فهمیدن من قدرت سفر به گذشته رو دارم. شایعاتی که در موردم قوت می‌گرفت رو تصور کن –

هری نگاهی به دراکو می‌اندازد و او را کاملاً درک می‌کند.

هری: اسکورپیوس.

دراکو: ما خودمون می‌تونستیم بچه‌دار بشیم، اما آستوریا خیلی ضعیف بود. یه نفرین خونی خیلی جدی داشت. یکی از اجدادش نفرین شده بود... و تأثیرش به اون هم رسیده بود. می‌دونی که این چیزها چطور می‌تونه تا نسل‌ها منتقل بشه...

هری: متأسفم، دراکو.

دراکو: نمی‌خواستم سلامتش رو به خطر بندازم، با خودم گفتم که هیچ اهمیتی نداره که نسل مالفوی‌ها با من بمیره – حالا هر چی بابام می‌خواد بگه، بگه. اما آستوریا – اون بچه رو به‌خاطر ادامه دادن نسل مالفوی‌ها نمی‌خواست، به‌خاطر اصیل‌زادگی یا افتخارش نمی‌خواست، بلکه برای خودمون می‌خواست. بچه‌ی خودمون، اسکورپیوس، به دنیا اومد... بهترین روز زندگی هردومون بود، اگرچه به طرز کاملاً مشهودی باعث ضعیف‌تر شدن آستوریا شد. خودمون رو از چشم بقیه دور نگه داشتیم، هر سه تامون. می‌خواستم قدرتش رو حفظ کنم... که باعث شروع شایعات شد.

هری: نمی‌تونم تصور کنم این شرایط چقدر برات سخت بوده.

دراکو: آستوریا از اولش می‌دونست که نمی‌تونه تا کهنسالی دووم بیاره. می‌خواست قبل از اینکه این دنیا رو ترک کنه، من کسی رو داشته باشم، چون... دراکو مالفوی بودن به شدت تنهایی میاره. همیشه همه به من مشکوکن. هیچ راهی برای فرار از گذشته نیست. هرگز متوجه این موضوع نشدم که با مخفی کردن این شایعات و دنیای قضاوت‌کننده از اسکورپیوس، بدتر دارم باعث میشم که پسرم در معرض سوءظن‌هایی بدتر از چیزی که به عمرم دیده بودم، قرار بگیره.

هری: عشق ما رو کور می‌کنه. هردومون سعی کردیم چیزهایی به پسرهامون عرضه کنیم که نیاز اونا نبود، بلکه نیاز ما بود. آن‌چنان غرق در اصلاح گذشته‌ی خودمون بودیم که از حال غافل شدیم.

دراکو: و به همین دلیله که تو به این نیاز داری. تمام مدتی که اینو داشتم، به ندرت وسوسه‌ی استفاده ازش رو پیدا کردم، حتی با این وجود که حاضر بودم روحم رو برای لحظه‌ای دیدار مجدد با آستوریا بفروشم.

هری: وای، دراکو... نمی‌تونیم. نمیشه که ازش استفاده کنیم.

دراکو به هری نگاه می‌کند و برای اولین بار – در این شرایط دهشتناک، به همدیگر به چشم یک دوست نگاه می‌کنند.

دراکو: باید پیداشون کنیم – حتی اگه قرن‌ها طول بکشه، باید پسرهامون رو پیدا کنیم -

هری: هیچ ایده‌ای نداریم که اونا کجا هستن، یا توی چه دوره‌ای از گذشته هستن. جستجو در زمان اون هم وقتی ندونی چه زمانی رو باید بگردی، حماقت محضه. نه، متأسفانه نه عشق می‌تونه این مانع رو برداره و نه زمان‌برگردان. متأسفم، الان دیگه همه چیز به عهده‌ی پسرهامونه. اونا تنها کسایی هستن که می‌تونن نجاتمون بدن.

پرده چهارم، صحنه پنج



دره‌ی گودریک،
بیرون خانه‌ی جیمز و لی‌لی پاتر، سال ۱۹۸۱

آلبوس: بریم به مامان‌بزرگ و بابابزرگم بگیم؟

اسکورپیوس: بریم بگیم که هیچ وقت نمی‌تونن بزرگ شدن بچه‌شون رو ببینن؟

آلبوس: مادربزرگم به اندازه‌ی کافی قوی هست – می‌دونم که قویه – خودت که دیدیش.

اسکورپیوس: فوق‌العاده به نظر می‌رسید، آلبوس. و اگه جای تو بودم، برای حرف زدن باهاش سر از پا نمی‌شناختم. ولی باید این فرصت براش به وجود بیاد تا برای نجات هری، به ولدمورت التماس کنه، باید فکر کنه که هری ممکنه بمیره و وجود تو بدترین نوع لو دادن آینده‌ایه که محقق نمیشه...

آلبوس: دامبلدور. دامبلدور هنوز زنده‌س. دامبلدور رو داخل ماجرا می‌کنیم. اون کاری که تو با اسنیپ کردی رو حالا می‌تونیم با -

اسکورپیوس: می‌تونیم این خطر رو بپذیریم که بفهمه پدرت زنده می‌مونه؟ که بفهمه اون بچه‌دار میشه؟

آلبوس: اون دامبلدوره! می‌تونه با هر چیزی کنار بیاد!

اسکورپیوس: آلبوس، تا حالا صدها کتاب در مورد چیزهایی که دامبلدور می‌دونسته نوشته شده، اینکه چطوری می‌دونست یا چرا فلان کار رو انجام داد. اما چیزی که شکی در اون نیست — اینه که کاری رو که انجام داده بود می‌بایست انجام بده و منم نمی‌خوام این قضیه رو به خطر بندازم. اون زمان که من تونستم از اونا کمک بخوام، به‌خاطر این بود که توی یه دنیای ممکن دیگه بودم. ولی الان این‌جوری نیست. ما در گذشته هستیم. نمی‌تونیم برای اصلاح زمان، مشکلات بیشتری در اون به وجود بیاریم — اگه این ماجراجویی که با هم داشتیم یه چیز رو یادمون داده باشه، این رو دیگه خوب فهمیدیم که صحبت کردن با هر کسی یا مداخله در زمان، خیلی خطرناکه.

آلبوس: پس باید با آینده صحبت کنیم. باید برای بابا یه پیام بفرستیم.

اسکورپیوس: ولی ما جغدی نداریم که بتونه در زمان پرواز کنه. بابای تو هم زمان‌برگردان نداره.

آلبوس: اگه ما بتونیم به بابا پیام بفرستیم، اون خودش یه راهی برای اومدن به اینجا پیدا می‌کنه. حتی اگه لازم باشه خودش زمان‌برگردان درست می‌کنه.

اسکورپیوس: یه خاطره می‌فرستیم – مثل قدح اندیشه – بالای سرش می‌ایستیم و پیام می‌فرستیم، به امید اینکه بابات درست در لحظه‌ی مناسب، به خاطره دست پیدا کنه. منظورم اینه که خب، خیلی بعیده که بشه اما... می‌تونیم بریم بالای سر بچه بایستیم و هی عربده بزنیم **کمک، کمک، کمک.** البته ممکنه بچه یه کم روانی بشه.

آلبوس: آره، یه کم.

اسکورپیوس: یه کم مشکل روحی پیدا کردن با اتفاق‌هایی که الان داره میفته که قابل مقایسه نیست... تازه شاید بعدها که بزرگ شد، قیافه‌ی ما رو به یاد بیاره که بالا سرش داشتیم – عربده می‌کشیدیم -

آلبوس: عربده می‌زدیم کمک.

اسکورپیوس به آلبوس نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: حق با توئه. ایده‌ی خیلی مزخرفی بود.

آلبوس: رکورد ایده‌های مزخرف خودت رو شکوندی.

اسکورپیوس: خب حالا! اصلاً خودمون پیام رو منتقل می‌کنیم – چهل سال اینجا منتظر می‌مونیم و خودمون پیام رو می‌رسونیم -

آلبوس: همچین کاری نمیشه کرد. به محض اینکه دلفی آینده رو به دلخواه خودش تغییر بده، یه لشگر نیرو می‌فرسته اینجا تا مارو پیدا کنن و بکشن -

اسکورپیوس: خب بریم تو یه سوراخ قایم بشیم؟

آلبوس: با وجود اینکه قایم شدن به مدت ۴۰ سال تو یه سوراخ با تو باید خیلی لذت‌بخش باشه... بازم اونا می‌تونن پیدامون کنن. اون وقت کُشته میشیم و زمان در جای نامناسبش باقی می‌مونه. نه. به چیزی احتیاج داریم که بتونیم کنترلش کنیم، چیزی که بدونیم بابا می‌تونه درست در لحظه‌ی مناسب بهش دسترسی داشته باشه. چیزی می‌خوایم که -

اسکورپیوس: همچین چیزی وجود نداره. ولی بازم اگه مجبور باشم یه همراه واسه خودم انتخاب کنم که توی دوران بازگشت ابدی تاریکی کنارم باشه، تو رو انتخاب می‌کنم.

آلبوس: توهین نباشه، ولی من یکی رو انتخاب میکنم که گُنده باشه و جادوگر خیلی خوبی باشه.

لی‌لی در حالی که هری کودک را در کالسکه گذاشته، از خانه خارج می‌شود و با دقت پتویی روی او می‌اندازد.

پتوش. اون رو داره دور پتوش می‌پیچونه.

اسکورپیوس: خب هوا خیلی سرده.

آلبوس: بابا همیشه می‌گفت – این تنها چیزیه که از مادرش براش مونده. ببین با چه عشقی داره اون پتو رو روش میذاره. فکر

کنم بابام دوست داشته باشه این رو بدونه – کاش می‌تونستم بهش بگم.

اس-کورپیوس: منم دوست داشتم می‌تونستم به بابام بگم – خب، البته نمی‌دونم چی بهش بگم. فکر کنم دوست داشته باشم بهش بگم که هرازچندگاهی من خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو می‌کنه، شجاع میشم.

آلبوس در فکر فرو می‌رود.

آلبوس: اسکورپیوس – بابای من هنوز اون پتو رو داره.

اسکورپیوس: فایده نداره. اگه الان پیامی روش بنویسیم، حتی خیلی کوچیک، خیلی زودتر از موقع لازم می‌تونه اونو بخونه. آینده براش لو میره.

آلبوس: در مورد معجون عشق چی می‌دونی؟ اون ماده‌ای که توی همه‌شون استفاده میشه چیه؟

اسکورپیوس: گَرد مروارید و خیلی چیزهای دیگه.

آلبوس: گَرد مروارید یه ماده‌ی خیلی کم‌یابه، درسته؟

اسکورپیوس: بیشتر به‌خاطر اینکه خیلی گرونه. آلبوس، جریان چیه؟

آلبوس: من و بابام اون روز قبل از شروع مدرسه باهم دعوا کردیم.

اسکورپیوس: در جریان این یکی هستم. به نظرم یه جورایی همین باعث شروع این آشوب شد.

آلبوس: من پتو رو پرت کردم اون ور اتاق. پتو به معجون عشقی آغشته شد که دایی رون به عنوان شوخی بهم داده بود.

اسکورپیوس: خیلی آدم بامزه‌ایه.

آلبوس: معجون سرریز شد و کل پتو رو به خودش آغشته کرد و اتفاقاً در جریان این موضوع هستم که مامان به بابا اجازه نداده از وقتی که من رفتم به اتاقم دست بزنه.

اسکورپیوس: خب؟

آلبوس: خب اون ور هم مثل اینجایی که ما هستیم داره شب هالووین میشه – و بابا بهم گفته بود که همیشه شب هالووین این پتو رو پیدا میکنه و نیاز داره که پیشش نگه داره – این آخرین چیزیه که مادرش بهش داده – برای همین دنبالش می‌گرده و وقتی پیداش کنه...

اسکورپیوس: نه، هنوز نمی‌فهمم منظورت از این حرف‌ها چیه.

آلبوس: چه چیزی به گَرد مروارید واکنش نشون میده؟

اسکورپیوس: خب گفته شده که اگر تنتور[1] نیمدار[2] و گَرد مروارید کنار هم قرار بگیرن... آتیش می‌گیرن.

آلبوس: و آیا تنتور *(مطمئن نیست که درست تلفظ کرده باشد)* نیمدار با چشم غیرمسلح قابل دیدنه؟

اسکورپیوس: نه.

[1] در اصطلاح پزشکی مایعی است که از تاثیر الکل یا اتر بر جوهرهای مواد گیاهی یا حیوانی یا معدنی بدست آید.

[2] نام جانور جادویی گیاهخوار و بی‌آزاری هست که می‌تواند به راحتی خود را از دید بقیه مخفی کند.

آلبوس: پس ما اگه بتونیم اون پتو رو به دست بیاریم و با تنتور نیمدار روش بنویسیم، اون وقت...

اسکورپیوس: *(تازه متوجه جریان می‌شود)* هیچ چیزی بهش واکنش نشون نمیده تا اینکه معجون عشق توی اتاقت، در زمان حال روش ریخته بشه. به حق دامبلدور، عالیه.

آلبوس: فقط باید دنبال یه کم... نیمدار باشیم.

اسکورپیوس: می‌دونی، شایعه‌ای وجود داشت که می‌گفت باتیلدا بگشات هیچ وقت اعتقادی نداشت که جادوگران و ساحره‌ها باید در خونه‌هاشون رو قفل کنن.

در باز می‌شود.

پس شایعه‌ها درست بود. حالا دیگه وقت دزدیدن یه کم چوبدستی و معجونه.

پرده چهارم، صحنه شش



خانه‌ی هری و جینی پاتر، اتاق آلبوس

هری روی تخت آلبوس نشسته است. جینی وارد اتاق می‌شود. به هری نگاه می‌کند.

جینی: عجیبه اینجا می‌بینمت.

هری: نگران نباش، به چیزی دست نزدم. مکان مقدست دست نخورده باقی مونده. *(از حرفش پشیمان می‌شود)* معذرت می‌خوام. کلمه‌ی مناسبی رو به کار نبردم.

جینی چیزی نمی‌گوید، هری به او نگاه می‌کند.

می‌دونی که هالووین‌های وحشتناکی رو داشتم – و این هالووین قطعاً در رتبه‌ی دومش قرار می‌گیره.

جینی: اشتباه از من بود که سرزنشت می‌کردم. همیشه تو رو متهم به دخالت های بیجا می‌کردم ولی این من بودم که – آلبوس گُم شده و من خیال می‌کردم گُم شدنش تقصیر تو بوده. متأسفم.

هری: یعنی منو مقصر نمی‌دونی؟

جینی: هری، اون توسط یه ساحره‌ی تبهکار قدرتمند دزدیده شده، این موضوع چطور می‌تونه تقصیر تو باشه؟

هری: من اونو از خودم روندم. به طرف اون سوقش دادم.

جینی: میشه طوری رفتار نکنیم که انگار همه چی تموم شده و شکست خوردیم؟

جینی سرش را تکان می‌دهد. هری شروع به گریه کردن می‌کند.

هری: متأسفم، جین....

جینی: گوش نمی‌دی چی میگم؟ منم متأسفم.

هری: نباید جون سالم به در می‌بردم – سرنوشتم این بود که بمیرم – حتی دامبلدور هم همین فکر رو می‌کرد – و با این وجود، زنده موندم. ولدمورت رو شکست دادم. تمام این آدم‌ها – تمام این آدم‌ها – پدر و مادرم، فرد، اون پنجاه کُشته‌ی نبرد– من باید بینشون جون سالم به در می‌بردم؟ یعنی چی آخه؟ تمام این خسارت‌ها – تقصیر منه.

جینی: اونا به دست ولدمورت کُشته شدن.

هری: ولی اگه جلوش رو زودتر گرفته بودم چی؟ خون اون آدم‌ها گردن منه. و حالا پسرمون هم دزدیده شده -

جینی: اون نمُرده. می‌شنوی چی میگم، هری؟ اون نمرده.

هری را در آغوش می‌گیرد. وقفه‌ای طولانی و سرشار از اندوه و ناراحتی به وجود می‌آید.

هری: پسری که زنده موند. چند نفر باید به‌خاطر پسری که زنده موند بمیرن؟

هری لحظه‌ای این سو آن سو می‌کند. سپس متوجه پتو می‌شود. به طرف پتو می‌رود.

این پتو تنها چیزیه که برام باقی مونده، می‌دونی...از اون شب هالووین. این تنها چیزیه که برای به یادآوردنشون دارم. و در حالی‌که –

او پتو را بلند می‌کند. متوجه سوراخ هایی بر روی آن می‌شود. وحشت زده به آن نگاه می‌کند.

پتو سوراخ شده. معجون عشق احمقانه‌ی رون پتو رو قشنگ از وسط سوزونده. نگاش کن. نابود شده. نابود.

پتو را باز می‌کند. نوشته‌های سوخته‌ی روی آن را می‌بیند. متعجب می‌شود.

چی؟

جینی: هری، یه چیزی روش نوشته شده -

در آن سوی صحنه، آلبوس و اسکورپیوس ظاهر می‌شوند.

آلبوس: «بابا...»

اسکورپیوس: با «بابا» شروع کنیم؟

آلبوس: برای اینکه بدونه از طرف منه.

اسکورپیوس: اسمش هریه. باید با «هری» شروع کنیم.

آلبوس: *(با حالتی راسخ)* با «بابا» شروع می‌کنیم.

هری: «بابا»، نوشت «بابا»؟ زیاد واضح نیست که بشه...

اسکورپیوس: «بابا، کمک.»

جینی: «محک»؟ نوشت «محک»؟ و...«کره.»

هری: بابا، محک، کره، کوچیک؟ نه این دیگه واقعاً از اون شوخی‌های عجیب غریبه.

آلبوس: «بابا. کمک. دره‌ی گودریک»

جینی: بدش من. چشمای من بهتر از چشمای تو می‌بینه. انگار نوشته «بابا، محک، کره، کوچیک» - نه، انگار «کره» هم ننوشته – گمونم نوشته «بره» یا «دره»؟ و بعدش یه چندتا عدده – اینا واضحن - «۱-۳-۰-۱-۱-۸» احیاناً یکی از اون شماره تلفن‌های مشنگی نیست؟ یا یه مختصات جغرافیایی یا یه...

هری به بالا نگاه می‌کند، یک مرتبه چندین ایده به ذهنش خطور می‌کند.

هری: نه. این یه تاریخه. ۳۱ اُکتبر ۱۹۸۱. روزی که پدر و مادرم کُشته شدن.

جینی ابتدا به هری، و سپس دوباره به پتو نگاه می‌کند.

جینی: ننوشته «محک». نوشته «کمک».

هری: بابا. کمک. دره‌ی گوردیک. ۸۱/۱۰/۳۱. این یه پیغامه. پسر باهوش برام یه پیغام گذاشته.

هری جینی را محکم می‌بوسد.

جینی: آلبوس اینو نوشته؟

هری: و بهم گفته که الان کجا و تو چه زمانی هستن و حالا می‌دونیم دلفی هم کجاست، می‌دونیم کجا می‌تونیم باهاش بجنگیم.

او دوباره محکم جینی را می‌بوسد.

جینی: هنوز که بچه‌ها رو پیدا نکردیم.

هری: با جغد یه نامه برای هرماینی می‌فرستم. تو هم یکی برای دراکو بفرست. براشون تو نامه بنویس به دره‌ی گودریک بیاین و زمان‌برگردان هم با خودتون بیارین. اونجا می‌بینیمتون.

جینی: و «ما» باهم این کار رو می‌کنیم، خیلی خب؟ فکرشم نکن بذارم بدون من به گذشته برگردی، هری.

هری: معلومه که تو هم میای. یه فرصت نصیبمون شده، جینی، و اگه دامبلدور یارمون باشه... همین یه فرصت تنها چیزیه که لازم داریم.

پرده چهارم، صحنه هفت



دره‌ی گودریک

رون، هرمایني، دراکو، هری و جینی در میان دره‌ی گودریک کنونی راه می‌روند که یک شهر بازاری شلوغ است (طی سال‌های گذشته توسعه یافته است).

هرمایني: دره‌ی گودریک. باید ۲۰ سالی گذشته باشه...

جینی: فقط من این‌طور فکر می‌کنم یا واقعاً مشنگ‌های بیشتری...

هرمایني: یه مقصد خیلی محبوب برای تعطیلی آخرهفته شده.

دراکو: دلیلش مشخصه... سقف‌های گالی‌پوش خونه‌ها رو ببینین. و اونم بازار کشاورزهاست؟

هرمایني به هری نزدیک می‌شود که از منظره‌ی پیش رویش شگفت‌زده شده و اطرافش را نگاه می‌کند.

هرمایني: آخرین باری که اینجا بودیم یادته؟ همون حس و حال سابق به آدم دست میده.

رون: همون سابق به علاوه‌ی یکی دو تا موی دم‌اسبی ناخواسته که به ترکیب اضافه شده.

دراکو به خوبی متوجه این طعنه می‌شود.

دراکو: میشه بگم که...

رون: مالفوی، تو شاید با هری گرم و صمیمی باشی، و شاید یه بچه‌ی نسبتاً خوب رو بزرگ کرده باشی، ولی حرف‌های خیلی غیرمنصفانه‌ای به زنم و در مورد زنم زدی...

هرمایني: و زنت نیازی نداره که تو دعواهاشو به جاش انجام بدی.

هرمایني نگاه میخکوب‌کننده‌ای به رون می‌اندازد. رون کوتاه می‌آید.

رون: باشه. ولی اگه یه چیزی در مورد اون یا من بگی...

دراکو: اون‌وقت چیکار می‌کنی، ویزلی؟

هرمایني: بغلت می‌کنه. چون همه‌مون برای یه هدف اینجاییم، مگه نه، رون؟

رون: *(با نگاه خیره و تهدیدآمیز هرمایني مردد می‌شود)* باشه. من، اه، به نظرم موهای خیلی قشنگی داری، دراکو.

هرمایني: ممنونم، همسرم. خب اینجا جای خوبی به نظر میاد. بیاین شروع کنیم.

دراکو زمان‌برگردان را بیرون می‌آورد... زمان‌برگردان با قرار گرفتن بقیه دور آن، به سرعت شروع به چرخش می‌کند.

و لحظه‌ای پرتو درخشانی همه جا را فرا می‌گیرد. صداها در هم می‌شکنند.

و زمان از حرکت می‌ایستد. و سپس تغییر جهت می‌دهد، کمی تأمل می‌کند، و شروع به حرکت به سمت عقب می‌کند، در ابتدا سرعت کمی دارد...

و سپس شتاب می‌گیرد.

آنها به اطراف خود نگاه می‌کنند.

رون: خب؟ جواب داد؟

پرده چهارم، صحنه هشت



دره‌ی گودریک، یک اتاقک انباری، سال ۱۹۸۱

آلبوس سرش را بالا می‌کند، از دیدن جینی و پس از آن هری شگفت‌زده می‌شود و سپس متوجه حضور بقیه‌ی اعضای خوشحال گروه می‌شود (رون، دراکو و هرمایني).

آلبوس: مامان؟

هری: آلبوس سوروس پاتر. نمی‌دونی چقدر از دیدنت خوشحالیم.

آلبوس می‌دود و خودش را در آغوش جیمی می‌اندازد. جینی با خوشحالی او را در آغوش می‌گیرد.

آلبوس: یادداشت ما رو دیدین...؟

جینی: یادداشتتون رو دیدیم.

اسکورپیوس به سرعت به سمت پدرش می‌رود.

دراکو: اگه بخوای ما هم می‌تونیم همدیگه رو بغل کنیم...

اسکورپیوس لحظه‌ای با دودلی به پدرش نگاه می‌کند. و سپس آن دو به طور بسیار ناشیانه‌ای همدیگر را نصفه نیمه بغل می‌کنند. دراکو لبخند می‌زند.

رون: خب، این دلفی کجاست؟

اسکورپیوس: شما درباره‌ی دلفی می‌دونین؟

آلبوس: اون اینجاست... فکر می‌کنیم سعی داره تو رو بکشه. دلفی می‌خواد قبل از اینکه ولدمورت گرفتار طلسم خودش بشه تو رو بکشه و جلوی تحقق پیشگویی رو بگیره و...

هرمایِنی: بله، فکر می‌کردیم همچین قصدی داشته باشه. می‌دونین الان دقیقاً کجاست؟

اسکورپیوس: ناپدید شده. شما چطوری... شما چطوری بدون زمان برگردان...؟

هری: *(حرف او را قطع می‌کند)* داستانش دراز و پیچیده است، اسکورپیوس. و الان وقتش رو نداریم.

دراکو لبخند تشکرآمیزی به هری می‌زند.

هرمایِنی: حق با هریه. وقت طلاست. باید همه رو یه جایی مستقر کنیم. خب، دره‌ی گودریک جای بزرگی نیست ولی دلفی ممکنه از هر سمتی بیاد. پس باید جایی بریم که دید خوبی نسبت به شهر داشته باشیم... جایی که بتونیم از چند نقطه به راحتی اطراف رو تحت نظر داشته باشیم... و جایی که،

مهم‌تر از همه، ما رو مخفی نگه داره، چون نمی‌تونیم خطر دیده شدن رو بپذیریم.

همگی در فکر فرو رفته و ابروهایشان را درهم می‌کشند.

به نظرم کلیسای سنت جروم همه‌ی این ویژگی‌ها رو داره، درست میگم؟

پرده چهارم، صحنه نه



دره‌ی گودریک، کلیسای سنت جروم، جایگاه مقدس، سال ۱۹۸۱

آلبوس روی یکی از نیمکت‌های کلیسا خوابیده است. جینی با دقت او را تماشا می‌کند. هری از پشت پنجره‌ی مقابل، به بیرون نگاه می‌کند.

هری: نه. هیچ خبری نیست. پس چرا دلفی نیومد؟

جینی: ما باهمدیگه‌ایم. پدر و مادرت زنده‌ن... ما فقط می‌تونیم در زمان بریم عقب، هری، نمی‌تونیم بهش سرعت ببخشیم. دلفی هر وقت که آماده بشه میاد و ما برای مقابله باهاش آماده خواهیم بود.

به طرز خوابیدن آلبوس نگاه می‌کند.

یا لااقل بعضی‌هامون آماده خواهیم بود.

هری: بچه‌ی بیچاره فکر می‌کرد باید دنیا رو نجات بده.

جینی: این بچه‌ی بیچاره دنیا رو نجات داده. پیام نوشتن روی پتو کار ماهرانه‌ای بود. البته، نزدیک بود دنیا رو نابود هم بکنه، ولی احتمالاً بهتره روی اون نیمه‌ی لیوان تمرکز نکنیم.

هری: به نظرت روبراهه؟

جینی: روبراه میشه، فقط شاید یه ذره زمان ببره... برای تو هم شاید یه ذره زمان ببره.

هری لبخند می‌زند. جینی دوباره نگاهش را به آلبوس معطوف می‌کند. هری نیز به آلبوس نگاه می‌کند.

می‌دونی، بعد از اینکه من تالار اسرار رو باز کردم... بعد از اینکه ولدمورت با اون دفترچه خاطرات وحشتناک منو افسون کرده بود و نزدیک بود همه چیزو نابود کنم...

هری: یادمه.

جینی: بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم... همه بهم بی‌اعتنایی می‌کردن، ازم دوری می‌کردن... همه به جز پسری که همه چیز داشت... پسری که اومد توی سالن عمومی گریفیندور و منو به یه دست کارت‌بازی انفجاری دعوت کرد. مردم فکر می‌کنن همه چیزو در مورد تو می‌دونن، ولی بهترین ویژگی‌های تو... به طرز بسیار ساکتی، قهرمانانه هستن... و همیشه بودن. می‌خوام بگم که... وقتی این قضیه تموم شد، فقط اگه میشه یادت باشه که بعضی‌وقت‌ها آدم‌ها... خصوصاً بچه‌ها... فقط به یکی احتیاج دارن که باهاش کارت‌بازی انفجاری بازی کنن.

هری: فکر می‌کنی این چیزیه که نیاز داره... کارت‌بازی انفجاری؟

جینی: نه. ولی عشقی که اون روز از طرف تو حس کردم... مطمئن نیستم آلبوس چنین حسی رو داشته باشه.

هری: برای اون حاضرم هر کاری بکنم.

جینی: هری، تو برای هر کسی حاضری هر کاری بکنی. تو با کمال میل جونت رو برای نجات دنیا فدا کردی. اون نیاز داره که عشق ویژه‌ای رو احساس کنه. این‌طوری هم اون قوی‌تر میشه و هم تو.

هری: می‌دونی، تا قبل از اینکه آلبوس گم بشه، واقعاً درک نکرده بودم که مادرم قادر بود برام چیکار کنه. ضدطلسمی چنان قدرتمند که تونست طلسم مرگ رو دفع کنه.

جینی: و تنها طلسمی که ولدمورت نمی‌تونست درکش کنه... عشق.

هری: من واقعاً به طور ویژه‌ای دوستش دارم، جینی.

جینی: می‌دونم، ولی اون باید حسش کنه.

هری: من خوش‌شانسم که تو رو دارم، مگه نه؟

جینی: خیلی زیاد. و خوشحال میشم تو یه فرصت دیگه در این مورد صحبت کنیم که چقدر خوش‌شانسی. ولی فعلاً... بیا روی متوقف کردن دلفی تمرکز کنیم.

هری: وقتمون داره تموم میشه.

فکری به ذهن جینی خطور می‌کند.

جینی: مگر اینکه... هری، تا حالا کسی به این فکر کرده که... چرا دلفی این زمان رو انتخاب کرده؟

هری: چون این روزیه که همه چیز عوض شد...

جینی: الان تو بیشتر از یه سال سن داری، درسته؟

هری: یه سال و سه ماه.

جینی: دلفی می‌تونست هر زمانی در این یه سال و سه ماه تو رو بکشه. حتی حالا، بیست و چهار ساعته که توی دره‌ی گودریگه. پس منتظر چیه؟

هری: هنوز متوجه منظورت نمی‌شم...

جینی: شاید دلفی منتظر تو نیست... منتظر اونه... تا جلوش رو بگیره.

هری: چی؟

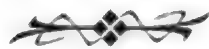
جینی: دلفی امشب رو انتخاب کرده چون اون اینجاست... چون پدرش قراره بیاد اینجا. می‌خواد اون رو ببینه. پیشش باشه، پدری که دوستش داره.

مشکلات ولدمورت از زمانی شروع شد که به تو حمله کرد. اگه این کارو نکرده بود...

هری: هر روز قدرتش بیشتر میشد... تاریکی هر روز بر دنیا بیشتر چیره میشد.

جینی: بهترین راه برای جلوگیری از وقوع پیشگویی، کشتن هری پاتر نیست، بلکه اینه که جلوی ولدمورت گرفته بشه تا اون هیچ کاری نکنه.

پرده چهارم، صحنه ده



دره‌ی گودریک، کلیسای سنت جروم، سال ۱۹۸۱

گروه دور هم جمع شده است و همگی کاملا گیج شده‌اند.

رون: پس بذارین ببینم درست فهمیدم– ما قراره از ولدمورت محافظت کنیم؟

آلبوس: ولدمورت پدربزرگ و مادربزرگ من رو می‌کشه. بعد ولدمورت سعی می‌کنه پدر من رو بکشه؟

هرمایُنی: کاملاً درسته، جینی. دلفی نمی‌خواد سعی کنه هری رو بکشه – فقط می‌خواد جلوی تلاش ولدمورت برای کشتن هری رو بگیره. خیلی خوب فهمیدی.

دراکو: پس الان فقط باید صبر کنیم ؟ تا سر و کله‌ی ولدمورت پیدا بشه؟

آلبوس: دلفی می‌دونه که ولدمورت کی قراره بیاد؟ دلیل اینکه بیست و چهار ساعت زودتر به این زمان اومده این نیست که از موقع رسیدن ولدمورت اطلاع نداره و نمی‌دونه از کدوم طرفی میاد؟ اگه اشتباه میگم بهم بگو اسکورپیوس - کتاب‌های تاریخ هیچ اشاره‌ای به زمان و محل ورود اون به دره‌ی گودریک نکردن؟

اسکورپیوس و هرمایینی: اشتباه نمی‌کنی.

رون: وای خدا! حالا شدن دو تا!

دراکو: خب چطور می‌تونیم از این جریان به نفع خودمون استفاده کنیم؟

آلبوس: می‌دونی من توی چه چیزی مهارت دارم؟

هری: خیلی چیزها هست که توش استعداد داری، آلبوس.

آلبوس: معجون‌مرکب پیچیده درست کردن. و فکر کنم باتیلدا بگشات همه‌ی مواد اولیه‌ی لازم معجون‌مرکب پیچیده رو توی زیرزمینش داشته باشه. می‌تونیم خودمون رو تبدیل به ولدمورت کنیم و دلفی رو سمت خودمون بکشونیم.

رون: برای استفاده از معجون‌مرکب پیچیده نیاز به یه بخشی از طرف مقابل داریم. ما که چیزی از ولدمورت نداریم.

هرمایینی: اما از ایده‌ش خوشم اومد. یه موش قلابی رو میندازیم جلوی گربه.

هری: تا چه اندازه می‌تونیم روی تغییرشکل حساب کنیم؟

هرمایني: ما می‌دونیم ولدمورت چه ریختیه. اینجا هم کلی جادوگر و ساحره‌ی ماهر با خودمون داریم.

جینی: می‌خوای خودت رو به شکل ولدمورت دربیاری؟

آلبوس: این تنها راهه.

هرمایني: واقعا تنها راهه. مگه نه؟

رون با شجاعت جلو می‌آید.

رون: پس من دوست دارم که – یعنی فکر می‌کنم که من باید ولدمورت بشم. خب ولدمورت شدن که دقیقاً کار زیاد جالبی نیست – حالا تعریف از خود نباشه، ولی بین همه‌ی ما من از همه‌تون بیشتر می‌تونم خونسردیم رو حفظ کنم... برای همین شاید تبدیل شدن به اون – به لرد سیاه – کمتر به من ضربه بزنه تا شما آدم‌های حساس.

هری با اعتماد به نفس جلو می‌آید.

هرمایني: به کی گفتی حساس؟

دراکو: منم دوست دارم داوطلب بشم. فکر کنم تبدیل شدن به ولدمورت نیاز به ظرافت خاصی داره – توهین نباشه، رون – و دانشی از جادوی سیاه و –

هرمایني: منم دوست دارم داوطلب بشم. به عنوان وزیر سحر و جادو، فکر کنم این وظیفه و حق من باشه.

اسکورپیوس: پس فکر کنم بهتر باشه قرعه‌کشی کنیم -

دراکو: تو داوطلب نمیشی، اسکورپیوس.

آلبوس: راستش رو بخواین -

جینی: نه، اصلاً حرفش هم نزن. فکر کنم همه‌تون زده به سرتون. من اون صدایی رو که توی سرتون خواهید شنید می‌شناسم – و حاضر نیستم که دیگه تجربه‌ش کنم -

هری: ولی به هر حال – باید من این‌کارو بکنم.

همه به هری نگاه می‌کنند.

دراکو: چرا؟

هری: برای اینکه این نقشه عملی بشه، دلفی باید باور کنه که اون خودشه، بدون هیچ تردیدی. دلفی به زبون مارها حرف خواهد زد – و می‌دونستم اینکه هنوز هم این توانایی رو دارم، نمی‌تونسته بی‌علت باشه. اما من بیشتر از همه– می‌دونم که تبدیل شدن به ولدمورت چه حسی داره – درست مثل خودش. می‌دونم ولدمورت بودن چطوریه. من باید این‌کارو بکنم.

رون: مزخرف نگو. خیلی قشنگ گفتی، ولی خیلی مزخرف بود. اصلاً امکان نداره بذاریم تو این‌کارو -

هرمایني: متأسفانه باید بگم که حق با توئه، دوست قدیمی.

رون: هرمایني، اشتباه نکن، ولدمورت چیزی نیست که بشه باهاش – هری نباید این‌کارو –

جینی: متنفرم از اینکه بگم با برادرم موافقم، اما –

رون: ممکنه توی بدن اون گیر کنه – ظاهر ولدمورت – برای همیشه.

هرمایني: همین طور بقیه‌ی ما. نگرانی‌هات قابل فهمه، ولی...

هری: صبر کن، هرمایني. جینی.

جینی و هری به هم نگاه می‌کنند.

اگر تو راضی نباشی من اینکارو نمیکنم. اما به نظر من که این تنها گزینه‌ی موجوده، اشتباه میکنم؟

جینی لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس به آرامی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. چهره‌ی هری مصمم می‌شود.

جینی: حق با توئه.

هری: پس بیاین شروع کنیم.

دراکو: لازم نیست در مورد مسیری که باید طی کنی صحبت کنیم؟

هری: دلفی اون رو می‌پاد – اون سمت من میاد.

دراکو: و بعدش چی؟ وقتی که اومد پیشت. لازمه یادآوری کنم که اون یه ساحره‌ی بسیار قدرتمنده.

رون: کاری نداره. هری اونو می‌کشونه اینجا. ما هم باهمدیگه ترتیبش رو میدیم.

دراکو: «ترتیبش رو میدیم»؟

هرمایني گرداگرد اتاق را نگاه می‌کند.

هرمایني: پشت این درها مخفی میشیم. اگر بتونی بیاریش به این نقطه، هری *(او به نقطه‌ای اشاره می‌کند که نور از سمت پنجره به کف زمین تابیده شده است)*، اون وقت، ما بیرون میایم و مطمئن میشیم راه فراری براش باقی نمی‌مونه.

رون: *(با نگاهی به دراکو)* و بعد ترتیبش رو میدیم.

هرمایني: هری، آخرین فرصته، مطمئنی که می‌تونی این‌کارو بکنی؟

هری: آره. می‌تونم.

دراکو: نه، هنوز کلی اما و اگر دیگه مونده – خیلی چیزها هست که ممکنه اشتباه از آب در بیاد – تغییرشکل ممکنه دووم نیاره، ممکنه دلفی متوجه قضیه بشه – اگه بتونه از دستمون فرار کنه معلوم نیست چه آسیب‌هایی بتونه وارد کنه – به زمان بیشتری نیاز داریم که دقیق برنامه بچینیم، تا -

آلبوس: دراکو، به بابای من اعتماد کن. اون ناامیدمون نمی‌کنه.

هری نگاهی به آلبوس می‌کند و از حرف او تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

هرمایني: چوبدستی‌ها آماده.

همگی چوبدستی‌های خود را بیرون می‌کشند. هری چوبدستی خود را خیلی محکم در دست نگه می‌دارد.

نوری ایجاد می‌شود – که همه‌جا را در برمی‌گیرد...

تغییرشکل با حالتی آرام و هولناک انجام می‌گیرد.

و پیکره‌ی ولدمورت از هری بیرون می‌زند.

به شدت وحشتناک است.

صورتش را بر می‌گرداند.

به دوستان و خانواده‌ی خود نگاهی می‌اندازد.

آنها هم با وحشت و تعجب به او نگاه می‌کنند.

رون: وای خدای من.

هری/ولدمورت: کار کرد، درسته؟

جینی: *(با حالتی جدی)* آره. کار کرد.

پرده چهارم، صحنه یازده



دره‌ی گودریک، کلیسای سنت جروم، سال ۱۹۸۱

رون، هرمایني، دراکو، اسکورپیوس و آلبوس پشت پنجره ایستاده‌اند و بیرون را نگاه می‌کنند. جینی نمی‌تواند نگاه کند. او با فاصله عقب‌تر از آنها نشسته است.

آلبوس متوجه می‌شود که مادرش دور از بقیه نشسته و پیش او می‌رود.

آلبوس: همه چی روبراه میشه، می‌دونی که، مامان؟

جینی: می‌دونم. یا حداقل امیدوارم. منتها... نمی‌خوام اون‌طوری ببینمش. مردی که دوستش دارم در هیبت مردی که ازش متنفرم مخفی بشه.

آلبوس کنار مادرش می‌نشیند.

آلبوس: من ازش خوشم اومده بود، مامان، می‌دونی؟ واقعاً ازش خوشم اومده بود. دلفی رو میگم. بعد معلوم شد که... دختر ولدمورته؟

جینی: اونا در این کار مهارت دارن، آلبوس... آدم‌های بی‌گناه رو در دامشون گرفتار می‌کنن.

آلبوس: اینا همه‌ش تقصیر منه.

جینی آلبوس را در آغوش خود می‌گیرد.

جینی: جالبه. بابات هم فکر می‌کنه همه‌ش تقصیر خودشه. واقعاً که شما دو تا عجیب هستین.

اسکورپیوس: خودشه. دلفی اومد. هری رو دیده.

هرمایني: همگی مستقر بشین. و یادتون باشه، تا وقتی که هری اونو زیر نور نکشونده بیرون نیاین... ما برای این کار فقط یه فرصت داریم، نباید حرومش کنیم.

همگی به سرعت حرکت می‌کنند.

دراکو: هرمایني گرنجر، باورم نمیشه هرمایني گرنجر داره به من دستور میده. *(هرمایني رویش را به سمت او برمی‌گرداند. دراکو لبخندی می‌زند.)* تازه من دارم کمی لذت هم می‌برم.

اسکورپیوس: بابا...

آنها پراکنده شده و پشت دو در اصلی مخفی می‌شوند.

هری/ولدمورت دوباره وارد کلیسا می‌شود. چند قدم پیش می‌آید و سپس رویش را برمی‌گرداند.

هری/ولدمورت: هر جادوگر یا ساحره‌ای که هستی و داری منو تعقیب می‌کنی، بهت اطمینان میدم که از کارت پشیمون میشی.

دلفی پشت سرش ظاهر می‌شود. او مطیع ولدمورت است. این پدرش است و این لحظه‌ای است که تمام عمر منتظرش بوده است.

دلفی: لرد ولدمورت. منم. من دارم تعقیبتون می‌کنم.

هری/ولدمورت: من تو رو نمی‌شناسم. منو تنها بذار.

دلفی نفس عمیقی می‌کشد.

دلفی: من دخترتون هستم.

هری/ولدمورت: اگه دخترم بودی، تو رو می‌شناختم.

دلفی ملتمسانه به او نگاه می‌کند.

دلفی: من از آینده اومدم. فرزند شما و بلاتریکس لسترنج هستم. من قبل از نبرد هاگوارتز در عمارت اربابی مالفوی به دنیا اومدم. نبردی که قراره شما در اون شکست بخورید. اومدم که شما رو نجات بدم.

هری/ولدمورت رویش را برمی‌گرداند. دلفی مستقیم به او نگاه می‌کند.

رودلفس لسترنج، شوهر وفادار بلاتریکس بود که پس از برگشتن از آزکابان بهم گفت کی هستم و منو از یه پیشگویی مطلع کرد که فکر می‌کرد سرنوشت منه که محققش کنم. من دختر شما هستم، سرورم.

هری/ولدمورت: من بلاتریکس رو می‌شناسم و چهره‌ی تو شباهت‌های خاصی داره... اگرچه بهترین خصوصیاتش رو به ارث نبردی. ولی بدون مدرک...

دلفی با اراده به زبان مارها صحبت می‌کند.

هری/ولدمورت خنده‌ی شرارت‌آمیزی می‌کند.

این مدرکته؟

دلفی به راحتی به هوا بلند می‌شود. هری/ولدمورت شگفت زده شده و قدمی به عقب برمی‌دارد.

دلفی: من شومسار حکمرانی سیاه شما هستم و آماده‌ام هر چی که دارم برای خدمت به شما بدم.

هری/ولدمورت: *(سعی می‌کند حیرت خود را نشان ندهد)* تو... از من.... یاد گرفتی... پرواز کنی؟

دلفی: سعی کردم راهی رو که شما بنیان گذاشتین ادامه بدم.

هری/ولدمورت: تا به حال هرگز جادوگر یا ساحره‌ای رو ندیدم که سعی کرده باشه هم‌تراز من باشه.

دلفی: اشتباه نکنید... من ادعا نمی‌کنم که در خور شما هستم، سرورم. ولی زندگیم رو وقف این کردم که فرزندی باشم که شما بتونین بهش افتخار کنین.

هری/ولدمورت: *(حرف او را قطع می‌کند)* می‌بینم که تو چی هستی، و می‌بینم که چی می‌تونی باشی. دخترم.

دلفی به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و به او نگاه می‌کند.

دلفی: پدر؟

هری/ولدمورت: و با همدیگه، به چه قدرتی دست پیدا می‌کنیم.

دلفی: پدر...

هری/ولدمورت: بیا اینجا، زیر نور، تا ثمره‌ی خونم رو درست ببینم.

دلفی: هدف فعلی‌تون اشتباهه. حمله به هری پاتر یه اشتباهه. اون شما رو نابود می‌کنه.

دست هری/ولدمورت به دست هری تبدیل می‌شود. هری/ولدمورت با حیرت و نگرانی به آن نگاه می‌کند، و سپس با عجله دستش را به داخل آستین خود می‌کشد.

هری/ولدمورت: اون یه نوزاده.

دلفی: اون عشق مادرش رو داره. طلسم شما کمانه می‌کنه، شما رو شکست میده و اونو خیلی قدرتمند می‌کنه و شما رو خیلی ضعیف. شما زنده می‌مونین ولی هفده سال بعد رو صرف نبرد با اون می‌کنین... نبردی که با شکست شما تموم میشه.

موی هری/ولدمورت شروع به رشد می‌کند، خودش آن را احساس می‌کند، سعی می‌کند آن را مخفی کند. کلاه شنلش را روی سرش می‌کشد.

هری/ولدمورت: پس بهش حمله نمی‌کنم. حق با توئه.

دلفی: پدر؟

هری/ولدمورت شروع به تغییرشکل می‌کند... حالا دیگر بیشتر شبیه هری است تا ولدمورت. پشتش را به دلفی می‌کند.

هری: *(هنوز به سختی تلاش می‌کند صدایش شبیه ولدمورت باشد)* نقشه‌ی تو خیلی خوبه. این مبارزه رو شروع نمی‌کنم. تو به خوبی به من خدمت کردی، حالا بیا زیر نور تا بتونم درست ببینمت.

دلفی می‌بیند که دری آهسته روی پاشنه می‌چرخد و سپس بسته می‌شود. با ناخشنودی به آن نگاه می‌کند، سریع فکر می‌کند، شک او رفته‌رفته بیشتر می‌شود.

دلفی: پدر...

سعی می‌کند دوباره چهره‌ی پدرش را ببیند... در اینجا حرکت هر دو شبیه یک رقص می‌شود.

تو لرد ولدمورت نیستی.

دلفی پرتوی را از دست خود روانه می‌کند. هری به موقع واکنش نشان می‌دهد.

اینسندیو!

هری: **اینسندیو!**

دو پرتو جادویی با انفجاری زیبا در وسط اتاق به یکدیگر برخورد می‌کنند.

و در حالی که آنها سعی می‌کنند درها را باز کنند، دلفی با دست دیگرش پرتوهایی را به سمت درها می‌فرستد.

دلفی: پاتر. **کولوپورتوس!**

هری با نگرانی به درها نگاه می‌کند.

چیه؟ فکر کردی دوست‌هات به کمکت میان، نه؟

هرمایینی: *(از بیرون صحنه)* هری... هری...

جینی: *(از بیرون صحنه)* از بیرون درها رو قفل کرده.

هری: خیلی خب. تنهایی حسابت رو می‌رسم.

هری جلو می‌رود که دوباره به او حمله کند. اما دلفی به مراتب قوی‌تر است. چوبدستی هری به پرواز درمی‌آید و به سمت دلفی می‌رود. هری خلع سلاح شده است. هیچ کاری از دستش برنمی‌آید.

چطوری...؟ تو چه جور جادوگری هستی؟

دلفی: من مدت‌ها تو رو زیر نظر داشتم، هری پاتر. تو رو بهتر از اونی می‌شناسم که پدرم می‌شناختت.

هری: فکر می‌کنی نقطه ضعف‌های منو پیدا کردی؟

دلفی: من تلاش کردم تا در خور اون باشم! بله، با اینکه اون قدرتمندترین جادوگر تمام دوران‌هاست، به زودی بهم افتخار می‌کنه. **اکسپولسو!**

هری غلت می‌خورد و خودش را دور می‌کند و هم‌زمان زمین پشت سرش منفجر می‌شود. چهار دست و پا و سراسیمه به زیر یکی از نیمکت‌های کلیسا می‌رود و سعی می‌کند چاره ای برای مبارزه با او بیندیشد.

داری چهار دست و پا از دستم فرار می‌کنی؟ هری پاتر. قهرمان دنیای جادوگری. مثل یه موش چهار دست و پا فرار می‌کنه. **وینگاردیوم لەویوسا**[۱]!

نیمکت کلیسا به هوا بلند می‌شود.

سؤال اینجاست که آیا ارزش داره وقتم رو برای کشتنت تلف کنم... وقتی می‌دونم به محض اینکه جلوی پدرم رو بگیرم نابودی تو قطعی میشه. چطور تصمیم بگیرم؟ وای، حوصله‌م سر رفت، تو رو می‌کشم.

دلفی نیمکت را محکم به سمت او زمین می‌زند. در حالی که هری به سختی غلت می‌خورد و دور می‌شود، نیمکت به زمین می‌خورد و کاملاً می‌شکند.

آلبوس از دریچه‌ای آهنی که روی زمین است بیرون می‌آید. هیچ‌کدام متوجه او نمی‌شوند.

[۱] Wingardium Leviosa

آوادا...

آلبوس: بابا...

هری: آلبوس! نه!

دلفی: دو تا شدین؟ باید انتخاب کنم، باید انتخاب کنم، به نظرم اول پسره رو می‌کشم. **آوادا کداورا!**

او طلسم کشنده را به سوی آلبوس روانه می‌کند... اما هری آلبوس را از سر راه طلسم به کناری می‌اندازد. پرتو طلسم با صدای بلندی به زمین اصابت می‌کند.

هری نیز طلسمی را به سوی او می‌فرستد.

فکر کردی قوی‌تر از من هستی؟

هری: نه. من قوی‌تر نیستم.

آن دو با بی‌رحمی پرتوهای جادویی را به سمت یکدیگر روانه می‌کنند و در همین حال آلبوس غلت می‌خورد و با افسون دری را باز می‌کند و بعد دری دیگر را.

ولی ما قوی‌تریم.

آلبوس هر دو در را با چوبدستیش باز می‌کند.

آلبوس: **الوهومورا! الوهومورا!**

هری: آخه می‌دونی، من هرگز به تنهایی مبارزه نکردم. و هیچ‌وقت هم نخواهم کرد.

و هرمایني، رون، جیني و دراکو از پشت درها ظاهر می‌شوند، و طلسم‌هایشان را به سوی دلفی روانه می‌کنند، و او نیز با عصبانیت جیغ می‌زند. مبارزه‌ی بسیار بزرگی است. اما دلفی نمی‌تواند با همه‌ی آنها مقابله کند.

چندین صدای انفجار به گوش می‌رسد... و سپس، دلفی شکست خورده و روی زمین می‌افتد.

دلفی: نه... نه...

هرمایني: **براکیابیندو!**

دست و پای دلفی بسته می‌شود.

هری به دلفی نزدیک می‌شود. از او چشم برنمی‌دارد. بقیه همه عقب می‌مانند.

هری: آلبوس، حالت خوبه؟

آلبوس: بله، بابا، من خوبم.

هری باز هم چشم از دلفی برنمی‌دارد. هنوز از او می‌ترسد.

هری: جینی، آلبوس صدمه ندیده؟ می‌خوام مطمئن بشم سالمه...

جینی: خودش اصرار کرد. اون تنها کسی بود که می‌تونست توی دریچه جا بشه. سعی کردم جلوشو بگیرم.

هری: فقط بگو که حالش خوبه.

آلبوس: من حالم خوبه، بابا. مطمئن باش.

هری باز هم به دلفی نزدیک‌تر می‌شود.

هری: خیلی‌ها سعی کردن به من صدمه بزنن... ولی به پسرم! چطور جرئت می‌کنی به پسرم صدمه بزنی!

دلفی: فقط می‌خواستم پدرم رو بشناسم.

این حرف هری را غافلگیر می‌کند.

هری: آدم نمی‌تونه زندگیش رو از نو بسازه. تو همیشه یه یتیم خواهی بود. این هرگز ازت جدا نمیشه.

دلفی: فقط بذار... ببینمش.

هری: نمی‌تونم و نمی‌ذارم.

دلفی: *(با لحنی بسیار ترحم‌انگیز)* پس منو بکش.

هری لحظه‌ای با خود فکر می‌کند.

هری: این کارو هم نمی‌تونم بکنم.

آلبوس: چی؟ بابا؟ این زن خطرناکه.

هری: نه، آلبوس...

آلبوس: ولی اون یه قاتله... خودم دیدم که دست به قتل...

هری رویش را برمی‌گرداند و به پسرش و سپس به جینی نگاه می‌کند.

هری: بله، آلبوس، اون یه قاتله، و ما قاتل نیستیم.

هرمایني: ما باید بهتر از اونا باشیم.

رون: آره، یه کم آزاردهنده س، ولی چیزیه که ما یاد گرفتیم.

دلفی: ذهنم رو پاک کنین. خاطراتم رو پاک کنین. کاری کنین فراموش کنم کی هستم.

رون: نه. تو رو برمی‌گردونیم به زمان خودمون.

هرمایني: و به آزکابان فرستاده میشی. درست مثل مادرت.

دراکو و اونجا می‌پوسی.

هری صدایی را می‌شنود. صدایی چون فس‌فس مار.

و سپس صدایی چون مرگ به گوش می‌رسد... صدایی که تا به حال نظیرش را نشنیده‌ایم.

هـــــری پاتـــــــر...

اسکورپیوس: صدای چی بود؟

هری: نه. نه. الان نه.

آلبوس: چی؟

رون: ولدمورت.

دلفی: پدر؟

هرمایني: حالا؟ اینجا؟

دلفی: پدر!

دراکو: **سی‌لنسیو**[۱]! *(صدای دلفی قطع می‌شود.)* **وینگاردیوم له‌ویوسا!** *(دلفی از زمین بلند شده و از جلوی چشم دور می‌شود.)*

هری: اون داره میاد. الان داره میاد.

ولدمورت از پشت صحنه و سوی دیگر آن ظاهر شده و پایین می‌آید و وارد سالن می‌شود. او با خود مرگ را می‌آورد. و همه این را می‌دانند.

۱ Silencio

پرده چهارم، صحنه دوازده



دره‌ی گودریک، سال ۱۹۸۱

هری با حالتی ناتوان، رفتن ولدمورت را تماشا می‌کند.

هری: ولدمورت قراره پدر و مادرم رو بکشه و برای متوقف کردنش کاری از دستم بر نمیاد.

دراکو: این حرف واقعیت نداره.

اسکورپیوس: بابا، الان وقتش نیست...

آلبوس: برای متوقف کردنش کاری هست که می‌تونی انجام بدی، ولی نمیدی.

دراکو: این کارت قهرمانانه است.

جینی دست هری را می‌گیرد.

جینی: مجبور نیستی تماشا کنی، هری. می‌تونیم بریم خونه.

هری: من دارم اجازه میدم اتفاق بیفته... معلومه که مجبورم تماشا کنم.

هرمایني: پس همه‌مون شاهد این صحنه خواهیم بود.

رون: همه‌مون تماشا می‌کنیم.

صداهای ناآشنایی را می‌شنویم...

جیمز: *(از بیرون صحنه)* لی‌لی، هری رو بردار و برو! خودشه! برو! فرار کن! من معطلش می‌کنم!

انفجاری رخ می‌دهد و بعد صدای خنده‌ای به گوش می‌رسد.

نزدیک نیا، می‌فهمی... نزدیک نیا.

ولدمورت *(از بیرون صحنه)* **آوادا کداورا!**

با تابیدن نور سبز در گرداگرد سالن، چهره‌ی هری منقبض می‌شود.

آلبوس دستش را می‌گیرد. هری محکم آن را می‌گیرد. به دستانش نیاز دارد.

آلبوس: پدرت هر کاری تونست، انجام داد.

جینی پشت سر هری بلند می‌شود و دست دیگر او را می‌گیرد. هری روی آنها تکیه می‌کند، حالا آنها هری را سر پا نگه داشته‌اند.

هری: اون مادرمه، کنار پنجره. می‌تونم مادرمو ببینم، خیلی زیباست.

صدای انفجاری به گوش می‌رسد و درها محکم گشوده می‌شوند.

لی‌لی: *(از بیرون صحنه)* هری رو نه، هری رو نه، خواهش می‌کنم هری رو نه...

ولدمورت: *(از بیرون صحنه)* کنار بایست دختره‌ی احمق... همین حالا برو کنار...

لی‌لی: *(از بیرون صحنه)* هری رو نه، خواهش می‌کنم نه، منو بگیر، منو به جاش بکش...

ولدمورت: *(از بیرون صحنه)* این آخرین اخطارمه...

لی‌لی: *(از بیرون صحنه)* هری رو نه! خواهش می‌کنم... رحم داشته باش... رحم داشته باش... پسرمو نکش... خواهش می‌کنم... هر کاری بگی می‌کنم.

ولدمورت: *(از بیرون صحنه)* **آواداکداورا!**

گویی صاعقه‌ای از بدن هری می‌گذرد. روی زمین می‌افتد و غرق اندوه می‌شود.

و صدایی مانند جیغی فروخورده بلند شده و اطراف ما را فرا می‌گیرد.

و ما فقط تماشا می‌کنیم.

و به آهستگی هر آنچه آنجا وجود داشت، از هستی خارج می‌گردد.

و صحنه تغییر می‌کند و می‌چرخد.

و هری و خانواده و دوستانش می‌چرخند و محو می‌شوند.

پرده چهارم، صحنه سیزده



دره‌ی گودریک، درون خانه‌ی جیمز و لی‌لی پاتر، سال ۱۹۸۱

و اکنون در میان خرابه‌های یک خانه قرار داریم. خانه‌ای که متحمّل حمله‌ی بی‌رحمانه‌ای شده است.

هاگرید در میان آوار قدم می‌گذارد.

هاگرید: جیمز؟

به اطرافش نگاه می‌کند.

لی‌لی؟

به آرامی راه می‌رود. رغبت و عجله‌ای برای فهمیدن بیش از اندازه‌ی ماجرا ندارد. کاملاً تحت‌تاثیر قرار گرفته است.

و سپس آنها را می‌بیند؛ متوقف می‌شود و چیزی نمی‌گوید.

وای. وای. این – این – من نمیـ... – اونا بهم گفتن، ولی – انتظار وضعیت بهتری رو داشتم...

به آنها نگاه کرده و سرش را به سمت پایین خم می‌کند. چند کلمه‌ای زیر لب می‌گوید، و سپس چند گُل له شده را از ته جیب‌هایش بیرون می‌آورد و روی زمین می‌گذارد.

متأسفم، بهم گفته بودن، یعنی اون بهم گفت، دامبلدور بهم گفت، نمی‌تونم زیاد پیشتون بمونم. آخه اون مشنگ‌ها دارن میان، با اون چراغ‌های چشمک‌زن آبیشون و مطمئناً از دیدن خرس گُنده‌ای مثل من خوشحال نمی‌شن، درسته؟

بغضش شکسته می‌شود.

با وجود اینکه سخته اینجا ولتون کنم و برم.

می‌خوام اینو بدونین که – فراموش نمی‌شین – نه توسط من – نه توسط بقیه مردم.

و سپس صدایی می‌شنود. صدای نوزادی که از گریه نفس‌نفس می‌زند. هاگرید به سمت صدا می‌رود. حالا با سرعت بیشتری قدم بر می‌دارد.

به پایین نگاه می‌کند و بالای گهواره‌ای می‌ایستد که گویی از آن نور ساطع می‌شود.

خب. سلام. تو باهاس هری باشی.

سلام، هری پاتر.

من روبیوس هاگریدم.

و چه خوشت بیاد چه نیاد من قراره دوستت باشم.

چون‌که روز سختی رو گذرونی، ولی خودت هنوز اینو نمی‌دونی.

و به چندتا دوست احتیاج پیدا می‌کنی.

حالا هم بهتره باهام بیای، این‌طور فکر نمی‌کنی؟

همان‌طور که چراغ‌های چشمک‌زنِ آبی فضای اتاق را پُر می‌کنند و به آن جلوه‌ای نسبتاً روحانی می‌بخشند — او به آرامی هریِ نوزاد را از گهواره بلند کرده و در آغوش می‌گیرد.

و سپس – بی‌آنکه به عقب نگاه کند – با گام‌های بلندی از درون خانه دور می‌شود.

و صحنه به آرامی سیاه می‌شود.

پرده چهارم، صحنه چهارده



هاگوارتز، کلاس درس

اسکورپیوس و آلبوس با هیجان وارد اتاقی می‌شوند. در را پشت سر خود محکم می‌بندند.

اسکورپیوس: هنوز کامل باورم نشده که همچین کاری کردم.

آلبوس: منم هنوز باورم نشده که تو همچین کاری کردی.

اسکورپیوس: رُز گرنجر-ویزلی. من از رُز گرنجر-ویزلی خواستم باهام سر قرار بیاد.

آلبوس: و اونم جواب رد بهت داد.

اسکورپیوس: ولی مهم اینه که درخواست دادم. الان بذر بلوط رو کاشتم. حالا این بلوط رشد می‌کنه و سرانجام تبدیل به ازدواج میشه.

آلبوس: خودتم می‌دونی که زیادی اهل خیال‌بافی هستی.

اسکورپیوس: در شرایط عادی موافق حرفت بودم، ولی باید بگم که پالی چپمن ازم خواست باهاش به مراسم رقص مدرسه برم...

آلبوس: توی یه دنیای ممکن دیگه که تو به‌طرز قابل‌توجهی – واقعاً به طرز قابل‌توجهی بیشتر محبوب بودی و تو اون شرایط یه دختر دیگه این درخواست رو بهت داد و معنیش این میشه که -

اسکورپیوس: بله، منطق حکم می‌کنه که من الان باید دنبال پالی باشم یا اینکه اجازه بدم اون بیفته دنبال من – هر چی باشه اون به خوشگلی معروفه – اما یه رُز یه رُز دیگه‌س.

آلبوس: می‌دونی منطق حکم می‌کنه که تو یه آدم غیرعادی هستی؟ رُز از تو متنفره.

اسکورپیوس: اصلاح می‌کنم، اون قبلاً از من متنفر بود، اما وقتی که ازش درخواست کردم نگاهش رو دیدی؟ اون نگاه تنفر نبود، دلسوزی بود.

آلبوس: یعنی دلش برات بسوزه خوبه؟

اسکورپیوس: شروعش با دلسوزیه دوست من، دلسوزی شالوده‌ایه که کاخ عشق روش ساخته میشه.

آلبوس: راستش رو بخوای فکر می‌کردم زودتر از تو دوست‌دختر پیدا می‌کنم.

اسکورپیوس: اوه، پیدا می‌کنی، شک نکن، شاید همین پروفسور جدید چشم-خمار معجون‌سازی باهات دوست بشه – سنش که مناسب تو هست، مگه نه؟

آلبوس: من علاقه‌ای به زن‌های بزرگ‌تر از خودم ندارم!

اسکورپیوس: کلی هم وقت داری – کلی وقت تا بتونی مُخش رو بزنی. برای اینکه رُز هم قراره تا چندین سال طول بکشه تا جذب من بشه.

آلبوس: اعتماد به نفست رو تحسین می‌کنم.

رُز روی پله‌ها از کنار آنها رد می‌شود. نگاهی به آنها می‌اندازد.

رُز: سلام.

هیچ کدام از پسرها نمی‌دانند چگونه جواب بدهند – رُز نگاهی به اسکورپیوس می‌کند.

این وضعیت فقط در صورتی عجیب غریب میشه، که خودت بذاری عجیب غریب بشه.

اسکورپیوس: پیام دریافت شد و کاملاً متوجه شدم.

رُز: باشه. «پادشاه عقرب.»

در حالی که لبخندی بر صورتش دارد از کنار آنها عبور می‌کند. اسکورپیوس و آلبوس به همدیگر نگاه می‌کنند. آلبوس می‌خندد و مشتی به بازوی اسکورپیوس می‌زند.

آلبوس: شاید حق با تو باشه – شاید شروعش با دلسوزی باشه.

اسکورپیوس: داری میری تماشای کوییدیچ؟ اسلیترین با هافلپاف بازی داره – قراره بازی خیلی مهمه باشه -

آلبوس: فکر می‌کردم جفتمون از کوییدیچ متنفریم؟

اسکورپیوس: آدم‌ها تغییر می‌کنن. جدای از اون، من تمرین هم می‌کنم. فکر کنم ممکنه بالاخره وارد تیم بشم. یالا.

آلبوس: نمی‌تونم. قراره بابام بیاد اینجا -

اسکورپیوس: از وزارتخونه مرخصی گرفته؟

آلبوس: می‌خواد با هم بریم قدم بزنیم – چیزی می‌خواد نشونم بده – یه چیزی رو باهام به اشتراک بذاره.

اسکورپیوس: قدم بزنین؟

آلبوس: می‌دونم، فکر کنم یه جور پیوند رابطه یا یه جور چیز تهوع‌آوره. به هر حال، می‌دونی، به نظرم باهاش میرم.

اسکورپیوس جلو می‌آید و آلبوس را در آغوش می‌گیرد.

این دیگه چی بود؟ فکر کردم قرار گذاشتیم بغل نکنیم.

اسکورپیوس: مطمئن نبودم که باید اینکارو بکنیم یا نه. با این نسخه‌ی جدید از خودمون – توی ذهنم به این نتیجه رسیدم که بغل کنیم.

آلبوس: بهتره از رُز بپرسی که این‌کار اشکال داره یا نه.

اسکورپیوس: هه! آره، حتماً.

هر دو پسرها از آغوش هم فاصله می‌گیرند و به هم لبخند می‌زنند.

آلبوس: سر شام می‌بینمت.

پرده چهارم، صحنه پانزده



یک تپه‌ی زیبا

هری و آلبوس بر روی تپه‌ای در یک روز زیبای تابستانی قدم می‌زنند. چیزی نمی‌گویند و همان طور که بالاتر می‌روند، از تابش آفتاب بر صورت‌هایشان لذت می‌برند.

هری: خب آماده هستی؟

آلبوس: برای چی؟

هری: خب اول از همه که امتحان‌های سال چهارمته – و بعدش سال پنجم – سال خیلی مهمیه – من توی سال پنجمم –

به آلبوس نگاه می‌کند. لبخند می‌زند. با سرعت بیشتری صحبت می‌کند.

خیلی کارها کردم. یه سریش خوب بود، یه سری بد. بخش زیادیش هم کاملاً گیج‌کننده بود.

آلبوس: خوشحالم می‌شنوم.

هری لبخند می‌زند.

می‌دونی – من تونستم پدر و مادرت رو ببینم. شماها – با همدیگه خوش می‌گذروندین. بابات عاشق این بود که از این حلقه‌های دودی برات درست کنه که... خب، تو نمی‌تونستی اصلاً جلوی خنده‌ت رو بگیری.

هری: جدی؟

آلبوس: فکر می‌کنم اگه می‌دیدیشون دوستشون می‌داشتی. و فکر کنم که من، لی‌لی و جیمز هم اونا رو دوست می‌داشتیم.

هری سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد. سکوت تقریباً ناخوشایندی برقرار می‌شود. هر دو سعی می‌کنند به هم نزدیک‌تر شوند و هر دو ناموفق هستند.

هری: می‌دونی، فکر می‌کردم که از وجودم بیرون رفته– ولدمورت رو میگم – فکر می‌کردم که از وجودم بیرون رفته و – بعد زخمم دوباره شروع به درد گرفتن کرد و خوابش رو می‌دیدم و حتی دوباره می‌تونستم به زبون مارها صحبت کنیم و دوباره حس کردم که اصلاً هیچ تغییری نکردم – که اون هیچ وقت من رو ول نمی‌کنه -

آلبوس: بالاخره ولت کرد؟

هری: اون بخش از من که وجود ولدمورت بود، خیلی وقت پیش کشته شد، اما خلاص شدن از نظر فیزیکی کافی نبود – باید از نظر روحی هم از شرش راحت می‌شدم. و همچین کاری برای یه مرد چهل ساله خیلی سخته.

به آلبوس نگاه می‌کند.

اون حرفی که بهت زدم – نابخشودنی بود و نمی‌تونم ازت بخوام که فراموشش کنی اما امیدوارم بتونیم ازش عبور کنیم. می‌خوام سعی کنم برات پدر بهتری باشم، آلبوس. می‌خوام سعیم رو بکنم و باهات روراست باشم و...

آلبوس: بابا، لازم نیست که –

هری: بهم گفتی که فکر می‌کنی من از هیچ چیزی نمی‌ترسم، و این – منظورم اینه که من از همه چی می‌ترسم. می‌خوام بگم که من از تاریکی می‌ترسم، اینو می‌دونستی؟

آلبوس: هری پاتر از تاریکی می‌ترسه؟

هری: از فضاهای کوچیک خوشم نمیاد و – *(قبل از گفتن کمی تأمل می‌کند)* تا حالا هیچ وقت اینو به کسی نگفته بودم، اما از کبوتر هم زیاد خوشم نمیاد –

آلبوس: از کبوتر خوشت نمیاد؟

هری: *(صورتش را جمع می‌کند)* کثیف، نوک‌زن و حال بهم زنن. باعث چندشم میشن.

آلبوس: ولی کبوترها که بی‌آزارن!

هری: می‌دونم. ولی وحشتناک‌ترین چیز برای من، پدر بودن برای توئه، آلبوس سوروس پاتر. برای اینکه بدون کتاب دارم درس پس میدم. بیشتر آدم‌ها حداقل یه پدر داشتن که ازش چیزی یاد بگیرن – یا اینکه بخوان یا نخوان شبیه اون بشن. من

هیچی نداشتم – یا خیلی کم بود. برای همین درحال یاد گرفتن هستم، باشه؟ و با تمام توانم می‌خوام که سعیم رو بکنم تا پدر خوبی برای تو باشم.

آلبوس: و منم سعیم رو می‌کنم و پسر بهتری میشم. می‌دونم که برات جیمز نمیشم، بابا، من هیچ وقت مثل شما دوتا نمیشم-

هری: جیمز کوچک‌ترین شباهتی به من نداره.

آلبوس: مطمئنی؟

هری: همه چیز برای جیمز روی رواله. کودکی من سرشار از درگیری بود.

آلبوس: منم همین جور. پس می‌خوای بگی که – من – شبیه تو هستم؟

هری به آلبوس لبخند می‌زند.

هری: راستش تو بیشتر شبیه مادرت هستی – مطمئن، قوی، بامزه – که باعث میشه تو رو تبدیل به یه پسر فوق‌العاده عالی کنه.

آلبوس: نزدیک بود دنیا رو نابود کنم.

هری: آلبوس، قرار نبود دلفی خودبه‌خود از بین بره – تو اون رو زیر نور کشوندی و برای ما راهی پیدا کردی که باهاش مبارزه کنیم. شاید الان متوجه نباشی، اما این تو بودی که ما رو نجات دادی.

آلبوس: اما بهتر نبود یه جور دیگه‌ای عمل می‌کردم؟

هری: فکر می‌کنی این همون سؤالی نیست که من از خودم می‌پرسم؟

آلبوس: *(دچار دل آشوبه می‌شود، می‌داند که این کاری نیست که پدرش انجام دهد)* و بعد – وقتی که گرفتیمش – می‌خواستم بکشمش.

هری: تو شاهد این بودی که کریگ رو به قتل رسوند، عصبانی بودی، آلبوس. و این طبیعیه. ولی انجامش نمی‌دادی.

آلبوس: تو از کجا می‌دونی؟ شاید این بخش اسلیترینی وجودم باشه. شاید این چیزیه که کلاه گروه‌بندی توی من دید.

هری: من توی ذهن تو نیستم، آلبوس – اصلاً می‌دونی چیه، تو یه نوجوونی، من اصلاً نباید ذهن تو رو درک کنم، اما متوجه احساسات قلبت هستم. قبلاً در جریان نبودم، اما به لطف این ماجراجویی که داشتیم، می‌دونم چی توی وجودت داری. اسلیترین، گریفیندور، هر لقبی که بهت بدن – من می‌دونم – *می‌دونم* که قلبت پاکه – آره، چه خوشت بیاد، چه نیاد، قراره جادوگر محشری بشی.

آلبوس: هه، من نمی‌خوام جادوگر بشم، می‌خوام مسابقه‌ی کبوتر بازی راه بندازم. خیلی هم در موردش هیجان‌زده‌م.

هری می‌خندد.

هری: اسم‌هایی که روت گذاشتیم – نباید بهت فشاری وارد کنه. آلبوس دامبلدور هم آزمایش‌هاش رو پس داده، می‌دونی – همین جور سوروس اسنیپ، تو که همه چی رو در موردش می‌دونی –

آلبوس: آدم‌های خوبی بودن.

هری: آدم‌های فوق‌العاده‌ای بودن، با نقطه‌ضعف‌های بسیار بزرگ و می‌دونی، همین نقطه‌ضعف‌ها بود که اونا رو بزرگ‌تر کرد.

آلبوس به اطراف خود نگاه می‌کند.

آلبوس: بابا؟ چرا اومدیم اینجا؟

هری: من خودم اغلب میام اینجا.

آلبوس: اما اینجا که قبرستونه...

هری: و این هم قبر سدریکه.

آلبوس: بابا؟

هری: پسری که کشته شد – کریگ بوکر – چقدر می‌شناختیش؟

آلبوس: نه به اندازه‌ی کافی.

هری: منم سدریک رو درست نمی‌شناختم. می‌تونست بازیکن تیم ملی کوییدیچ انگلیس بشه. یا یه کارآگاه بی‌نظیر. می‌تونست هر چی می‌خواست بشه. و ایموس حق داشت – اون رو ازش دزدیدن. برای همین میام اینجا. تا هر وقت که می‌تونم، فقط بهش بگم که متأسفم.

آلبوس: کار – خیلی خوبیه.

آلبوس به کنار پدرش می‌آید و بالای قبر سدریک می‌ایستد. هری لبخندی به پسرش می‌زند و به آسمان نگاه می‌کند.

هری: فکر کنم قراره روز قشنگی باشه.

شانه‌ی پسرش را لمس می‌کند. و هر دو تا حدی دل‌هایشان به هم نزدیک‌تر می‌شود.

آلبوس: *(لبخند می‌زند)* منم همین فکرو می‌کنم.

پایان



هری پاتر و فرزند طلسم‌شده بخش یک و دو برای اولین بار توسط سونیا فرایدمن پروداکشنز، کالین کلندر و تولیدات تئاتری هری پاتر تهیه شد. اولین اجرای رسمی نمایش در تاریخ ۳۰ جولای ۲۰۱۶ در سالن پلیس تیتر لندن در انگلستان با هنرنمایی بازیگران زیر (به ترتیب حروف الفبا) انجام شد:

کریگ بوکر پسر

جرمی انگ جونز

میرتل گریان، لی‌لی پاتر

آنابل بالدوین

عمو ورنون، سوروس اسنیپ، لرد ولدمورت

پاول بنتال

اسکورپیوس مالفوی

آنتونی بول

آلبوس پاتر

سم کلمت

هرمایینی گرنجر

نوما دومزونی

پالی چپمن

کلودیا گرنت

هاگرید، کلاه گروه‌بندی

کریس جارمن

یان فردریکس

جیمز له‌لاکر

خاله پتونیا، خانم هوچ، دلورس آمبریج

هلنا لیمبری

ایموس دیگوری، آلبوس دامبلدور

بری مک‌کارتی

ساحره‌ی فروشنده، پروفسور مک‌گوناگل

سندی مک‌دید

رئیس ایستگاه

آدام مک‌نامرا

جینی پاتر

پاپی میلر

سدریک دیگوری، جیمز سیریوس پاتر، جیمز پاتر

تام میلیگن

دادلی دورسلی، کار جنکینز، ویکتور کرام

جک نورت

هری پاتر

جیمی پارکر

دراکو مالفوی

الکس پرایس

بِین

نونو سیلوا

رز گرنجر-ویزلی، هرمایِنی جوان

چرل اسکیت

دلفی دیگوری

استر اسمیت

رون ویزلی

پاول تورنلی

هری پاتر جوان

رودی گودمن، آلفرد جونز، بیلی کیو، یوان راترفورد، ناتانیل اسمیت، دیلان استندن

لی‌لی لونا پاتر

زوئی براف، کریستینا فری، کریستیانا هاچینگز

سایر نقش‌ها

نیکولا آلکسیس، جرمی انگ جونز، رزمری آنابلا، جک بنت، پاول بنتال،
مورگ کراس، کلودیا گرنت، جیمز هوارد، لوری جیمز، کریس جارمن،
مارتین جانستون، جیمز له‌لاکر، هلنا لیمبری، بری مک‌کارتی، اندرو مک‌دانلد،
آدام مک‌نامرا، تام میلیگن، جک نورت، استوارت رمزی، نونو سیلوا، چرل اسکیت

بازیگران علی‌البدل

هلن الوکو، مورگ کراس، چیپو کوریا، تام مکلی، جاشوا وایت

از همه دیدگاه‌های شما استقبال می‌کنیم. لطفا از طریق وب‌سایت دمنتور یا ایمیل با ما در ارتباط باشید.

Website: www.dementor.ir

Email: info@dementor.ir

Telegram: https://telegram.me/dementor_ir

Instagram, Twitter and Facebook: @divanesaz

YouTube: http://youtube.com/divanesaztv